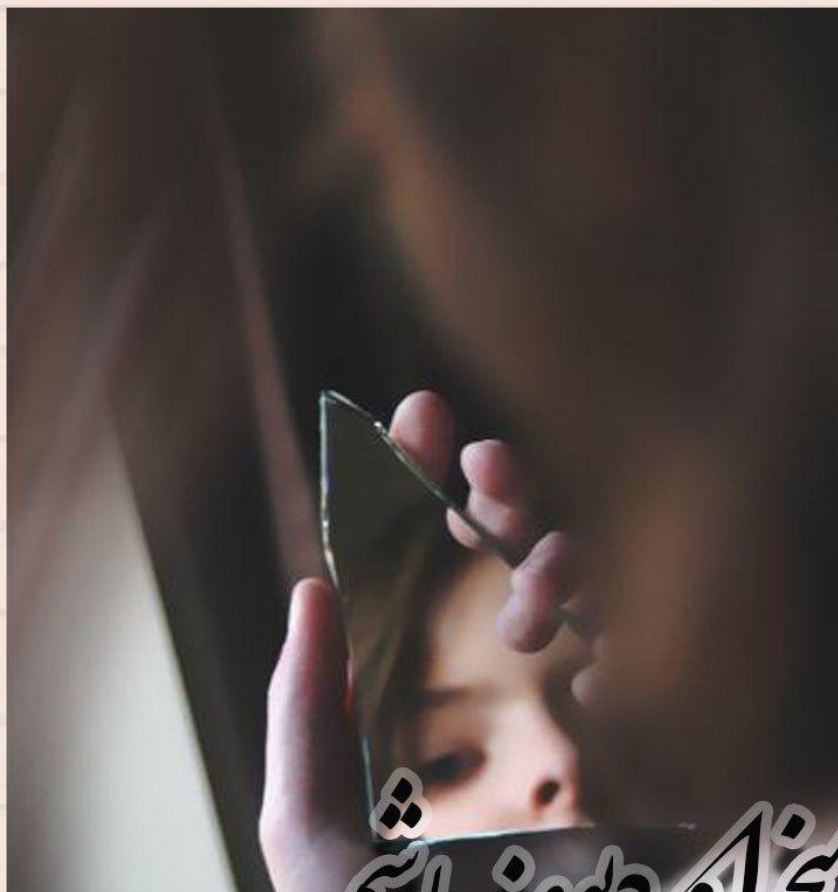






میخوام دیوونه باشم

نویسنده : وی راک

Des: Mahsa Afle

www.Romankadeh.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان می خوام دیوونه باشم | وی راد

من

روز خویش را...

با آفتاب روی تو

میخواهم دیوونه باشم
کز مشرق خیال دمیده است آغاز میکنم

من

با تو می نویسم و می خوانم

من

با تو راه می روم و حرف می زنم وز شوق این محال که دستم به دستت من جای راه رفتن پرواز میکنم!

آن لحظه که مات...

در انزوای خویش یا درمیان جمع خاموش می نشینم موسیقی نگاه تو را گاهی میان مردم در ازدحام شهرها غیر از تو هر چه هست فراموش می کنم

#فریدون مشیری

جلوی در وایسادم. روسریمو روی سرم مرتب کردم و موهامو داخل فرستادم. کولمو محکم تر چسبیدم و به اطراف نگاهی انداختم و در دل "واویلائی" گفتم. کلیدو توی در چرخوندم. دوباره دستم رفت طرف روسریم و جلوتر کشیدمش. درو که به تازگی خودم زحمت رنگ کردنشو کشیده بودم هل دادم.

میخوام دیوونه باشم

روی تک پله جلوی در ایستاده بودم،نگاهی به اطراف انداختم،نفسمو صدادار بیرون فرستادم و برگشتم تا در بدقلق خونه رو که همون طور که به زور باز می شد،به زورم بسته می شدو ببندم که صدای برخورد جسمی بادر یه لحظه منو توی جام خشک کرد!

به دمپایی که کنار پام افتاده بود نگاه کردم!

_دیشب کدوم گوری بودی؟!

نیشم شل شد.به هیکل گوشت آلوی خاتون چشم دوختم.

_هردفعه نشونه گیریت بهتر می شه ها!نزدیک بود دقیق بخوره تو ملاجم!

_تا کی می خوای منو جون به سر کنی؟کی می خوای آدم بشی؟کی می خوای اهل بشی؟ به آرومی از تک پله پریدم و به سمت خاتون رفتم.

_تک تیرانداز من همین طوری ادامه بدی اسمتو می نویسم واسه داعش بری دنیا رو منهدم کنی!

چشم غره ی تمیزی رفت و غرغر کنان و دست به زانو پشتشو به من کرد و داخل رفت.کولمو همون جا کنار در انداختم و به سمت شیر آب گوشه ی حیاط رفتم.درست وسط حیاط کتونیاامو دراوردم و پا به رهنه مزائیکای قدیمی حیاطو تا شیر آب طی کردم.چند مشت آب به صورتم پاشیدم و بعد شلنگو از روی سه پایه برداشتم و روی پاهای برهنم گرفتم.

هیچی توی این دنیا سهم من نبود.دنیا از همون اول با من بد تا کرده بود منم در عوض به همه ی عالم دهن کجی کردم و به خیلی از بدی ها آره گفتم!

میخواهم دیوونه باشم

دستشو به طرف دهنش برد و گاز گرفت!

توبه! کی میاد خاستگاری تو؟!

بابا خاستگارای خودتو گفتم خاتون!

لبشو گزید و من ادامه دادم

بعد اون حرکت چی بود؟ دستتو اون جوری گاز می گیری! مگه من چمه؟!

سری تکنون داد و داخل رفت.

وسط اتاقی که حکم پزیرایی رو داشت و با دوتا قالی قرمز کلش پوشیده شده بود دراز کشیده بودم و به سقف سفید بالای سرم زل زده بودم. یه دستم زیر بالش زیر سرم بود و دست دیگم بین موهای کوتاهم گیر افتاده بود.

چند وقتی بود بیکار شده بودم و وضع از قبلم بدتر شده بود.

به زور خاتون دیپلم ریاضی گرفتم، اما کنکور هنر دادم، اونم وسطاش ول کردم!

میخواهم دیوونه باشم

خیلی جاها مشغول بودم. آخرین موردش یه کتاب فروشی بود که با تهمتی که صاحبش بهم زد، حتی بعد از اینکه مشخص شد تو حسابا اشتباه شده، حتی با وجود معذرت خواهی صاحب کتاب فروشی، "عزت زیادی" گفتم و دو هفته ای بود از صد متری اون جا عبورم نمی کردم!

همیشه از همه چیز بریده بودم بدون درنگ و بدون خمی به ابرو! بارزترینش زمانی بود که از شهاب بریدم! بعد دوسال گفت تو به درد من نمی خوری! منم بدون معطلی خداحافظی کردم و برای همیشه از اونم بریدم. من از خودم بریده بودم! بقیه که جای خود داشتن!

نگاهمو از سقف گرفتم و به پهلوی خوابیدم و به خاتون که به من خیره بود نگاه کردم. این جور نگاه کردن یعنی برای حرف کشیدن اومده.

_هانیه؟ مادر قربون قد و بالات....

وسط حرفش پریدم

_دیشب مهمونی بودم. زیاده روی کرده بودم با اون وضع نمی تونستم پیام خونه رفتم پیش فاطی!

اشک توی چشماشو دیدم

_مادر چرا با خودت و من این جووری می کنی؟ پهلوی به پهلوی شدم و پشتمو بهش کردم و میون غرغرا و ناله، نفرینای خاتون به خواب رفتم.

میخواهم دیوونه باشم

شال قرمزمو روی سرم انداختم و آرایش غلیظمو با رژ قرمز تکمیل کردم. توی آینه نگاهی به سر تاپام انداختم. پارگی روی زانوی شلوارم زیاد بود! اما شونه ای بالا انداختم و قبل از اینکه خاتون غرغر و نفریناشو از سر بگیره از خونه زدم بیرون.

چرا از خونه بیرون زدم؟

به اطراف نگاهی انداختم و بند دیگه کوله ی قرمزمو روی دوشم انداختم و دستامو توی جیب مانتوم فرو بردم.

زندگی پرفایده ای داشتم؟ بیکارم شده بودم!

پیاده رو، روی هدف طی می کردم و توی افکارم دست و پا میزدم.

باصدای جیغ لاستیکای ماشین سرمو بلند کردم.

_خانومی بپر بالا!

به آسمون چشم دوختم

"کار جدید واسم جور کردی؟"

پوزخندی زدم و به سمت ماشین رفتم و روی صندلی جلو جا گرفتم.

میخواهم دیوونه باشم

از نزدیک خوشگل تری!

و به سرعت حرکت کرد.

زیادی حرف می زد. چند بار توی دلم فحش بارش کردم.

بریم یه چی بخوریم؟ چی می خوری؟

یه چیز گرم!

حله!

صدای موزیکو زیاد کرد و گاز داد.

پاشو بریم تو دیگه!

سعی کردم بی تفاوت و عادی به نظر بیام.

برو بگیر بیار! از فضای کافه خوشم نمیاد!

شونه ای بالا انداخت و سوئیچو برداشت، لبخند دیگه ای تحویل دادو رفت!! از خیابون رد شد و دوباره برگشت و نگاهی به من انداخت.

به محض اینکه وارد کافه شد، جای راننده نشستم و شروع کردم به ور رفتن باسیم کشی ماشین. بد قلق بود! چند دقیقه ای بود مشغول بودم که بالاخره روشن شد. صاف شدن من روی صندلی با خروج اون از کافه هم زمان شد.

ماشین به سرعت از جا کنده شد.

حواسم به جلو بود و با گوشه ی چشم دنبال منبع صدا بودم. دستمو انداختم زیر صندلی

_گوشیشم گذاشته واسه من!

به صفحش نگاهی انداختم

"آقا"

اتصالو زدم و روی بلندگو گذاشتم. صدای عصبانی و پرخشمش توی ماشین پیچید.

_سامان کدوم گوری رفتی؟ لبخندی زدم.

میخواهم دیوونه باشم
رفته گلستون گل بچینه!

سکوت کرد

شما؟

دزد ماشینش!

خیلی با نمکی! گوشو بده به خودش.

ماشینو گوشه ای پارک کردم.

چیکارشی؟

عصبانیتشو فریاد زد

سه تا کاری نکردم از زندگی سیر بشی گوشو بده بهش!

گوشو از روبلندگو برداشتم و گذاشتم دم گوشم

میخوام دیوونه باشم

_ببین صدا قشنگ منو تهدید نکن! سازدتون اینجا نیست. ماشینشم دست منه! آدرس بده بیارم تحویل بدم. دادم نزن حنجره اوف میشه.

بلافاصله گوشیه قطع کردم.

چند دقیقه ی بعد صدای اس ام اس بلند شد. با دیدن آدرس سوت زدم

زیادی پولدارن! ماشینو پس ندن درس عبرت شه!

جلوی برجی که آدرس داده بود وایسادم. سرمو روی فرمون گذاشتم و به بیرون چشم دوختم.

دوباره صدای زنگ گوشیه بلند شد.

اتصالو زدم.

_کجایی؟

با صدای آرومی گفتم

_جلوی برجت!

ودقیقه ای بعدبا تقه ای که به شیشه خورد،شیشه رو پایین کشیدم.

_بیا پایین!

پیاده شدم.توی تاریکی هیکلش زیادی توی چشم بود.

_سامان کو؟لبخند کجی زدم _سامان کدوم خریه؟

_همون خری که ماشینو داده دست تو!

به ماشین تکیه دادم

_طبق محاسبات من الان باید رفته باشه پیش پلیس گزارش سرقت ماشینشو بده!

با دوتا انگشت وسط و اشاره شیقشو فشار داد.

_مسخره بازی بسه!

پوزخندی زدم

ـ بگو بین بره هایی که شکار می کرد این یکی گرگ از آب دراومد! بهش بگو اگه بازم جرئت کرد و دختر سوار ماشینش کرد، ماشینو ول نکنه!

سوئیچو روی کاپوت گذاشتم و بند کولمو محکم گرفتم و از صحنه دور شدم.

ـ دختر خل شدی؟ رفتی گفتی من دزددم؟! سرمو روی پای فاطی گذاشتم و پامو دراز کردم.

ـ آره!

ـ تو اصلا مطمئنی اون یارو خودش ماشینو دو در نمیکنه؟ گنااهش پای تو و منفعتش واسه اون!

ـ یه درک بابا! شام چی داری؟

دستشو توی موهام فرو کرد و بهمشون ریخت. جستی زدم و سریع بلندشدم.

ـ اه! نکن دیگه تو که می دونی خوشم نمیاد!

ـ یزار یکم بلند شه ببینیم چه شکلی میشی!

میخواهم دیوونه باشم

به سمت کانپه رفتم و کوسنو زیر سرم مرتب کردم و ولو شدم.

فاطی باز شروع کرد به حرف زدن

— راستی شهابو دیدم!

کنترل از روی میز برداشتم و مشغول بالا پایین کردن شبکه ها شدم.

— خب چشمت روشن!

— یا یه دختره بود!

کنترل پرت کردم روی میز

— خوش به حالش! می گی چی کنم؟!

— خره همون دختره بود! نادیا! تو مهمونی لواسون دیدیش! با ماهان می پرید!

پشتمو بهش کردم

میخوام دیوونه باشم

بعد اون مهمونی ولت کرد! زیر سر اون بوده!

محکم گفتم

۔ به درک!

باصدای زنگ در که پشت سرهم می اومد از خواب پریدم.

فَاِطِئْ!

بلندتر صداش کردم

فَاِطِئْ!

از اتاقش اومد بیرون در حالی که کمرشو می خاروند سمت آیفون رفت.

—آیفون بالا سرتِه ها! می مردی این دکمه رو فشار بدی؟ گوشی رو برداشت.

کیہ؟

میخوام دیوونه باشم
درو باز کردو گوشو سرجاش گذاشت

_منیژس!

_ساعت چنده؟

_ساعت دقیقا روبروته ها!

لای چشمامو باز کردم. ساعت از یک گذشته بود! پاشدم و چهار زانو نشستم.

_امشبم خونه نرفتم!

فاطمی در حالی که به سمت در واحدش می رفت تا بازش کنه دستشو تو هوا به معنای برو بابا واسم تکون داد.

منیژه با سروصدا پرید رو کاناپه و کنارم نشست و دستشو انداخت دور گردنم.

_چطوری خشکله؟

_چه خبره نصف شب هوار شدی؟!

میخواهم دیوونه باشم

—خبر که فراوونه!

شالشو که از سرش افتاده بود از دور گردنش باز کرد و انداخت کنار

—باخبرات پاشو برو اونور می خواهم بکپم!

و با دستم هلش دادم.

—شهاب و دوست دختر جدیدش رفتن ترکیه!

فشار دستمو بیشتر کردم.

—خب چی کنم؟ دستمو گرفت و پرت کرد.

—حالشو بگیریم!

کوسنو روی زمین انداختم و روی زمین دراز کشیدم

—بعد دو سال ولت کرد و یهوایی رفت. نمی خوام یکاری کنی؟ به پهلوی خوابیدم و بهش زل زدم.

میخوام دیوونه باشم

—منو ببین به هیچ جام نیست! شما دو تا چرا این قدر پی گیرید؟

— بااااا شه! ولی یه روز حالشو میگیرم!

پشتمو بهش کردم.

— الان فقط می خوام بخوابم! شمام یا بکپید یا پاشم برم خونم!

آخرین ناخن پامم بالاک رنگی کردم و بهش خیره شدم.

۱- الان می خوای چیکار کنی؟ پامو از روی میز برداشتم

۔ چیکار ڪنم؟

اگه دنبال کار میگردی با فرشید حرف بزنم!

سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم

—تو چه گیری دادی به من منیژه! نمی خوام!

میخواهم دیوونه باشم

کلاه سیوشترتمو روی سرم انداختم، دستامو انداختم روی نرده های پل هوایی.

چراغای شهر تاریکی شبو روشن کرده بود. به ماشینایی که با سرعت می اومدن و از زیر پام رد می شدن خیره بودم.

یه سیگار از توی جعبه بیرون کشیدم و با فندکم روشنش کردم. این بار به دودی که توی حلق هوا می فرستادم خیره شدم.

زندگی منم دود شده بود!

ترسام دود شده بود رفته بود هوا!

ترسام دود شده بود که نصف شبی روی پل هوایی تنهایی ایستاده بودم و سیگار دود میکردم!

نترسیدن همیشه ام خوب نیست!

وقتی از چیزی نمی ترسی یعنی چیزی برای از دست دادن نداری!

یه سیگار دیگه روشن کردم.

وقتی به دنیا اومدم توی درد بی پدری، مادری که منو به دنیا آورد ولم کرد پیش صاحب خورش! خاتون دلش سوخت و به جای دور انداختن من، بزرگم کرد!

خاتون اسممو گذاشت هانیه و با زور و پارتی و آشناو گریه برام با اسم شوهر خدایامرزش شناسنامه جور کرد.

حالا هانیه نصیری همون کسی شده بود که نه آینده ای داره نه گذشته ای!

کلیدو توی در چرخوندم و درو هول دادم.

خاتون روی پله های آهنی که از حیاط به داخل خونه ختم می شد،نشسته بود.با دیدن من دستاشو روی زانوهای گذاشت و از جاش پاشد.

_هانیه!

درو به زور و با سروصدا بستم.

از کنارش رد شدم و از پله ها بالا رفتم.

کتونیامو از پام دراورددم و هرکدومو یه وری پرت کردم.

صبح بانوازش دست خاتون چشمامو باز کردم.

میخواهم دیوونه باشم

صبح بخیر دختر قشنگم. پاشو صبحونه بخوریم!

جستی زدم و چهارزانو نشستم.

خبریه؟ کبکت خروس می خونه خاتون!

اشک توی چشماش جمع شد.

دلَمِ واست تنگ شده بود!

صورتمو بهش نزدیک کردم

چیزی زدی خاتون؟ دمپاییت کو؟ سریع بغلم کردو گریه سر داد!

چته خاتون!

هق هق کنان گفت

هر چی بشه تو دختر منی! خب؟

میخواهم دیوونه باشم
با چشمای گرد نگاهش کردم

_خواب بد دیدی؟ بدون مقدمه گفت _مادرت پیدا شده!

_ها؟!!!

بازم گریه سر داد. با دستم تکونش دادم

_چی میگی! مادرم کیه؟

خاتون پاشد و گریه کنان از اتاق بیرون رفت و من مبهوت و سردرگم سرجام خشکم زد!

آره! مادرم پیدا شده بود! هفت روز پیش مرده بود و طبق چیزی که توی وصیت نامش نوشته بود منو پیدا کردن!

به مرد کت شلوار پوشی که خودشو وکیل "خانوم فرزانه راد" معرفی کرده بود خیره بودم.

_من خیلی پی گیرتون بودم.....

پریدم وسط حرفش

میخواهم دیوونه باشم

بیخود بودی!

خاتون با تشر اسمو صدا کرد

هانیه!

از جام پاشدم وایسادم

هانیه چی؟ اون تا زنده بود نیومد سراغم. حالا که مرده شما اومدید اینجا که چی بشه؟ تا زنده بود منو نخواست! من فرزانه راد نمی شناسم! من هانیه نصیری ام. شمام پاشید برید بیرون! زود!

گلووم به خاطر صدای بلندم سوخت.

من نمی دونم دلیلشون چی بوده اما خواسته توی مراسم چهلمشون شرکت کنید.

زود از اینجا برید. خودم به روح مقدسش میگم اشتباه گرفته!

وکیل فرزانه سر تگون دادو از جاش بلند شدو لحظه ای بعد صدای در خبر از رفتنش داد.

خاتون گریه می کرد خودشو می زد

التماس می کرد با اون وضع بیرون نرم.

کتونیمو پا زدم و از خونه بیرون اومدم.

تا شب بی هدف سنگ فرشای پیاده رو، رو متر می کردم.

آخر شب رفتم خونه فاطی. وقتی حال بدمو دید بدون حرف از جلوی در کنار رفت و من بدون حرف رفتم داخل.

تا صبح کنار پنجره سیگار دود کردم و به صورت غرق خواب فاطی خیره شدم.

از دبیرستان فاطی رو می شناختم. چند سال پیش از خونه زد بیرون و دیگه برگشت. عموش پیداش کرد و یه آپارتمان واسش خرید. پدرش اوردوز کرده بود و مادرشم پی خوش گذرونی بود. مادرش با دوست پسرش ازدواج کرد!

دود سیگارمو بیرون فرستادم.

اما هیچ وقت ولش نکردن. پدر معتاد و مادر خوش گذرونش ولش نکردن!

اما مادر من، منو گذاشت پیش یه غریبه و رفت که رفت!

میخواهم دیوونه باشم

سه روز بود که خونه فاطمی بودم. نه یه کلمه حرف زده بودم. نه غذای درست خورده بودم.

این قدر نکش!

سیگار نصفمو از دستم گرفت

چرا نمی گی چته؟

با کمک دیوار از جام پاشدم.

مانتومو پوشیدم و شالمو روی سرم انداختم و کولمو برداشتم. بازومو گرفت

کجا میری؟ باآهسته ترین صدای ممکن گفتم

میرم خونه!

وایسا باهات پیام

بدون توجه به حرفش درو بستم و از خورش بیرون اومدم.

میخواهم دیوونه باشم

به ماشین وارداتی جلوی در نگاه کردم. بی حس تر از تجزیه تحلیل بودم. درو باز کردم و به زور هلش دادم و رفتم. تراز پله های آهنی بالا رفتم و دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم

_اومدی هانیه؟

به مردی که پشتش به من بود نگاه کردم

_بیا هانیه مهمون داریم!

جلو رفتم و روبروی مهمون تازه وارد که چهار زانو نشسته بود وایسادم. پسر جوونی بود که مشکی پوشیده بود. دستی به ته ریشش کشید و بالبخند سلام کرد. با اخم بهش زل زدم.

_خاتون آقا کی باشن؟

قبل از اینکه خاتون جوابی بده خودش پیش قدم شد

_من محمدجوادم!

با همون اخم جواب دادم

_خب به سلامتی! اومدی خودتو معرفی کنی و بری؟ با همون لبخند جواب داد

نه اومدم دختر خالمو بینم و برم!

نیازی به فکر کردن نبود. فک فامیلام یکی یکی داشتن پیدا می شدن.

این جا منم و خاتون. من که به جا نمیام. خاتونم هیچ کسو نداره. پس تا زنگ نزدم و گزارش مزاحمتتو ندادم پاشو رفع زحمت کن!

از جاش پاشدو به سمتم اومد. قد بلند بود و با ته ریش صورت جذابی واسه خودش ساخته بود.

باشه کوچولو حرص نخور!

از خاتون خدا حافظی کردو به سمت در رفت

چند روز دیگه میام بریم سر خاک!

با صدایی نزدیک فریاد گفتم

بیخود!

میخواهم دیوونه باشم

و اون بی توجه درو بست و رفت.

باهمون حال نامتعالدم به خاتون توپیدم

چرا درو باز کردی؟ خاتون بهم زل زد _حالت خوبه عزیزم؟ سریع بغلش کردم

نه حالم بده!حالم خیلی بده!من کسی ام که همه ی دنیا ولم کردن!مادر و پدر وهرکی که بود و هر چی که بود!من خودم خودمو ول کردم!خاتون من خودم به خودم تف انداختم!خاتون من خودم خودمو دور انداختم.

خاتون دستشو روی سرم کشید.

_تو همه کس منی هانیه!

و این شد تلنگری که های های گریه سر بدم!

چند سال بود حتی گریه ایم در کار نبود!

_هر روز پامیشی میای اینجا که چی؟ها؟ با همون لبخند داشت نگاهم می کرد،شیش روز بودهر روز میومد خونه ی خاتون

_واسه ی من لبخند نزن!پاشو برو بیرون!

بالاخره به حرف اومد

ـ یاهم میریم!

دیگه داشت دود از کلم بلند می شد.

ـ ببین پسر خاله ی تازه پیدا شده برو سر قبر خالت بگو من کیم که بیام سر قبرت؟! بگو تو که زنده بودی نخواستیش الان که دیگه مردی! پاشو برو بیرون که اگه من برم بیرون دیگه پیدام نمی کنید! پاشو برو بیرون.

اومد نزدیکم و بازومو گرفت.

ـ آروم باش پشش زدم

ـ یرید بزارید آروم باشم. نمی خوام بیام. نمی خوام ببینمت. تا الان کدوم گوری بودی؟ منو کشید توی بغلش یه لحظه خشک شدم

ـ حق باتوئه! باور کن نمی دونستم. الان که می دونم دیگه نمی تونم ولت کنم. باید برگردی بین خانوادت. همه می خوان که برگردی. تو نمی خوای خالتو ببینی؟ نمی خوای داییتو ببینی؟ مادر بزرگت! همه منتظرن!

هلش دادم و از بغلش اومدم بیرون

میخواهم دیوونه باشم

یه بار واسه چهلمش میام. بعدش شمارو به خیرو مارو به سلامت انگشتمو برای تحدید بالا آوردم

یه بار دیگه پاتو بزاری اینجا یجوری غیب میشم روح خالتم بمونه تو کف!

پس یه هفته دیگه میام دنبالت وبدون حرف دیگه ای رفت.

یسه دیگه این قدر نخور!

بطری رو از دستش کشیدم

فاطی پاشو برو اون ور حوصله ندارم!

و یه پیک دیگه ریختم _دیوونه! چه خبرته!؟

با یه حرکت محتویات گیلسمو سرکشیدم

_برو برقص! برو باپسرا خوش بگذرون! برو دست از سرم بردار! برو..

فاطی سری از تاسف تکنون داد و رفت توی جمع دخترا که گوشه ی سالن مشغول بودن.

میخواهم دیوونه باشم

روی صندلی چوبی نشستم و یقه تی شرتمو یکم تکون دادم. دستمو لای موهام فرو بردم و پیک بعدی رو ریختم.

دخی زیاده روی نکن!

پوزخندی زدم و پای راستمو روی صندلی گذاشتم و زانومو تکیه گاه چونم کردم.

صندلی شو جابه جا کردو بهم نزدیک شد.

زیاد دیدمت! امشب حالت خوش نیست؟

پیکمو سر کشیدم و گیلای خالی رو روی میز گذاشتم

حرف نمی زنی؟ ببین خشکله.....

من فقط به دستش که مچمو گرفته بود خیره بودم

شنیدم باشهاب کات کردی. بامن باش! قول میدم بهت خوش بگذره!

دستشو پس زدم و بطری رو برداشتم و پیک بعدی رو ریختم.

میخواهم دیوونه باشم

دستشو گذاشت زیر چونم و فشار خفیفی داد

گیلاسو برداشتم و در ثانیه ای محتویاتش روی صورتش خالی شد.

یادت باشه دیگه طرف من نیای

از جام پاشدم و سرگیجه ی خفیفمو نادیده گرفتم.

هانیه گلی؟

گوشه اتاق پاهامو بغل کرده بودم و خاتون موهامو نوازش می کرد.

مادر چشات چرا این همه قرمزه؟!

سرمو گذاشتم روی پاهاش و چشمامو بستم.

موهامو نوازش می کرد واون لحظه انگار یادم رفته بودم بدم میاد ازاینکه کسی موهامو به هم بریزه.

چهارده سالم بود که شوهر کردم.عباس همسایمون بود.روپشت بوم دیدمش.رفته بودم لباسایی که با مادرم شسته بودیم رو پشت بوم پهن کنم دیدم زانو زده زیر بند رختامون یه کفترم دستشه.فکر کردم کفتر بازه!اما بعد فهمیدم کفتره زخمی شده می خواسته خویش کنه پرش بده.همون شد که مهرش افتاد تو دلم.

ناخواگاه لبخند زدم.

بابام مخالف بود. می گفت سنت کمه! می گفت صبر کن. پامو کردم تویه کفش و گفتم می خوامش! اومد خاستگاری و وصلت مون سر گرفت. سه سال گذشته بودو بچه دار نشدیم. مادرش گفت طلاقش بده. پاشو کرد تویه کفش و گفت می خوامش!

گفت طلاقش نمیدی سرش هوو بیار بازم گفت نه! گفت نه و دست منو گرفت و اومدیم تهران. اومدیم اینجا تا من حرفای مادرشو نشنوم. تازه داشتیم خوشی رو میفهمیدیم تازه داشتیم میفهمیدیم چی به چیه که یه روز در خونه رو زدن و گفتن شوهرت رفت زیر ماشین و درجا مرد!

اشکش روی صورتم ریخت.

آرزو هام پرپر شد. عباس پرپر شد. صبح تاشب گریه می کردم. کفر می گفتم. با مرده ها فرقی نداشتم.

یه روز دیدم از طبقه ی پایین صدای گریه ی بچه میاد. گریه میکردی. سریع از پله ها اومدم پایین. دیدم هیچکس نیست فقط تویی که داری گریه میکنی و دست و پا میزنی. بغلت کردم و بردمت خونه تا مادرت بیاد. اما نیومد!

وقتی بغلت کردم دوباره زنده شدم. رو خدا واسه ی من فرستاده دختر. تو عمر دوباره ی منی! خدا عباسو ازم گرفت اما تورو به جاش بهم داد. تو دختر خودمی!

توی آغوشش فرو رفتم.

میخواهم دیوونه باشم

یا خودت این جوری نکن عمر خاتون.

دستم روی صورتش کشیدم و اشکاشو پاک کردم.

اسمتو من انتخاب کردم. من یاد دادم راه بری، حرف بزنی.

صورتمو بوسید

اما تو از همون موقعم آدم نبودی به جای مامان به من گفتی خاتون!

وسط گریه خندیدیم.....

رژ کالباسیمو سرچاش گذاشتم تو آینه به خودم نگاه کردم. عینک دودیمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

خاتون زیر لب چیزی زمزمه کرد بعد صداشو بلند کرد

دختر اون چیه سرت کردی! شال مشکیتو گذاشتم روی دستگیره در اتاق.

دستی به شال آبییم کشیدم

میخواهم دیوونه باشم

قرمز بیشتر به تیپم میومد ولی اینم بد نیست.اگه دوست نداریش اصلا نمیرم!

سری به معنای تاسف تکون دادو به آشپزخونه پناه برد!

کتونیا مو پا زدم و از خونه خارج شدم.

جواد باتیپ سرتاپا مشکی به ماشینش تکیه داده بودو به افق خیره بود!

در خونه رو بستم.همون صدای نکره در کافی بود تا برگرده سمت من.

بدون توجه به نگاهش که روی زانوی پاره ی شلوار سنگ شورم قفل بودبه سمت ماشین رفتم و روصندلی جلو نشستم.

نشست و کمر بندشو بست.

سلام خانوم!

بدون حرف سرمو سمت شیشه چرخوندم و دست به سینه به بیرون خیره شدم.

بافاصله از جمعیت ایستاده بودم و بهشون نگاه میکردم.بعضیاگریه می کردن،بعضیادلداري میدادن و منم دست به سینه تماشا می کردم.

_جلو نمیری؟ از بالای عینک دودیم نگاهش کردم

_چرا باید جلو برم؟هیچکسو نمیشناسم،هیچکسم منو نمیشناسه!

_پس همینجا وایسا یه ربع دیگه میریم عمارت!

چند قدم ازم فاصله گرفت

_هوی جواد!

برگشت طرفم

_دوساعت بهت وقت می دم!دو ساعت دیگه من باید توخونم باشم.خونه ای که تو دیگه پاتو توش نمیزیاری!

بدون عکس العملی ازم دور شدو به سمت جمعیت رفت.

کلافه و بدون واکنش مشغول برانداز کردن قبرستون بودم!

_بیا بریم

میخواهم دیوونه باشم

_صاف وایسادم

_کجا؟

_خونه ی آقا شجاع!

دنبالش راه افتادم

_وعو! با مزه!

پشت فرمون نشست و منم کنارش نشستم. به سرعت برق از قبرستون خارج و وارد خیابون شدیم.

_یه چی فکر میکنی؟ پیاده شو!

از فکر بیرون اومدم و گیج اینور اونورو نگاه کردم.

_رسیدیم؟

_آره!

میخواهم دیوونه باشم

وقبل از من پیاده شد

"اوه اوه ننمون شازده از آب دراومد!"

به خونه ی روبروم خیره شدم _فرزانه اینجا زندگی میکرده؟

بدون اینکه کله مبارکشو برگردونه سمتم جواب داد

_مامانت دیگه؟! آره!

پوزخندی زدم

_نه لازم شدیه آزمایش خونی، دی ان ای ای، ژنتیکی چیزی بدیم!

درحالی که درو باز میکرد گفت

_لازم نیست!

در ساختمونو باز کرد.

من بودم درمقابل تلاطم آدما که باعجله اینور اونور می رفتن و فضایی که تهش معلوم نبود.

جواد اومدی؟!

به طرف صدابرجستم و به جای جواد جواب دادم

نه جات خالی هنوز تو راهه!

دختری که هم سن و سال خودم به نظر میرسید بافاصله ی چهارپنج قدم مقابلم ایستاده بود.اولین چیزی که نظرمو جلب کرد موهای بافته شدش بود که تانزدیک زانوهایش میرسید!

باتعجب به من زل زده بود.ابرو بالا انداختم

خشگل ندیدی یا چی؟!

بالاخره دهن باز کرد

چقدر شبیه عمه ای!

میخواهم دیوونه باشم
یه تایی ابرو مو انداختم بالا

_نداشتیما! زود دختر خاله شدی! عمه خودتی!

هنوز کلامم منعقد نشده بود که باجیغ جیغ و بانوای "مادر جون، مادر جون" دوید و رفت.

بابهت به رفتنش نگاه میکردم که دستی روی کمرم نشست و منو به جلو هول داد.

به جواد نگاه کردم که بالبخندمهربونی نگام میکرد.

_بریم پیش مادر جون!

ازش فاصله گرفتم

_مادر جون کیمنده؟! کیمنده به ترکی=کیه)

_بریم میفهمی.

صدای گریه و زاری خوابیده بود و همه ی جمع با تعجب به من نگاه می کردند. وسط یه عالمه چشم گیر افتاده بودم که روم زوم شده بودن، بعد چند دقیقه پچ پچا شروع شد.

میخوام دیوونه باشم

_وای کپی خودشه!

_الان اومده شر درست کنه!

_تا الان کجا بوده؟

_ولی خشکله ها!

_واای.....

گیج و منگ اطرافو نگاه می کردم.نفسمو فوت کردم.

_خوش تیپ ندید یا چی؟

صدام به حدی بلند بود که پچ پچا قطع شدو خیلی از چشمای خیره گرد شد.

_برید کنار برید کنار بزارید مادر رد بشه!

میخواهم دیوونه باشم

همه خودشونو جمع و جور کردن و کنار کشیدن. به روبروم نگاه کردم از میون جمعیت یه پیرزن باکمک یه زن آروم قدم برمی داشت.

کم کم جلو اومدو چشماشو ریز کرد و از سرتاپامو از نظرگذروندو به صورتم خیره شد و زد زیر گریه. زنی که کنارش بود سعی کرد آرومش کنه که دستشو پس زد. زن عقب کشیدو کنار جواد ایستاد.

پیرزن درحالی که مثل ابر اشک میریخت دستشو با آوردو روی گونم گذاشت. ابرو هام پرید بالا و با چشمای وق زده نگاه می کردم.

_دقیقا عین فرزانه ای!

و گریش شدت گرفت.

من مونده بودم اون وسط چه غلطی میکنم!

همون زنه که تازه فهمیدم خالمه همون پیرزنه که تازه اونم فهمیدم ننه بزرگمه رو آروم کرد. روی مبل سه نفره نشسته بودیم و پیرزنه عین چسب دوقلو دستمو چسبیده بود و ول نمی کرد.

دستمو نوازش می کرد، صورتمو نوازش نمی کرد، بهم زل میزدو میزد زیر گریه!

_اووووووو.....ننه جون چقدر گریه می کنی! همین جوری لیتر لیتر اشک میریزی باید لیتر لیتر آب بخوری جبران شه! پول آب گرون شده!

خاله بابته نگام کرو اما ننش میون گریه خنیدید.

_مامان گیسو سیاوش اومد!

همه بجز ننه گیسو وایسادن. منم به تبعیت از بقیه وایسادم.

آروم زدم به پهلوی جواد، باتعجب نگام کردو سرشو به معنای "چیه" تگون داد.

_سیاوش کیه؟ بابابزرگته؟ جواد خندشو قورت داد

_الان میبینی!

"چقدر آشناس!"

_چقدر گندس!

ناخواگاه از گره ی بین ابروهاش ترسیدم. پشت جواد قایم شدم!

آروم جلو اومدو پیش ننه بزرگش نشست و سرشو بوسید.

"پیرزن انگار باشاه آرتور ملاقات کرده! چه خوش حاله!"

—از پشت جواد بیا بیرون!

"با منه؟"

—یا توام بیا اینور ببینمت

اینور اونورو نگاه کردم. همه به من نگاه میکردن! ودر آخر جواد خودشو کنار کشید.

چند بار پلک زدم و بهش نگاه کردم! با دیدن من گره ی ابروهاش محکم تر شد!

"چه ترسناکه"

—بیا جلو یه قدم رفتم جلو _جلوتر

ترسیده بودم! واسه خودمم عجیب بود! از چی می ترسم؟ نفس عمیق کشیدم و دوباره خودم شدم توی چشماش زل زدم و رفتم جلو!

میخواهم دیوونه باشم

تو دختر فرزانه ای؟

نه پسرشم!

گروهی ابروهاش سبک تر شد اما باز نشد.

ببین بلبل هرکی هستی این خونه برنامه داره!

شونمو بی قید بالا انداختم

خب به من چه!

به ساعت نگاه کردم

نیم ساعت دیگه رفع زحمت میکنم. اونوقت بشینید برنامه هاتونو باهم چک کنید.

از جاش بلند شدو من بازم ترسیدم!

کجا اون وقت؟ آب دهنمو قورت دادم _خونم!

میخواهم دیوونه باشم

خونت همین جاست!

و به سمت پله های گوشه سالن رفت. نفسمو بیرون فرستادم. روی پله ی سوم یا چهارم بود که با صدای من سرجاش ایستاد.

من بیست و سه سال اینجا خونم نبوده. حالایه دفه اینجا خونم شد؟! من هیچ کدومتونو نمی شناسم! اومدم یه فاتحه ای بفرستم و برم!

صدای پیرزنه دراومد

عزیزم کجا بری این جا خونت!

بهش نگاه کردم

ببین ننه جون من فقط شبیه دخترتم اونم خودم شک دارم! هرکی از دم در خونتون رد شه شبیه یکی باشه که می شناسنش میاریدش خونتون؟

از جمع فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. جواد دنبالم اومد اما صدای پرجذبش همرو ساکت کرد.

ولش کن جواد! با پای خودش برمی گرده

پوزخندی زدم، درو باز کردم و اومدم بیرون.

الان دلم پرتر بود

فرزانه حتی استعانت مالیم داشت و منو گذاشتو رفت!

به خونه ی ویلایی پشت سرم نگاه کردم اونقدر بزرگ بود که هزار نفر راحت توش جا بشن! فقط واسه من جانبود! بغضمو قورت دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم و از اون خونه فرار کردم!

جواد دیگه سراغم نیومده بودو من به روال قبلی زندگیم برگشتم. بازم خاتون نفرینم می کردو من سر به سر خودشو دمپاییاش میزاشتم.

توی یه بوتیک مشغول کار شده بودم و یادم رفت که فرزانه مرده!

_ببین عزیزم این رنگ ساله! یه نگاه به جنسش بندازی می فهمی قیمتشم مناسبه!

دختره لبخندی زد. چشمای من فقط روی لبای پروتزیس قفل بود.

_میریم یه دور میزنیم و برمی گردیم.

_موقع برگشتن یه دو کیلو هویج بگیر باهم گاز بزنیم!

میخواهم دیوونه باشم

میترا خندید و دختره همراه دوستش به سرعت از مغازه بیرون رفتن.

دوساعته لباسو کج وکوله میکنه عزیزم اون چنده!بشید اون یکی چطور!یجور واسه من لب و لوچه میاد و پلک میزنه انگار شوهر دیده دارن میرن تو حجله!

میترا چندبار روی شونم زدم و میون خنده گفت

بیخیال بابا!عادت میکنی!

ساعت از دوازده گذشته بود که کارو تعطیل کردیم و از پاساژ زدم بیرون.به خاطر لرزش گوشیم دستمو توی جیبم فرو کردم و بادیدن اسم فاطی اتصالو زدم

الو فاطی

سلام خره!

زهر مار!

ریز خندید

امشب نمیای اینجا؟همه جمعن!

_نکنه داری فیلم ناجور می بینی؟ رفتی تو خلوت من نفهمم؟

در حال چرت و پرت گفتن بودم و دور تادور خونه رو نگاه میکردم. تو حال نبود آشپزخونه رو گشتم.

_این وقت شب کجا رفتی؟!

رفتم داخل اتاق یه لحظه نفسم برید.

_خاتون!

روی زمین افتاده بود و جواب نمی داد.

نمی دونم چه جوری رسوندیمش بیمارستان اما به خودم اوادم روی صندلی توی راهروی بیمارستان نشسته بودم وساعت نزدیک چهار صبح بود.

از جام بلندشدم

_خانوم حالش چطوره؟

میخواهم دیوونه باشم

سرجاش ایستادو از همون فاصله جواب داد

من درست نمیدونم اما الان پزشکش میاد بهتون میگه!

راهشو کشیدو رفت. بااسترس قلنج انگشتمو می شکوندم، پا می شدم راه می رفتم، نفس می گرفتم دوباره راه میرفتم!

مرده با روپوش سفید انگار داشت از فضالذت می برد! آروم آروم وقدم زنان داشت میومد.

به سمتش دویدم.

دکترچی شده؟

نفس گرفت و جون داد تا حرف بزنه _ شماکه میدونستی مشکل قلبی داره؟ سریع جواب دادم

_ آره. اما خفیف بود. تا الان مشکلی نداشت!

_ سرکار خانوم چندماه پیش باید عمل می شده! شما میگی خفیفه؟ الانم باید عمل بشه. برید کارا شو انجام بدید تا چندروز دیگه عمل شه.

چندبار پلک زدم و مات و مبهوت به زمین خیره موندم.

میخواهم دیوونه باشم

سرم سوت کشید!

چه خبره! آدم بدونه اینجوری حساب می کنید میره یه گوشه دنج توکنج اضلت میمیره! خرجی ام نداره!

پرستار باچشمای گشادو ابروهای بالا پریده بهم نگاه می کرد.

چیه! خوشگل ندیدی یا چی؟ برگشتم سمت دکتر

آخه دکی جون این خاتون بفهمه این قدر پول مریضیش میشه به خداتوکل میکنه و سخته رو میزنه که!

دکتر خندشو جمع کرد

ببینید.....

پریدم وسط حرفش

دارم میبینم!

ادامه داد

این یه عمل باریسک بالاس هر بیمارستانی ام این امکاناتو نداره، دارو و درمان و هزینه بیمارستان بدون حق جراح این میشه! درضمن صندوق اونوره جز وظایف من نیست توضیح بدم!

به انگشتش که به تابلوی صندوق اشاره میکرد نگاه کردم.

خاتون می گفت دکتر شوها! یارو شکم آدمو سفره می کنه پولشم می گیره!

خاتون تو مراقبتای ویژه بستری بود.

پشت شیشه وایسادم.

ببین چه آرام خوابیده. حداقل یه مریضی سبک تر می گرفتی! الانم کلاس کاریتو حفظ کردی؟ اشکامو پاک کردم و از بیمارستان بیرون رفتم.

دو روز بود بوتیک نرفته بودم یاروام زنگ زد باعزت و احترام گفت دیگه اینورا پیدات نشه!

دنبال پول بودم. پی قرض گرفتنم رفتم. فاطمی که کل موجودی کارتش پنج هزار تومن بود که اونم چون نمیشد بگیره مونده بود تو کارتش!

منیژه ام معلوم نبود کدوم گوری بود!

میخواهم دیوونه باشم

دیگه کیو دوروبرم داشتم؟

دومین بار بود که میومدم در این خونه!

نگهبان وق زده بود توی چشمام.

_نمیشه بری داخل خانوم!

"شانس مارو باش!"

_پرو کنار عمو! می گم اخراجت کننا!

_فرمایید خانوم! فرمایید در دسر درست نکنید.

_یه دستاش که دوطرفش باز کرده بود تا جلومو بگیر نگاه کردم.

_خیل خب!

میخواهم دیوونه باشم

درحالی که عقب عقب می رفتم حواسم بهش بود دستاشو انداخت کولمو محکم گرفتم و فقط دویدم! از کنارش رد شدم و از لای در پریدم داخل!

"انگار رفتر ریاست جمهوری!"

وایسا... وایسا خانوم!

به پشتم نگاه کردم داشت عین اسب دنبالم می دوید!

"بین باهشتاد سال سن چه جوری میدوه!" بلند داد زدم

ننه جوووون! جووووااااا!

اونم پا به پام می دوید

بابا یکی به این بگه من کیم!

تو کی ای؟

وایسادم و نفس نفس زنان بالارو نگاه کردم. توی تراس طبقه دوم وایساده بودو منو نگاه می کرد.

_اشکال نداره بگم کیم؟ یه تای ابروشو انداخت بالا

_یعنی بگم دوس دختر سابقتم عزیزم؟!

درحال تحلیل بود ولی پیرمرده هنگ کرده بود.

_عزیزم بچتو آوردم ببینی!

درحالی که دهنش بسته بود زبونشو روی دندوناش کشید و صاف ایستاد.

_کافیه مش رحمان برو سر کارت!

مش رحمان چشمی گفت وبه سرعت رفت.

دستاشو توی جیبش فرستادو باژست خاصش بهم نگاه کرد.

_موتو آتیش زدن اومدی اینجا؟

_از همین جا بگم؟

_یا تو!

سمت در راه افتادم.

توی سالن روی مبل تک نفره نشسته بودم و اون داشت با آرامش از پله ها پایین میومد.

"حس میکنم غلط کردم"

درست روبروم روی مبل دونفره نشست

_کارت چیه؟ چند بار پلک زدم _ننه جون نیست؟ با حفظ حالتش بهم زل زد

_ننه جون؟ آب دهنمو قورت دادم

_ننه بزرگت!

با صدای محکم گفت

_مامان گیسو!

میخواهم دیوونه باشم

گردنمو خاروندَم _ اها! همون ننه گیسو!

_ نه خوابیده!

"لعنتی اد باید با تو هم کلام می شدم؟!"

_ جواد چی؟

دست به سینه شدو به پشتی مبل تکیه کرد.

_ نه!

_ کی هست؟

_ من!

"سرت تو...."

_ تو کی هستی؟

پسر داییت!

ابروهام پرید بالا. یهو چقد فامیل دار شدم! میدونستم اقوام ننم این قدر پسر داره نگران ترشیدنم نمی شدم!

فکرامو پس زدم بلکه با آقا غوله درست حرف بزنم بگم چه مرگمه!

قبل از اینکه چیزی بگم خودش پیش قدم شد.

چی می خوای؟ بدون فکر جواب دادم

پول!

"گند زدم!"

واسه چکاری؟

واسه بیمارستان!

بی حرف نگام کرد

میخواهم دیوونه باشم

خاتون بیمارستانه!

خب!

خب به جمالت پسردایی جان!

کمی به جلو خم شد

پول بیمارستانو بده. بعد میرم دیگه نمیام!

چشمش برق زد دوباره تکیه داد!

چرا باید این پولو بهت بدم؟

یکم فکر کردم تاچرت وپرتامو توی سرم ردیف کنم

یادت رفت؟

چیو؟

پسر دایی من میشم دختر عمت!

گردنمو کج کردم و تند تند پلک زدم

بین چه شبیه فرزانه ام!

از جاش پاشد. ترسیدم! توی مبل فرو رفتم.

یه یه شرط بهت کمک میکنم!

"الان میگه بچه ای که گفتی رو واسم بیار! خدایی من اگه بودم همینو میگفتم!" فکرامو پس زدم و بهش چشم دوختم تا ادامه بده

پولو بهت میدم توام به جاش میای توی این خونه زندگی میکنی!

یه تای ابرو مو انداختم بالا

"الآن یه آره می گم خرم که از پل گذشت کی به کیه! میرم پی زندگیم!" خواستم دهن باز کنم که دستشو آورد بالا

میخوام دیوونه باشم

_فقط!.....

_فقط چی؟

_توام سفته امضا میکنی تا دبه نکنی!

با حرص نگاش کردم

_می خوای ضامن معتبرم بیارم؟ جز تو کسی تو این خونه نیست؟ می خواستم اینجور پیش برم میرفتم پیش نزول خور! اصلا من می خوام بایکی دیگه حرف بزنم! فرزانه این همه فک وفامیل داره! کجان؟!

دست به سینه نگام می کرد.

_ببین تو این خونه یه قرون بدون هماهنگی من جابه جا نمیشه! هیچ راهی نداری! پس این در اون در زن!

چشمامو روی هم فشار دادم

_قبوله!

"ولی تف تو ذاتت!"

همون روز کارای بیمارستان حل شد.

منم برای پسردایی مهربونم، آقاغول مهربون، سیاوش راد، سفته امضا کردم!

مشغول حرف زدن بادکتر بودم و جواد کنارم ایستاده بودو چپ و راستو نگاه میکرد. کلافه دستشو روی شونم گذاشت.

هانی جان من میرم بیرون دم ماشین منتظرتم. زود بیا!

"هانی جان؟؟؟"

باشه

به رفتنش نگاه کردم

باش تا بیا!

خانوم حواستون بامنه؟ لپمو بانگشت خاروند

بابا دکی همه ی کارارو که من باید کنم! پولشو شماگرفتی من حواسمو جمع کنم؟

وبه سرعت به سمت در خروجی بیمارستان رفتم و سریع خودمو رسوندم سرخیابون و دست تکون دادم و پریدم تو تاکسی.

_این گوشت خودشو کشت هانی!

از روی میز برش داشتم

"آخی!"

_بله؟ بفرمایید

_هانیه!

اولین بار بود جواد از حالت خرس مهربون دراومده بود و فریاد میزد!

_ها!

_هاو زهرمار! کجایی؟

_خونه آقاشجاعم!

میخواهم دیوونه باشم

مثل آدم بگو کجایی!

گوشت سوت کشید

سیاوش بفهمه برات بد میشه! بگو کجایی پیام دنبالت!

من خودم خونه دارم!

هانیه تو سیاوشو نمی شناسی! صبح نشده پیدات میکنه!

لحنشو آروم تر کرد

بگو کجایی پیام دنبالت!

به فاطمی که داشت چهارچشمی نگام میکرد، نگاه کردم

بگو پیدام کنه! منتظرم و سریع تماسو قطع کردم

هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ روی کاناپه ولو شدم

—آره! پونصد میلیون سفته دادم!

باچشمای گرد جیغ خفیفی زد

—چی؟!

—خلاصه که دارم میرم آب خنک بخورم! توام هر هفته کمپوت می گیری میای ملاقات!

—چی داری میگی؟

چشمامو بستم و دستمو سایه بون چشمام کردم.

—دیگه من سابقه دارم! با من درست حرف بزن!

کوسنو برداشت و به طرفم پرت کرد.

—درست تعریف کن ببینم چی میگی!

دمرو روی کاناپه افتادم و بدون توجه به تمام جیغ جیغا و سوالای فاطی خوابم برد.

لای چشممامو باز کردم پلکام سنگین بود دوباره خوابم برد. اما بازم باصدای کوبیده شدن در چشممامو باز کردم.

فاطی!

سرجام نشستم

_فاطی پاشو ببین کیه پشت در داره خودشو می کشه!

کلافه از جام پاشدم وبه سمت در رفتم.

فاطی!مردی؟!

دستم روی دستگیره گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش

فاطی مرده شورتو.....

هنوز ببرنو نگفته بودم که چشمام تو چشماش قفل شد

ببرن!

میخوام دیوونه باشم

بادستم چشمامو فشار دادم

یا حضرت عزرائیل!

تا سه می شمرم! میری آماده میشی میای!

خودمو جمع و جور کردم _تو اینجایکاری میکنی؟! _بگو شما عادت کنی!

اخمش شدیدتر شد و با صدای محکم تری ادامه داد

_زود آماده شو!

وانگشت اشارشو تحدیدوار تگون داد

_بدون بچه بازی!

چند دقیقه ی بعد توی ماشینش نشسته بودم و به نیم رخ اخموش زل زده بودم.

_چه جوری پیدام کردی؟ جوابمو نداد و نشنیده گرفت!

از صندلیم کنده شدم و صورتمو بردم نزدیک نیم رخش که همچنان اخم آلود به جلو خیره بود.

دهنمو روی گوشش تنظیم کردم و درکتری از ثانیه حداکثر صدای حنجرمو به صورت جیغ بیرون فرستادم.

بایه دست منو عقب فرستاد و بلافاصله ترمز کرد.

—چته؟!—

سرمو انداختم پایین و با بغض گفتم

—قلبم درد می کنه!

باتعجب گفت

—چی؟—

اشکامو فرستادم تو چشمام و بامظلومیت گفتم

—قلبم درد می کنه!

اخماش کمی باز شد _مشکل خاصی داری؟

_آره!

یه تای ابروشو انداخت بالا

_از عشق تو شبا خوابم نمیبره!قلبم انقدر تالاپ تولوپ کرده رگاش کج شده!

و خود به خود نیشم باز شد و لبخند دندون نمایی زدم.

سری تگون داد و ماشینو روشن کرد.خندمو قورت دادم و توی صندلی فرو رفتم.

_هی بلبل عاشق.پاشو!

چشمامو باز کردم.دستشو از بازوم برداشت.کش وقوسی به بدنم دادم و از ماشین پیاده شدم وپشت سرش وارد عمارت شدم.

وسط سالن وایساده بودم

درحالی که داشت از پله ها بالا میرفت صدامو تو سرم انداختم

میخواهم دیوونه باشم

من کجا بخوابم؟!

برگشت و برزخی نگام کرد

همه خوابیدن!

صدامو بلندتر کردم و فریاد زدم

اهالی خووووونه آسوده بخوابید که شهر آرام است! اهالی خووووونه آسوده بخوابید که.....

دستش جلوی دهنمو گرفت و ساکت کرد

چه خبره سیاوش!

خالم بود! بالای پله هایستاده بود و به مانگام می کرد. سیاوش دستشو از روی دهنم برداشت

سلام عمه! خبری نیست. این دختره صداشو انداخته رو سرش.

یه به ننه جواد! حال شما خوبه؟ خنده کوتاهی کرد

میخواهم دیوونه باشم

_از احوال پرسیدی شما.

_عمه اینو بردار ببر یه جا جلوی چشمم نباشه!

و به سرعت از پله ها بالا رفت.

دهمنو کج کردم و اداشو دراوردم

عمش خندید، سری تکون دادو بهم اشاره کرد برم بالا.

به دستش که جلوم دراز شده بود نگاه کرد

_من خالتم، خاله فتانه!

دستمو توی دستش گذاشتم

_ننه ی جواد!

با خنده سرشو تکون داد

_آره همون!

"چه خوش خنده ام هست! برعکس برادر زادش!"

فتانه یه اتاق بهم نشون داد و بعد کلی تعارف و اینکه چیزی احتیاج داشتی به من بگو و این چرت و پرتا رفت.

شال ومانتومو دراوردم و انداختم روی تخت. به اتاق نگاهی انداختم.

بهترین قسمتش تراسش بود! دستامو روی نرده ها انداختم. درختای بلند اطرافو پوشونده بود.

_یه سیگارم نداریم دود کنیم!

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای در اومد.

_هانیه جان!

به پهلوی خوابیدم و به در خیره شدم

_خوابیدی؟

_نه بیا تو ننه فتانه.

آروم درو باز کردو لای در ایستاد.

_واست لباس آوردم. ببخشید حواسم به لباسات نبود. یهو یادم افتاد!

روی تخت چهارزانو نشستم _قربون حواس جمت! این کارا چیه باهمین می خوابیدم!

و به شلوار تگم اشاره کردم.

جلو اومدو لباسو روی تخت گذاشت و بالبخندگفت

_اگه چیزی خواستی به خودم بگو!

_فتانه جون؟!!

_بله عزیزم؟

_پنجاه دفه گفתי اگه چیزی خواستم به تو بگم!

باخته سرشو تکه داد

توی من رو دروایی میبینی؟ بازم سرشو تکه دادوبی مقدمه گفت

بهم بگو خاله فتانه!

باشه ننه فتانه! پاشو برو بخواب اگه دختر خوبی باشی بهت جایزه می دم، یا یه دم عمیق بهت می گم خاله فتانه!

پاشدو به سمت در رفت.

باشه عزیزم. شب بخیر.

می خواست جمله بعدی رو بگه که پریدم وسط حرفش

باشه! اگه چیزی خواستم به قبرعمم بخندم به کسی غیرتو بگم! برو شب بخیر!

با خنده درو بست و رفت.

تاب شلوار کی که آورده بودمو پوشیدم و پریدم توی تخت. سه نگفته خوابم برد.

سرجام غلت زدم.چشمامو باز کردم.روی تخت نشستم.محیط برام غریب بود.

"چرا همه چی صورتی شد!"

چشمامو روی هم فشار دادم و از تخت پریدم پایین.آروم از اتاق بیرون اومدم و اطرافو دیدزدم.دوباره برگشتم توی اتاقم و خودمو توی آیینه برانداز کردم.لباسمو عوض کردم دستم به موهای پریشونم کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

به پله ها که رسیدم متانتو گذاشتم کنارو روی نرده های چوبی تا پایین سر خوردم.

_سلام!

دوباره اولین چیزی که نظرمو جلب کرد موهایش بود که بازم بافته بودو روی شونه راستش انداخته بود.

_علیک سلام!

دختره که تااون موقع داشت سرتا پامو با تعجب نگاه می کرد لبخند زورکی زدو گفت

_همه اونور دارن صبحونه می خورن!

میخواهم دیوونه باشم

به سمتی که با دست اشاره کرده بود رفتم.

یه عالمه آدم دور میزنشسته بودن و مشغول بود.

مثل همیشه صدامو انداختم رو سرم.

_سلام ننه گیسو! سلام ننه ی جواد! سلام خود جواد!

همه صبحونه خوردنو رها کرده بودن و زل زده بودن به من.

به سیاوش نگاه کردم

_سلام به دوست و دشمن.

مامان گیسو بهم لبخندی زدو بعداز اینکه جواب سلاممو داد گفت

_عزیزم کنار سیمین جا هست.همون جا بشین!

به صندلی خالی نگاه کردم و رفتم سمتش.

میخواهم دیوونه باشم
چشمم افتاد به حضرت غول!

برزخی و با اخم نگام می کرد

"با خودتم دعوا داریا!"

روی صندلی نشستم و بدون توجه به بقیه دستمو دراز کردم و نون برداشتم و شروع کردم.

سرمو بلند کردم درحالی که دهنم پر بود و سعی داشتم به خاطر حجم غذایی که توی دهنم جا کرده بودم خفه نشم به روبروم نگاه کردم. زنی که روبروم بود بدون هیچ پیش زمینه ای بهم چشم غره رفت!

"مادر عروسه"

منم چشمامو براش لوچ کردم!

زنه یهو بلند شد و چاقویی که توی دستش بود انداخت روی میزو منو مخاطب قرار دادو فریاد زد

بی ادب!

لقممو به زور قورت دادم

همه باتعجب نگاهشون بین منو زنه چرخش می کرد.

خودمو زدم به اون راه و درحالی که لقمه می گرفتم گفتم

—کی؟

باحرص نگاهم کرد

—تو!

یه گاز از لقمم زدم و قورتش دادم

—عوا!بی ادب تو چیه شما!

با حرص به سیاوش نگاه کرد —واسه ی من شکلک در میاره!

—وا!تو چرا به خودت می گیری؟! از من یا بگیر ببین چشم غرتو به خودم نگرفتم!

با چشمایی که از آتیش می بارید بهم نگاه کرد

میخوام دیوونه باشم

واسه چی اومدی اینجا؟

"واسه من چشمتو گرد میکنی؟"

گفتن اینجا یه خل وچل دارن که بی دلیل به ملت چشم غره میره. ازم خواهش کردن به عنوان روانپزشک پیام اینجا درمانش کنم!

آثار خنده توی چهره ها مشخص بود اما جلوی خودشونو گرفته بودن

یه من میگی خل و چل؟

یه قلوپ از آب پرتقال کنار دستم خوردم

تو مگه بیخودی به این و اون چشم غره میری؟ خواست حرفی بزنه که سیاوش محکم گفت

بسه!

بعد به زنه نگاه کرد

میخواهم دیوونه باشم
زن عمو من گفتم اینجا باشه!

نیشخندی زدم!

زن داییم بود!

زنه سر جاش نشست و تا آخر ساکت موند.

اکثرا صبحونشونو خورده بودن و می خواستن از جاشون پاشن که فتانه گفت

_میگم بزارید اول باهانیه آشناتون کنم بعد برید!

همه ی سرا یه دفه برگشت طرف من! میخواستم هول کنم اما بی خیال شدم و نیشمو تا بناگوش باز کردم!

از سرمیز شروع کرد

_مامان گیسو رو که میشناسی!

سیاوش پسرداییت! پسردایی اسفندیارته که فوت شدن!

میخواهم دیوونه باشم

علی! دایی خودت!

مرد مسنی بود و موهای جوگندمی داشت.

بالبخت برام سر تگون داد

_سوگند دختر داییت! دختر علی!

همون گیسو کمنده بود! خیلی عادی واسم سر تگون داد. نفر بعدی همون مادر عروس بود. باخم روشو ازم گرفت

_هنگامه همسر علی!

"اوه اوه! سوختی دایی! خدا صبرت بده"

_من اینورم زن دایی!

نگام نکرد و فتانه ادامه داد

_جوادو که می شناسی! پسر من و پسر خالت.

میخواهم دیوونه باشم

جواد لبخند زد

—سیمینم خواهر بزرگتر جواد و دختر من.

به سیمین که کنارم نشسته بود نگاه کردم. تازه اون موقع دقت کردم دختر سفید رویی بود که بالبخند خاصش نگام میکرد، منم بهش لبخند زدم

—منم که فتانه ام. خالت.

توی دلم پوزخندی زدم به فامیلای غریبه ای که تازه پیدا شده بودن.

شال و مانتومو برداشتم و کولمو روی دوشم انداختم و به سرعت از پله ها سرازیر شدم. توی حیاط که نه باغی که عمارت توش بود پاتند کردم تا به سرعت خودمو به در برسونم.

—کجا؟

"غول مرحله ی آخر!"

آب دهنمو قورت دادم و برگشتم

—باید جواب بدم؟ محکم گفت

آره

اخم بین ابروهاش جذبه ی زیادی داشت

بیمارستان به ساعتش نگاه کرد

زود نیست؟

و بدون اینکه منتظر جواب بمونه ادامه داد

از این به بعد هر جا میری خبر میدی! به خود منم خبر میدی! هر جام رفتی قبل از ساعت هشت میای خونه!

نفسمو صدا دار بیرون فرستادم

مگه زندانه؟

باهمون اخم و صدای محکمش گفت

قوانین کدوم زندانی این جوریه؟ بعدم واسه یه بدهکار پونصد میلیونی بله زندانه!

وبلافاصله سوار ماشینش شدو در عرض چند ثانیه از جلوم رد شدو رفت.

به ماشین سیاهش که در حال دور شدن بودن چشم دوختم.

اول رفتم بیمارستان و خاتونو دیدم.چند روز دیگه عمل داشت.

بعد از بیمارستان رفتم خونه.طبق معمول درو بالگد باز کردم و با لگد بستم!

دمپایی خاتون جلوی در جفت بود.

بغضم ترکید،بالشک وارد خونه شدم.همه چیز سرجاش بود فقط خاتون نبود.

گوشه اتاق خودمو جمع کرده بودم و گریه می کردم.هرچی توی دلم تلنبار شده بود ریختم بیرون.

وقتی سبک شدم همونجا خوابم برد.

وقتی بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم و ساعت مچیمو نگاه کردم ساعت پنج بود با کرختی ازجام پاشدم ورفتم سمت اتاق.

همه ی وسایلمو ریختم توی ساک و ساکو بادو دست و به زور بلند کردم و به سختی و باذلت تا سرکوچه بردم.

برای اولین بار اتوبوس از جلوم رد شد ومن به جای دویدن دنبال اتوبوس سرجام وایسادم و به رفتنش نگاه کردم

_در بست!

با کمک مش رحمان وسایلمو داخل بردم.مش رحمان سر صحبتو باز می کردو بین حرفاش بابت اون روز عذر خواهی می کرد.

_خانوم من گفتم شبیه فرزانه خانومیدا!!اما نمیدونستم ایشون دختری به این سن دارن.

همونجور که از پله ها بالا میرفتم گفتم

_باشه مش رحمان!با بابای بچم صحبت می کنم بهش میگم فهمیدی من شبیه فرزانه خانومم اما نمیدونستی دختری به این سن داره!

در سکوت نگام کرد

_ای بابا!من کی ام واسه من توضیح میدی!من نمی تونم اخراجت کنم.به جون خودم نباشه به جون این زن دایی هنگامم من نمی تونم هیچ کاری کنم!

بالای پله ها وایسادم

میخواهم دیوونه باشم

_ الانم بدو ساکمو بزار توی اون اتاق وبا دست به اتاق اشاره کردم

_ چشم خانوم

"اون روز عین چی میدوید! ببین موقع کار چه پیرو فرتوت میشه!"

ناهار نخورده بودم و دلم بدجور ضعف میرفت. از اتاقم بیرون اومدم و از پله ها سرازیر شدم. به شدت از پله ها پایین می اومدم جوری که هر لحظه ممکن بود کله پا بشم. یه سلامت که پایین رسیدم یه نفس گرفتم و خواستم برم سمت آشپزخونه که صدای فتانه مجبورم کرد وایسم.

_ این جوری میای پایین من هر لحظه منتظرم بخوری زمین یه چیزیت بشه!

بعد دستشو تو هواتکون داد

_ آروم بیا دیگه!

ابروهامو بالا انداختم

_ اوه اوه! انه ی جواد آتیشی نشو که بهت نمیداد!

از حالت شاکی بودن دراومد و لبخند زد

_خیل خب!چی میخوای عزیزم؟ حس کردم توی دلش گفت "چه مرگته یورتمه میری؟!"

_گشمه!

دستی به پیشونیش کشید

_آره ناهارم نبود،برو آشپزخونه بگو شوکت خانوم یه چیزی واست آماده کنه.

به سرعت به آشپزخونه رفتم و باصدای بلند گفتم

_شوکت؟!

در کتری ازثانیه صدای شکستن چیزی به گوشم رسید.شوکت باچشمای گرد منو و شیشه ای که از دستش افتاده بود نگاه می کرد.

_خانوم منو ترسوندین!

لب پایینمو بیرو فرستادم

میخواهم دیوونه باشم

_من گشتمه!

پشت میز نشسته بودم و شوکت میزو میچید. زن میانسالی بود که روسری گلگلی شو از پشت گره زده بودو کمی ته لجه داشت.

با ولع تمام میزو چپاول کردم و باز با صدای بلند اسمشو صدا کردم

_شوکت!

یه لحظه خشک شدو دستشو گذاشت روی قلبش! برگشت طرفم

_بله خانوم؟!!

لبخنددندون نمایی زدم

_دستت طلا لبخند محزونی زد

_نوش جان.

نزدیک یه هفته بود اونجا بودم.

میخواهم دیوونه باشم
هر روز میرفتم بیمارستان.

خاتون هنوز واسه عمل آماده نشده بود.

در کل دوساعت در روز بیمارستان بودم و بقیه روزو توی عمارت می گذروندم.

دایی علی عمارت پستی زندگی میکردو کمتر می دیدمشون.

کل کارای عمارتو فتانه انجام می داد و در کل کارا زیر نظرسیاوش بود.

سیمینم استاد دانشگاه بود!

اول که فهمیدم حس کردم باید سریعا از این خونه برم تا مشروط نشدم!

اما رفتارو اخلاق مهربون وصمیمانه ای داشت گاهیم باهم گپ میزدیم.

مامان گیسو ام همیشه مفاتیحش توی دستش بودو عینکش روی چشمش.

منم راست راست می گشتم و به کارای بقیه نظارت می کردم!

میخوام دیوونه باشم

_سیمین؟!

پشت میزش نشسته بودو با کامپیوترش مشغول بود

_جانم؟

روی تخت به پهلوی دراز کشیدم و بهش نگاه کردم

_این دایی علی تون که پسر بزرگ بابا بزرگتونه نباید کارارو به دست بگیره؟ همه چی افتاده دست سیاوش!

سیمین کارشو تعطیل کردو صندلیشو چرخوند طرف من _ راستش چندسال پیش دایی علی کلا از خانواده برید!

منتظر بقیش بودم. سیمین یکم فکر کردو ادامه داد _ اون موقع پدر بزرگ مریض بود. دایی علی معتاد بود!

ابرو هام پرید بالا

_یه خاطر اعتیاد از خونه رفته بود. اوضاع آشفته بود. سیاوش دست تنهامه رو روبه راه کرد. دایی علی رو برگردوند و ترکش داد.

_یا این زن دایی منم بودم معتاد می شدم.

میخواهم دیوونه باشم

_نه هنگامه همیشه کنارش موند. حتی باوضع بدی که اون موقع دایی داشت پاپس نکشید.

خنده ی بلدی کرد

_دختر تو سرمیز شستیش بعد پهنش کردی که!

_آخه همین نشستم سرمیز چشاشو واسه من چپ و چوله کرد!

دوباره خندید

_اون خیلی نگرانه. آخه قرار بود سوگند و سیاوش عروسی بگیرن که اون اتفاق افتاد و حالا باید تا سالگرد خاله صبر کنن.

پاشدم و سر جام نشستم

_اون مودرازه می خواد زن آقا غوله بشه؟ با تعجب نگام کرد

_آقا غوله؟!

بازم زد زیر خنده

میخواهم دیوونه باشم

آره. بعد رفتن ویدا بابا بزرگ گفت که باید سوگندو بگیره. سیاوشم قبول کرد.

چشماتو ریز کردم

ویدا کیه؟

یه لحظه ساکت شدو چونشو خاروند

زن سابق سیاوش!

باتعجب نگاهش کردم _قبلا ازدواج کرده؟ سرشو تکون داد

آره! ویدا یه روز همه چیزو ول کردو رفت. چندماه بعدم درخواست طلاق داد.

دوباره سرجام دراز کشیدم.

_منم بودم ول می کردم می رفتم! آقاغوله یه لحظه ابروهایش ازهم وا نمیشه!

سیمین لبخند شلی زد

میخواهم دیوونه باشم

_سیاوش واقعاویدا رو دوست داشت.بعدرفتنش دیوونه شده بود.مادم هیچ وقت نفهمیدیم دقیقاچی شدو ویدا واسه چی رفت.بابابزرگ وقتی همه چی آروم شد گفت سوگند دختر عموته و باید باهاش ازدواج کنی.سیاوشم خیلی راحت قبول کرد!ولی همون زمانا بودکه بابابزرگ افتاد گوشه خونه و مریض شد اوضاعمون بهم ریخت.چندماه بعدشم فوت کرد.سیاوش خیلی زحمت کشیدتا همه چیز سرجاش بمونه.وقتی دایی علی رو برگردوندو ترکش دادو اوضاعمون سروسامون گرفت خاله فرزانه از پا افتاد!

_قشنگ یجوری تنظیم کردن اینا عروسی بگیرن کلا!

خنده ی کوتاهی کرد

_آره!

_تا حالا دیدی آقاغوله بخنده؟ نفسی گرفت و باخنده سرشو تگون داد با تعجب گفتم

_جدی؟!

_آره.سرمیزکه جواب هنگامه رو دادی تقریبا همه خندیدن!اما بخاطر هنگامه جلوی خودشونو گرفتن.

دوباره با تعجب گفتم _سیاوش خندید؟

_آره.یه لحظه بی صدا خندید

میخواهم دیوونه باشم

حیف شد! اون صحنه ی ده سال یه بارو از دست دادم.

لبخندی زد

سیاوش واقعا مرده! اگه اون نبود این خونه و خانواده کلا می پاچید! من چیزایی ازش دیدم که بهش ایمان آوردم. آره معلومه همه ازش می ترسن. اصلا میاد خونه همه لال می شن!

دستشو گذاشت رومیزو تکیه گاه چونش کرد

اون تکیه گاه همس. همه علاوه بر اینکه دوشش دارن ازش حسابم میبرن!

از جام پاشدم

توام عاشق سیاوشی؟ با چشمای گرد نگام کرد

می خوام برم بگم؟ تا چهارتا حلاله ها. تازه به موهای سوگند فکر کن! حال میده هووت باشه گیساشو بگیری بکشی!

زد زیر خنده _دیوونه!

به سمت در رفتم

_خب دیگه زیادی از همکلام شدن بامن فیض بردی.خسته شدم میرم بخوابم!

سری تکنون دادو میون خنده شب بخیرگفت.

توی تراس وایساده بودم و داشتم سیگار روشن میکردم.

_اوه آقاغوله اومد!

سیگارو بین انگشتم گرفتم و پک زدم و به ماشینش که داشت به سمت عمارت میومدچشم دوختم.

سیگار گوشه لبم بود که از ماشینش پیاده شدو مستقیم به جایی که من بودم نگاه کرد!

"بو میکشه!"

از همون فاصله اخمش معلوم بود.جلوتر اومدو سرشو بالا گرفت

_چیکار میکنی؟

سیگارمو بین دوتا انگشتم گرفتم و روی نرده ها خم شدم _والا وایساده بودم اینجا به توو بچمون فکر می کردم!

خنثی بهم نگاه کرد _اون چیه لای انگشتات؟!

سیگارو جلوی صورتم گرفتم و بهش نگاه کردم

_بیله!داشتم فکر میکردم دستش واسه تربیت بچه ابزار مناسبیه!

لباشو روی هم فشار داد

_بخند عب نداره!به هیچکس نمیگم!

اخماشو بیشتر کرد _سریع میای اتاق من!

با چشمای گرد نگاش کردم _من بدون وکیلیم هیچ جا نمیام.

_وکیلِت کیه؟

_هنگامه!

این دفه واقعا خندیدید.اما خفیف بود باید توی صورتش دقیق میشدی!

پنج دقیقه ی دیگه توی اتاق کارم باش محکم گفت و رفت

سوت زنان توی راهرو قدم میزد.

وایسادم.

یارو مخه! خب اتاق کارت کدومه؟!

بعد صدامو کلفت کردم

پنج دقیقه ی دیگه توی اتاق کارم باش! فهمیدی اتاق کار دارم یا نه؟!

آره فهمیدم

چشمامو روی هم فشار دادم

"یعنی اسب شانش منو داشت صد در صد الاغ می شد!"

برگشتم سمتش، دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بودو باختم نگاهم میکرد.

میخوام دیوونه باشم

لبخندمسخره ای تحویلش دادم

_میگما از این زاویه اخمت قشنگ تر!

_بیا تو!

دنبالش رفتم توی اتاق درم بستم!

میزو صندلی و وسایل اتاق از دم مشکی بود.بجز دیوارا و پرده که بادمجونی بود.

بدون اینکه تعارف کنه سریع روی مبل نشستم.

سرپایه میز تکیه داده بود و روی من زوم کرده بود.

بدون مقدمه شروع کرد

_فکر کردی اینجا کجاست که توی تراس وایسادی واسه خودت سیگار دود میکنی!

چندبار پلک زدم

والا به من گفتن اینجا خونه پدربزرگته توام باید اینجا زندگی کنی.اگه اشتباهی گفتن رفع زحمت کنم!

بسه!

صدای محکمش میخکوبم کرد.

اینجا من مسئولتم.حق نداری از این خونه پاتوبیرون بزاری!عصابم به هم بریزه یه کاری دستت میدم!

عین بچه ها خلع سلاح شده بودم

الانم میری سیگارو فندک و هرچی از این مزخرفات داری میاری تحویل میدی!

باصدای آروم گفتم

حالا یه سیگار مهمونت میکنم.انقدر داد وبیدار نداره که!نمی دونستم پول نداری خودت بخری!

برزخی نگام کرد

تایه دقیقه دیگه روی میزمه!

"شوخی نداره"

_منم توی این خونه زندگی میکنم! به کسی ام کاری ندارم!

"جون عمم!"

_مگه من به تومیگم چیکار کنی چیکار نکنی که تو به من دستور میدی!

اومد جلو و بالای سرم وایساد توی مبل فرو رفتم

_تا یه دقیقه دیگه روی میزمه!

بسته ی سیگار و فندکمو کوبیدم روی میزش

_فندکمو نگه دارم؟

_می تونی بری!

جلوی میز وایساده بودم و چشمم روی فندکم قفل بود

_بابا اسمم روش حک شده! به چه کارت میاد؟

_گفتم میتونی بری!

_آره الان میرم به هنگامه میگم بدو که دامادت پرید! اسم منو زده رو فندک جلوی چشمش باشم!

_گفتم میتونی بری!

باز صداش محکم بود. چشمام یه لحظه بستم و نفسمو بیرون فرستادم و بعد به سمت در رفتم و سریع از اتاق اومدم بیرون.

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم.

از بیرون سروصدا میومد چند دقیقه ی بعد صدای در اومد.

_هانیه جان؟!!

همونجوری که به سقف خیره بودم گفتم

_یا تو ننه فتانه!

میخواهم دیوونه باشم

در باز کرد و از همون بیرون گفت

بیا پسرداییت اومده!

به طرفش غلتیدم

من پیام چیکار! اون هرشب میاد هرروز صبحم میره. اتاق سوگند اونوره!

خندید

نه برادر سوگند، پسر علی اومده!

مبارک ننش باشه. چی کنم

پاشو دختر. واسه کار رفته بود دبی تازه اومده! پاشو بیا پایین.

می خواست در بنده قبلش بازم تاکید کرد

زود بیا!

بی حوصله از جام پاشدم و از اتاق بیرون رفتم صداشون کل خونرو گرفته بود. درحالی که داشتم تندتند و به سبک خودم از پله ها پایین میرفتم موهامو مرتب کردم.

همه یه جا جمع شده بودن و باهم حرف میزدن!

جلو رفتم. فتانه زودتر از همه منو دید. بالبخند گفت

_بیا اینجا هانی!

همه به طرف من برگشتن

رفتم و کنار فتانه وایسادم و به تازه وارد نگاه کردم نگاه کردن همانا و گردش چشمای جفتمون همان!

_سامان پسرداییت ،هانیه دختر عمت!

به فتانه که در حال معرفی بودن ما به هم نگاه کردم. کمی خودمو پشتش قایم کردم.

سامان چنگی به موهایش زدو با پوزخند نگاهم کرد دستشو به سمتم دراز کرد من هنوز پشت فتانه پنهان بودم

میخواهم دیوونه باشم

فتانه با تعجب نگام کرد و منو جلو کشید

نگاهی به چشمای سامان کردم و بعد روی دستش زوم کردم. دستمو توی دستش گذاشتم فشارخفیفی داد و سرش جلو آورد و زیر لب گفت _خوشبختم خانوم دزده!

چشمامو روی هم فشار دادم و دستمو از دستش بیرون کشیدم.

همه مشغول گپ زدن بودن خودمو از جمعیت بیرون کشیدم و یه گوشه پیدا کردم که توی دیدنباشه.

"حالا نمی شد توام فامیل از آب درنیای؟"

_خانوم دزده چرا تنها نشستی؟!

چشمامو روی هم فشار دادم _داشتم از فضالذت میبردم

سوگند داشت چمدونای سامان می ریخت بیرون و بین شوخی های محمدجواد و سروصدای بقیه کسی متوجه من و سامان که دورتر از جمعیت بودیم، نبود.

_چه جوری ماشینو روشن کردی؟

"الان تمام دقدقت همینه؟"

— کدوم ماشین؟

— ببین قیافه ی مامانم یادم بره قیافه ی تو رو عمرا یادم بره! دزد کوچولو!

یه تای ابرومو انداخم بالا

— من که اولین باره می بینمت!

دستشو به حالت تفکر روی چونس گذاشت — باورم نمیشه یه دزد توی خونه راه دادیم!

از جام پاشدم

— این قدر نگو دزد! من که پشش دادم!

خندید

— آره آره!

بعد باحالت تفکر گفت — سیاوش چیزی نگفت؟ سوالی نگاش کردم — به اونم گفتم مگه؟!

گنگ نگام کرد ادامه دادم

چه چرا اینجوری نگام میکنی؟ زد زیر خنده!

سرکارم گذاشتی؟ گیج جواب دادم

ها؟!!

بیشتر خندید "رو آب بخندی!" _بندو آب دادی که! تو نمی دونی ماشینو به کی تحویل دادی؟ دوباره خندید

به اون شبی که ماشینو تحویل دادم فکر کردم

"گفتم آشناس!"

حسی که داشتم یه چیزی بین گنگ بودن و ترسیدن و تعجب بود. مثل اینکه سامانم فهمیده که بیشتر خندید عصبی نگاش کردم

_راستش می خواستم بابت اون روز حالتو بگیرم! ولی حل شد سیاوش خودش حالتو جا میاره!

وبا خنده ازم دور شد

"شانسو که تقسیم می کردن من توی دسشویی بودم!"

سیاوش که از در آمد تو با تمام قدرت پله هارو به سمت بالا دویدم و رفتم توی اتاقم

_اون از اول می دونسته! اما به روم نیاورده یه بار دیگه طول اتاقو رفتم و برگشتم

_اون که تاحالا چیزی نگفته. من چرا حرص میخورم!؟

روی تخت ولو شدم

_اصلا مگه من چیکار کردم؟

محکم پاشدم و به سمت در رفتم.

درو باز کردم برم بیرون، از آخرین پله اومد بالا! دویدم توی اتاقم و در محکم بستم.

چسبیده بودم به در که صدای در اومد. بدون فکر در باز کردم!

_چی شده هانیه؟!

به سیمین که کمی نگران به نظرمی رسید نگاه کردم

__ها؟!!

سیمین چشماش ریز کرد

__چیکار کردی که همین سیاوشو دیدی پریدی توی اتاقت درو کوبیدی؟!!

__توام دیدی؟!!

__همچین دویدی و در کوبیدی که سیاوش باچشمای گرد داشت نگاهت می کرد، منم تازه از اتاقم دراومده بودم می خواستم برم پایین!!

باتته پته گفتم

__نه بابا! چی کار کردم؟! خل شدی سیمین؟ بعد خیلی مسخره خندیدم!

سیمین گنگ نگاهم کرد، آروم سرشو تکون داد و گفت

میخواهم دیوونه باشم

باشه عزیزم....پس من میرم پایین باشه ای گفتم و به سرعت در بستم.

خاتونو برده بودن اتاق عمل و نزدیک چهارساعت بود که پشت در بودم.

هانیه پاشو باجواد برو خونه یکم استراحت کن من هستم.

به فتانه نگاه کردم که کنارم نشسته بود و بادستش شونمو نوازش میکرد.

نه می مونم.

تاچندساعت دیگه خبری نیست.برو هرچی شد زنگ میزنم خونه!

با چشم ماشین جواد که در حال دور شدن بود تعقیب کردم

قرار شد فتانه بره خونه و هرچی شده من زنگ بزنم خونه!

به داخل بیمارستان برگشتم.

پرستار کلافه بهم نگاه کرد.

میخواهم دیوونه باشم

— نمی دونم!

دستم تو هوا تگون دادم

— فقط میدونی چقدر پول باید بگیری؟ عصبی بهم زل زد

— خانوم جراحی هنوز ادامه داره. هیچکس اجازه ی ورود نداره تا تموم شه. آرام باشید!

داشتم قدم رو میرفتم که بالاخره دکتر از اتاق عمل خارج شد. بدو رفتم جلو

— چی شد دکتر؟ نفس گرفت که حرف بزنه

— اگه بگی هرکاری از دستم براومد انجام دادم، جیغ میکشم!

لبخندی زد

— عمل موفق بود. یه مدت تو مراقبتای ویژه می مونه تا وضعیتش پایدار شه!

از پشت شیشه نگاهش کردم. آرام خوابیده بود.

میخواهم دیوونه باشم

—بریم خونه؟

به طرف جواد که سمت راستم بافاصله وایساده بود برگشتم.

—تا همین جاشم برو خدارو شکر کن گذاشته تا این موقع شب بیرون بمونی. سیاوشی که من می شناسم خودش میومد اینجا می نداشت توگونی می بردت خونه!

خواستم حرفی بزنم

—حرف نباشه! شوکت خانوم اینجا می مونه. بریم!

—برو خانوم من حواسم بهش هست.

سری تگون دادم و دنبال جواد راه افتادم.

—هانی پاشو رسیدیم.

یادم نمیاد چجوری سوار ماشین شدم و کی خوابم برد! از ماشین پیاده شدم و باچشمای نیمه باز خودمو به اتاق رسوندم.

هنوز بین خواب و بیداری بودم که صدای جیغ باعث شد چشمامو تا ته باز کنم

"اینجا جن داره!"

دوباره چشمامو بستم که دوباره صدای جیغ بلند شد. خواب از سرم پرید. پاشدم سرجام نشستم فکر کردم دوباره بگیرم بخوابم. امانه، خواب از سرم پریده بود. از اتاقم بیرون رفتم و از بالا پایینو نگاه کردم.

سوگند افتاده بود زمین و همه دورش جمع شده بودن.

از پله ها پایین رفتم.

سوگند گریه می کرد و هرکی یه چیزی می گفت.

_چی شد!

_از پله ها افتاده!

_وای بچم بدجور افتاد!

_حواست کجا بود؟!

میخوام دیوونه باشم

به سوگند که به پهنای صورت اشک میریخت نگاه کردم

_ساکت شید!

صدای سیاوش باعث شد همه ها بخوابه!

_چی شده؟

من که روی مبل نشسته بودم و دستم زیرچونم بود قبل از همه جواب دادم.

_یا یاد تو موهاش گیر کرد لای پاش افتاد زمین!

بدون نگاه کردن به من جلوی سوگند زانو زد

_پات درد می کنه؟

سوگند درحالی که همچنان گریه می کرد سرشو به معنای آره تکون داد.

سیاوش با دو دست مثل پرکاه بلندش کرد و به سمت در برد. هنگامه سریع یه شغل و روسری تن سوگند کرد و فتانه ام بهشون اضافه شد و به اتفاق رفتن!

"فقط می خواست خواب منو بپرونه!"

_چرا اینجا نشستی؟

سیمین بود که بالبخند روبرو ایستاده بود.

_چیکار کنم؟

_پاشو بریم بخوابیم!

_این پدرو برادر نداره؟ کنارم نشست

_دایی علی و سامان کار داشتن تو شرکت موندن. سیاوشم داشت برمیگشت شرکت که این جوری شد.

دستم از زیرچونم برداشتم

_دید سیاوش داره میاد خودشو پرت کرد زمین؟ خندید

_تو چرا حرص میخوری؟ بی حال نگاهش کردم

میخوام دیوونه باشم

_ خوابم پرید دستمو گرفت

_ پاشو بریم اتاق من حالا که خوابت پریده!

_ این کیه؟

_ جواده!

دوباره به عکس خیره شدم

_ چه کوچولو بوده!

_ آره یهو قد کشید!

آلبوم ورق زدم. به عکس زنی که چشماش اولین چیزی بود که به چشم میومد نگاه کردم.

_ ماهرخه!

قبل از اینکه سوالی بپرسم خودش ادامه داد

_مادر سیاوشه!

بایکم دقت می شد فهمید حالت کلی صورت سیاوش و مخصوصا چشماش به مادرش رفته.

_دایی اسفندیار وقتی سیاوش خیلی کوچیک بود باماشین رفت ته دره! ماشین منفجر شد.هیچی ازش نمودند.ماهرخ عاشق دایی بود.باورت همیشه وقتی خبر رسید دایی فوت شده گریه نکرد!

یه ماه بعدش قلبش وایساد!

چهلیم دایی باختم ماهرخ یکی شد!

_چه عاشق!

سیمین لبخند غمگینی زد

_آقا غوله حاصل چه عشقی بوده و این از آب درومده! اگه زیر دست اون یکی زن دایی بود که دیو دوسر از آب درمیومد.

سیمین خنده کوتاهی کرد

میخواهم دیوونه باشم

سیاوش مامان گیسو و پدر بزرگ، بزرگ کردن سیاوش از نظر اخلاقی خیلی شبیه بابا بزرگه. حتی خود بابا بزرگم واسه سیاوش احترام قائل بود.

همون دیگه یه احم میکرده پیر مرد بدبخت چهارستون بدنش بندری میرفته.

میون خنده آلبومو ورق زد.

عکس ویدارو نداری؟

همین طور که مشغول ورق زدن آلبوم بود جواب داد

نه! سیاوش همشو آتیش زد!

آلبومو بستم _ چه گانگستریه!

ویدا دوسال بعدش برگشت!

یا تعجب نگاش کردم _ چی شد پس؟

سیاوش گفت عکساتو آتیش زدم. یه بار دیگه اینورا بیای خودتم آتیش میزنم!

میخوام دیوونه باشم

سرمو گذاشتم رو پاهای سیمین

_کاش یه بار دیگه بیاد!

سیمین باتعجب گفت

چرا؟!

_فکر کن بیاد اینجا بعد سیاوش آتیشش بزنه.مام از روش بپریم!

سیمین خندید

_دیوونه!

_ولی واقعا اگه برگرده چه هوو بازی ای راه بیافته!تفریح می کنیم!موهای ویدام بلند بود؟ میون خنده جواب داد

_تقریبا.ویدا کلا زن لوندی بود.چشماش سبز خیلی خاصی داشت.

سیمین؟

_جانم

_ویدا رو ول کن.من گشمه!

خندید

_پاشو بریم یه چیزی بخوریم!

دم دمای صبح بود.سیمین خوابیده بود ولی من مثل ارواح سرگردون دور خونه می گشتم.

داشتم کابینتای آشپزخونه رو زیرورو می کردم که باصدای فتانه و سیاوش سرمو از کابینت بیرون آوردم و در کابینت بستم و به سمت سالن رفتم.

_تو چرا بیداری؟

_این برادر زادت چنان جیغی کشید که کلاخواب از سرم پرید!حالا چی شد؟دکتر نگفت موخوره داره؟!!

فتانه باتمام خستگیش لبخند زد

میخواهم دیوونه باشم

نه پاش شکسته! امشبو باید بمونه فردا مرخصه. هنگامه ام موند پیشش.

چشم افتاد به سیاوش، بازوی فتانه رو چسبیدم، باتعجب نگام کرد

بریم بالا خاله! زود بریم باید استراحت کنی!

می خواستم فقط از جلوی چشمای سیاوش دور شم!

ابروهای فتانه پرید بالا

چرا وایسادی خاله؟ بریم بریم!

و کشیدمش به سمت پله ها دم در اتاقش بازو شو ول کردم

شب بخیر ننه فتانه!

هنوز باتعجب نگام می کرد.

بی خیال شدم و سوت زنان به سمت اتاقم رفتم.

میخواهم دیوونه باشم

اون روز طلوع خورشید از توی تراس دیدم و همین طور رفتن سیاوش، بدون اینکه منو ببینه سوار ماشینش شد و رفت.

بعد صبحونه آماده شدم، مثل اینکه کارای شرکت بدجور پیچیده بود، جواد نبود منو برسونه!

وقتی سیمین سوئیچ ماشینشو داد بهم درحالی که داشتم با دمم گردو میشکوندم، بشکن زنان سوار ماشین شدم و رفتم بیمارستان.

_سلام شوکت!

_خانوم اینجا بیمارستانه! رعایت کنید با صدای بلندتر گفتم

_چشم خانوم پرستار! ببخشید بلند حرف زدم پرستار چشم غره ای بهم رفت

به حالت پچ پچ گفتم :

_سلام شوکت!

باخنده گفت

_سلام خانوم، خوبید؟ کنارش نشستم

میخواهم دیوونه باشم

قربانت. مگه اینکه تو حال منو بررسی! این خاتون ما چگونه؟ دمپایی ای چیزی طرفت پرت نکرد؟

نه اجازه ی ملاقات نداره فعلا!

سرمو کج کردم

میبینی شوکت؟ منو انداخته وسط قوم تاتار، خودش راحت گرفته خوابیده.

خندید

خانوم شما که از پس همه برمیاید!

آروم زدم روی شونش

نه بابا، منو این جوری نبین همیشه از مظلومیت سواستفاده شده!

میون خنده باسر تایید کرد

خب بسه پاشو بریم خونه، خوشم نمیاد شب بیرون از خونه بخوابی سیبیل نداشتمو تاب دادم!

میخواهم دیوونه باشم

پاشو بریم ضعیفه پاشد!

عب نداره کسی نمونه پیشش؟

بیا بریم برسونمت خودم برمی گردم.

دوباره نشست

نه آقا نمی زاره!

پاشو ضعیفه، رو حرف من حرف نزن! یه بار دیگه اسم مرد دیگه ای روجلوی من بیاری باکمر بند سیاه و کبودت می کنم!

جیغ خفیفی کشید _ خانوم آروم تر برید!

در همون حال به طرفش برگشتم

_ترسیدی؟

باترس نگام کرد

میخواهم دیوونه باشم
_خانوم جلو رو نگاه کنید!

برگشتم و به جلو نگاه کردم جلوی عمارت زدم روی ترمز

شوکت جیغ بلندی کشید و کمربندشو که دودستی چسبیده بود محکم تر گرفت.

_مش رحمان درو باز کن

مش رحمان، که با صدای بلندی که لاستیکای ماشین ایجاد کرده بود تو شک بود، به خودش اومد و درو باز کرد.

به سرعت رفتم داخل که صدای جیغ لاستیک دوباره بلند شد.

وقتی وایسادم شوکت به سرعت از ماشین پیاده شد و باپاهای لرزون به سمت عمارت رفت.

_چه بلایی سرش آوردی؟

محمد جواد بود که روی پله های جلوی عمارت در حالی که دستاش توی جیباش بود وایساده بود.

ابروهامو انداختم بالا

میخوام دیوونه باشم

_تو مسائل خانوادگی ما دخالت نکن سرشو خاروند و منو نگاه کرد _ها؟ خوشگل ندیدی یا چی؟

وبه سرعت از کنارش رد شدم و رفتم داخل.

_هانیه اینو چیکارش کردی؟ رنگ به صورتش نمونده!

و آب قندو داد دست شوکت

_فتانه جون این جواد بی تربیت یهو اومد جلوی در شوکت جون این درازو می بینم می ترسه دیگه! فشار خودمم افتاده ولی
باسیلی صورتمو سرخ کردم!

محمدجواد باخنده کنارم وایساد

_مامان یجوری زد روی ترمز پشت ماشین رفت بالا! دیگه ماشین دست این ندید خطر داره!

_توکار بزرگترا دخالت نکن!

رو کردم به فتانه

_خاله من دارم برمی گردم بیمارستان! مواظب شوکت باش تا برگردم

میخواهم دیوونه باشم

یا اجازه ی کی؟

"صداشم اخموعه!"

یا اجازه ی ننه بابام و همه بزرگترا بله!

گره ی اخماش محکم ترشد

نمی تونی بری!

باچشمای گرد نگاش کردم

بخشید آقابزرگ! من همیشه ناخلف بودم پس بای!

وایسا سرجات!

سرجام ایستادم. صداش محکم بود.

آب دهنموقورت دادم و برگشتم طرفش

_شاید ندونی پس پرس و جو کن، حتی شده قلم پاتو خوردمی کنم تا از این خونه پاتو بیرون نزاری! اما به خاطر اون پیرزن استشنا باجواد میری!

بالای پله وایساد

_درضمن دیگه حق نداری رانندگی کنی. اون سوئیچم بزارباشه، با جواد میری با جوادم برمیگردی!

بدون حرف دیگه ای رفت نفسمو باصدا بیرون فرستادم

جواد داشت بالبخندخییسی نگام می کرد

_آقاغوله دعوام کرد؟!!

فتانه باچشمای گرد نگام کردو جواد باخنده گفت

_یاسیاوشی؟

_هه هه هه!

میخواهم دیوونه باشم

و به سمت در رفتم

—شوفر جواد زود باش بیا!

—وضعیتش نرماله! دوروز دیگه به احتمال قوی منتقل میشه به بخش اما فعلا اجازه ی ملاقات نداره. موندن شمام فایده ای نداره. برید خونه.

—تارف می کنی دکتر؟!

باخنده سری تگون داد

—نه واقعا احتیاجی نیست بمونید

—بریم هانیه؟!

به جواد که کنارم ایستاده بود نگاه کردم —پررو شدیا، هانیه خانوم! بریم راننده!

باهم از بیمارستان بیرون اومدیم

—سوار شو دیگه!

میخواهم دیوونه باشم

سرمو خم کردم و از شیشه بهش گفتم

یه رئیس می گما! بیا درو باز کن!

پوفی کشید و از ماشین پیاده شدو ماشینو دور زدو درو باز کرد

یفرمایید خانوم!

سرتو بنداز پایین

سرشو انداخت پایین!

یفرمایید خانوم

پشت چشمی نازک کردم و سوار شدم و طبق معمول کل مسیرو خوابیدم

هانی پاشو رسیدیم!

دستی به صورتم کشیدم

دختر تو چرا همین سوار ماشین میشی بی هوش میشی؟ انگشتمو برای تحدید بالا آوردم

حد تو رعایت کنا راننده!

من غلط کردم، خوبه؟ لبخند خیسی زدم - روش فکر میکنم آروم ضربه ای به سرم زد

پاشو بریم تو

سوگندو با پای گچ گرفته آورده بودن خونه و همه توی سالن جمع بودن که من و جواد وارد خونه شدیم.

جواد بلند سلام داد

منم تاچشمم به سامان و از اون بدتر به سیاوش افتاد خواستم برم بالا که صدای فتانه بلند شد

هانیه جان بیا اینجا پیش ما!

لبخند کجی تحویلش دادم

"بابا فتانه حالا دودیکه محبتو بزار کنار!" به طرف جمع رفتم

هنگامه پشت چشمی برام نازک کرد اما دایی علی با گرمی باهام احوال پرسى کرد، سامانم بالبخند مسخرش سرى به معنای سلام
تکون داد.

—دخترم بیا اینجا پیش خودم بشین.

رفتم طرف مامان گیسو که روی مبل سه نفره نشسته بود و سمت راستش سیاوش نشسته بود و سمت چپش خالی بود.

جای خالی رو پر کردم.

تالحوظه ای که بشینم همه روی من زوم بودن، طبق عادت اما اینبار با صدای آروم گفتم

—چیه خوشگل ندیدید یا چی؟!

مامان گیسو خندید و دستمو توی دستش گرفت

—سوگند جان چی شد افتادی؟ سیمین بود که سوال پرسید

—نمیدونم چی شد یهو دیدم زیر پام خالی شد!

میخواهم دیوونه باشم

درحالی که خم شده بودم تاز روی میزسیب بردارم گفتم

یسوزه پدر عاشقی!

همه خندیدن اما گره ی اخم سیاوشو خودم تصور کردم!

خاتون چگونه هانی؟

سیمین مسئول احوال پرسى خاندان شدی؟ خندید

خوبه بابا! عین زیبای خفته بالب غنچه خوابیده منتظرشازدشه!

بازم همه خندیدو این دفه سامان به حرف اومد _میگم هانیه به سیم کشی ماشین علاقه داری؟ سیم پرید توی گلوم!

_چی شد؟

مامان گیسو آروم زد پشتم اشکامو پاک کرد

_نه بابا سیم کشی اصلا چی هست!

میخواهم دیوونه باشم

دست به سینه بالبخند کجی نگام می کرد سیمین یه لیوان آب داد دستم

_بیا عزیزم

با سر تشکر کردم و کل آب یه نفس سرکشیدم و لیوان خالی رو گذاشتم روی میز

_تشنتم بود!

همه خندیدن، حرصی سامانو نگاه کردم

همه مشغول حرف زدن بودن که خیلی ریز پیچوندم و به طرف اتاقم رفتم، زود لباسامو عوض کردم و پریدم توی تخت.

صبح هیچ علاقه ای به پاشدن از جام نداشتم، ظهر شده بود که به خاطر فشار گرسنگی بالاخره از جام پاشدم.

_چه عجب یه بار آروم از این پله ها پایین اومدی!

بی حال جواب دادم

_گرسنمه!

میخواهم دیوونه باشم

فتانه نزدیک تر شدو دستشو روی پیشونیم گذاشت

_نکنه مریض شدی؟!

دستشو انداخت

_تب که نداری!حالت خوبه؟!

سرمو به معنی آره تکون دادم

_خیل خب برو آشپزخونه یه چیزی بخور.

تا شب کسل بودم و حوصله ی هیچ کاری نداشتم.کل روز یه گوشه نشسته بودم.

به حدی ساکت بودم که فتانه یه ساعت تمام داشت دنبالم می گشت و آخرش منوگوشه ی سالن پیدا کرد،آخرشم یادش نبود چی کار داشته و ضربه ی آرومی به سرخودش زد و رفت!

بی حال روی مبل ولو بودم و سرمو روی دسته ی مبل گذاشته بودم،یه جفت کفش مردونه رو زیرنظر داشتم که بهم نزدیک می شدو در آخر وایساد و روبروم نشست.

_چته خانوم دزده؟

نفسمو باصدا بیرون فرستادم و صاف نشستم.

سرشو نزدیک آورد، در حدی که نفشاش به صورتم میخورد.

—چته؟!—

قبل از اینکه جواب بدم

—سامان؟!—

سیاوش بود که باختم در چند قدمی ما ایستاده بود.

—یا کارت دارم

سامان بلافاصله رفت، منم بی حال و با قدمای کوتاه و آرام خودمو به پله ها رسوندم و آهسته ازشون بالا رفتم.

دستم روی دستگیره ی در اتاقم بود، می خواستم درو باز کنم که صداش باعث شد دستم رو دستگیره ثابت بمونه.

—یا این جا!

"اینو کجای دلم بزارم!" بی حال به سمتش رفتم

...برو تو!

برای دومین بار وارد اتاق کارش شدم و روی اولین مبل نشستم.

روبروم نشست و باحفظ گره ی بین ابروهاش گفت

...دور و ور سامان نگرد.

چشمامو توی کاسه چرخوندم و سری تکون دادم.

...مریض شدی؟

باچشم دستشو تازمانی که روی پیشونیم گذاشت تعقیب کردم.

...تب نداری،حالت خوب نیست؟

آروم گفتم

_خوبم! من با سامان کاری ندارم اونم بامن کاری نداره! اما گاهی برای انتقام بهم تیکه میندازه.

سری تکنون داد

_خیل خب، برو استراحت کن

خاتون به بخش منتقل شدومن دوساعتی بود بالبخند بهش زل زده بودم

_هانیه جان بریم دیگه؟!

سعی کردم خیلی مظلوم به نظر بیام

_میشه بمونم؟

فتانه سکوت کرد و سرتکون داد _باشه باسیاوش حرف میزنم

جیغ زدم اما وسطای جیغمو با دوتا دستام خفه کردم!

_بخوای این جووری جیغ جیغ کنی که همه مریضا سخته می کنن دستامو از جلوی دهنم برداشتم و لبخند زدم

_مرسی خاله!

خندید

_فکر نکن حواسم نیست هروقت کارت گیره بهم میگی خاله

باخته و شوخی از فتانه و جواد خدا حافظی کردم و برگشتم پیش خاتون

خاتون با صدای ضعیفش غرغر می کرد و منم با لذت همه ی غرغراشو گوش می کردم!

تمام شب بالا سرش بیدار بودم.

طرفای ظهر بود که فتانه اومد و به زور شوکتو برای همراه گذاشت و منو همراهش برد خونه.

از سرویس اتاقم بیرون اومدم، درحالی که حوله تنم بود روی تخت افتادم و بلافاصله خوابم برد.

وقتی بیدار شدم هوا داشت تاریک می شد، سریع لباس پوشیدم و به سبک خودم از پله ها سرازیر شدم و بازم فتانه بود که دست به کمر غرغر می کرد

میخوام دیوونه باشم

_من نمی دونم تواین جوری از پله ها میای پایین اما سوگند میافته پاش می شکنه!

_ول کن بابا ننه فتانه!

همون جور که دستش به کمرش بود گفت

_گرسنته!

باخنده سرمو تکون دادم

_اتفاقا پسران الان اومدن برو تو آشپزخونه باهاشون غذا بخور.

"کدوم پسر!" رفتم سمت آشپزخونه

"خاله ما رو باش به سیاوشم میگه پسر!" محمد جواد اول شروع کرد

_یه به! هانیه خانوم! نیستی کجاهایی

پشت چشمی براش نازک کردم و کنارش وروبروی سیاوش پشت میزنشستم.

میخواهم دیوونه باشم

درمقابل نگاه پسرا دستمو دراز کردم و برای خودم برنج کشیدم وخورشتو برداشتم،دیدم خورشت که کمه منم که حوصله ی قاشق قاشق برداشتن خورشتو ندارم،ظرف خورشتو چپه کردم توی برنجم.

خودمو دراز کردم و ترشی رو گذاشتم کنار دستم و شروع کردم،هنوز قاشق قبلی رو قورت نداده قاشق بعدی رو فرو می کردم توی دهنم،سرمو بلند کردم،سیاوش باتعجب و جواد باخنده نگام می کردن!

اولین بار بود به جز اخم حالت دیگه ای از سیاوش می دیدم،غذا پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

جواد چندبار زد پشتم و سریع یه لیوان آب ریخت واسم و به خوردم داد وقتی نفسم برگشت سرجاش جواد اظهار فضل کرد

_گشنته ها!

بی توجه بهش یه قاشق پرکردم و فرستادم توی دهنم غدامو قورت دادم _خاتون خوب شده.

سیاوش بهم نگاه کرد و باهمون حالت همیشگیش گفت

_خب؟!

درحالی که باغدام بازی می کردم _می خوام برگردم خونه خودم!

و باترس بهش نگاه کردم

_سعی میکنم خیلی زود پولتو بهت پس بدم.

قاشقشو توی بشقابش پرت کرد

_فکرشم نکن!

نفسمو بیرون فرستادم و باز زبون باز کردم

_خاتون تنهاست و من باید پیشش باشم مخصوصا اینکه من مال اینجا نیستم، من از شما نیستم!

نفس گرفتم و ادامه دادم

_گاهی تاشب خیابون متر میکنم! عادت کردم روی پای خودم وایسم، خیلی کارا کردم از لباس فروشی و عطر فروشی بگیرو تاتهش برو!

سعی کردم به سیاوش نگاه نکنم

_من زندگی دیگه ای دارم، مرسی که یه مدت منو اینجا نگه داشتید، اما جای من اینجا نیست، خودتونم می دونید!

میخواهم دیوونه باشم

ـسه! من میگم جای کی اینجاست جای کی اینجا نیست!

دیگه حرصی شدم

"منو باش تشکر میکنم!"

ـمن میرم توام اون سفته هاتو بگیر دستت دور بیافت منو بنداز زندان!

شماها واسه من غریبه اید، بعد بیست و سه سال که من یه زندگی دیگه داشتم پاشدید اومدید منو از زندگیم جدا کردید که چی بشه؟! نمیدونم کی منو زاییده یا اسمم قرار بوده چی باشه ولی من الان هانیه نصیری ام، یه دختر آس و پاس!

جواد دستشو روی شونم گذاشت اما اخمای سیاوش از همیشه وحشتناک تر بود!

تویه حرکت آنی بلندشد و مچ دستمو گرفت و از آشپزخونه بیرون کشید، صدای افتادن صندلی و صدای جواد که می گفت

ـسیاوش آروم باش

و صدای نگران فتانه که می گفت

ـچی شده به گوشم رسید

منو به سرعت از پله ها بالا بردو انداخت توی اتاق و در محکم بست و قفلش کرد.چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در و بعد صدای فتانه و جواد که با التماس میگفتن ،ولش کن بره بعدا حرف میزنیم فقط الان ولش کن هیچ جا نمیره،و صدای فریاد سیاوش که باخشم گفت

_از این جا برید و صداها قطع شد باترس بهش چشم دوختم

زبون و مغزم هردوباهم قفل کرده بودن دستاشو به شدت مشت کرده بود

وبالاخره مشتشو به دیوار کوبید و نفسشو بیرون فرستاد.

_ببین دختر،دختر فرزانه رادا!،مادرت وصیت کرده مواظبت باشم،تو ناموس من حساب میشی،به خودت نگو الکی!به خودت نگو آس و پاس!

نفسشو بیرون فرستاد

_من بهت گفتم رو حرفم حرف تحمل نمی کنم!گفتم قلم پاتو خورد میکنم اما همین جا نگهت میدارم!تو می گی از مانیستی؟

با صدای آروم تری گفت

_می خوای یکاری کنم از همه ی اینا این جایی تر شی؟یه صیغه خوندن و تمام!

باوحشت به چشمای به خون نشستش زل زدم.

بهم نزدیک شد توی خودم جمع شدم

_فکر رفتن از سرت بنداز بیرون! پاتو گذاشتی توی این خونه، بامیل خودت اومدی اما با میل خودت نمی ری!

به شدت درو باز کردورفت بیرون

خشک شده به رفتنش نگاه کردم فتانه اومد تو و بغلم کرد

_عزیزم گفته بودم عصبانیش نکن!

با بهت به فتانه نگاه کردم

در اتاقمو قفل کرده بودم و برای هیچ کدوم از وعده های غذایی پایین نرفته بودم.

صدای فتانه در حالی که به در می کوبید اومد

_هانیه عزیزم! بیا بیرون یه چیزی بخور!

جواب ندادم

صدای سیاوش این بار تحدید نرمی داشت!

_گوشاتو باز کن بین چی میگم! این درو باز کن تا نشکستمش!

کنار تخت روی زمین خوابیده بودم و زانوهایم بغل کرده بودم چند دقیقه ی بعد فتانه و سیاوش بالای سرم بودن فتانه کنارم زانو زد

_پاشو از صبح چیزی نخوردی!

چشماتو روی هم فشار دادم

_نمی خوام!

لحظه ای بعد دستی که زیر سرم و دست دیگه ای که زیر زانوم قرار گرفت ومن رو هوا بودم!

چشماتو باز کردم

میخواهم دیوونه باشم

بدون نگاه کردن به من به جلو خیره بود شروع کردم به دست و پا زدن و لگد پروندن!

عین خیالش نبود

از پله ها پایین رفت و منو روی زمین گذاشت و برگشت که بره بالا

هوی عمو! نزاری برم این جارو جهنم می کنم!

بدون توجه به من به فتانه که بالای پله ها وایساده بود گفت

زنگ بزن بیان در اتاقشو درست کن و ازشم سه تا کلید بسازن، یکیشو میدی به من، یکیشم دست خودت باشه!

فتانه سری تکون داد و سیاوش به سرعت رفت بالا.

توی تراس وایساده بودم و این بار شاهدغروب آفتاب بودم. دلم گرفته بودم، سوگند با عصا توی باغ چرخ میزد، اول ماشین دایی علی وارد باغ شد به فاصله ی چند دقیقه سامان و محمد جواد اومدن.

جواد از همون فاصله سری به معنای سلام تکون داد، براش دست تکون دادم.

سوگند به دایی علی نزدیک شد، دایی بغلش کرد و من دلم گرفت!

سامان پیشونیشو بوسید وبا جواد دست داد

تااون لحظه این قدر واضح بی کس و کاریمو درک نکرده بودم!

وآخرین ماشین وارد باغ شد

همه بهش سلام دادن و اون باهمون اخم همیشگیش به تراس اتاق من چشم دوخت ومن از مقابل چشماش به اتاقم پناه بردم

خاتون قرار بودمرخص بشه و من توی عمارت زنجیر شده بودم!

_خب خاتونو بیار همین جا،انقدر جاداره که اونم همین جا بمونه!

دستامو توی هم گره کردم

_واااای....واااای....چرا به فکرخودم نرسید؟!تو چقدر مخی سیمین!

نفسمو بیرون فرستادم

میخوام دیوونه باشم

یه نظرت اگر میومد اینجا من این قدر بال بال میزدم؟ خاتون جوش و اون خونش! خونشو از من بیشتر دوست داره! یه هفته ول نمی کنه بره مسافرت! این مدت مخ همرو خورده از بس گفته منو ببرید خونم! هر روز حیاطشو آب جارو نکنه خوابش نمی بره! بعد قبول می کنه بیاد اینجا؟ سیمین نا امیدانه نگاهم کرد

ببین استاد خانوم برو به پسرداییت بگو منو بندازه بیرون! جان ننت برو بگو!

دستشو تو هوا چرخوند

من با اون حرف نمیزنم! یه بار مامان خواست راجب تو حرف بزنه همچین اخم کرد، مامان بنده خدا حرفشو درسته قورت داد!

توی سالن سرک کشیدم، هیچ کس نبود!

ننه فتانه کجایی؟!

اینجام!

به سمت صداش رفتم. داشت گلا رو توی گلدون مرتب می کرد.

مامان گیسو کجاست؟ یه برگ زرد شده رو کند.

تو اتاق خودش نیست؟

"وای چه همه باهوش شدن اینجا!"

_اِخه تو اتاقش بودمن دنبالش می گشتم؟!

چونشو خاروند

_فکر کنم رفته اتاق سیاوش!

یه تای ابرومو انداختم بالا.

دویدم سمت پله ها و دو تا یکی ازشون بالا رفتم.

گوشمو چسبوندم روی در اتاق سیاوش.

صاف ایستادم و نیشمو بستم و در زدم،درو باز کرد و با اخم روبروم وایساد.

توی اتاق سرک کشیدم.

_مامان گیسو اینجااست؟می خوام باهاش حرف بزنم!

میخواهم دیوونه باشم

با همون اخم گفت

بعدا باهاش حرف بزن!

پرو بابا!

و از زیر دستش پریدم توی اتاق.

ننه گیسو؟!

جانم دخترکم!

توی بغلش فرو رفتم

"یکم خودشیرینی لازمه!"

روی تخت سیاوش کنار مامان گیسو نشسته بودم، سیاوشم دست به سینه و باخم به دیوار تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد.

یه این غول بیابونی بگو بزار من برم!

مامان گیسو خندید و دستی به سرم کشید

— کجا بری؟

برای سیاوش چند بار ابرومو انداختم بالا.

— خاتون که تنه‌است اینجام نمیداد. من برگردم سرزندگی‌م دیگه!

— زندگیت همین جاست دیگه دخترم!

— یعنی من زندانی‌ام؟ سیاوش محکم گفت

— آره

اما مامان گیسو گفت

— نه!

باتعجب بهشون نگاه کردم باحالت زاری گفتم — یزاید من برم!

میخواهم دیوونه باشم

و به سمت خونه دویدم و تند تند از پله ها بالا رفتم.

_سلام خانوم، خوش اومدید!

به "منور" نگاه کردم. خواهر شوکت بود و با پیشنهاد فتانه قرار شده بود پیش خاتون بمونه، ازدواج نکرده بود، درحالی که از شوکت بزرگ تر بود.

_سلام منور! خاتون کو!

صداش از توی اتاق اومد

_اینجام هانیه!

سریع پریدم توی اتاق و قبل از اینکه درست و حسابی ببینمش پریدم توی بغلش.

_خفم کردی دختر!

بیشتر فشارش دادم!

_دختر مگه اونجا بهت غذا نمیدن؟!

همون طور که یه کتلت دیگه برمی داشتم گفتم

_نه بابا!صبح تا شب ازم کار می کشن،سرم داد می زنن،یه زن دایی دارم هنده جگر خوار!منو میبینه انگار قاتل باباشو دیده!خلاصه که دارم با بدبختی زندگیمو می گذرونم!

و لقمه رو چیوندم توی دهنم

_آره می دونم!یا همه رو دیوونه کردی یا داری همه رو دیوونه می کنی!

چنگالو تو سیب زمینیا فرو کردم _منو اینجوری شناختی خاتون؟!

_دختر سفره رو غارت کردی بزار یکم منور بخوره!

به منور که ساکت نشسته بود و به مانگاه می کرد،نگاه کردم.

_منور رژیمی؟ انگار از فکر اومد بیرون _نه خانوم...می خورم!

_تو فکری کلک!عاشق شدی؟!

میخواهم دیوونه باشم

با تعجب و شرم نگام کرد، خاتون با تشر گفت

این چیه به هم می بافی! غذاتو بخور!

به منور نزدیک تر شدم.

عاشق شدی بیابا خودم بگو! یخچالتم با خودم!

با خنده نگام کرد

این چیزا از من گذشته خانوم!

شب شده بود که صدای نخراشیده ی زنگ خونه بلند شد، منور درو باز کرد.

خانوم او مدن دنبالتون!

یادم رفته بود که باید برگردم عمارت، زندگی من همون دوتا قالی قرمز و حیاط کوچیک خونه ی خاتون بود، به کاخ خاندان راد عادت نداشتم!

مانتومو سریع پوشیدم و شالمو انداختم روی سرم و کولمو برداشتم و ظرف کتلتی که خاتون برام گذاشته بود توی دستم گرفتم.

باخاتون و منور خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم.

این بار جواد نیومده بود و باکمال تعجب سیاوش اومده بود دنبالم!

چیزی نپرسیدم مثلاً برام مهم نیست

اونم نامردی نکرد و چیزی نگفت، حتی جواب سلاممو به زور داد!

کل مسیرو باختم رانندگی کرد سعی کردم بخوابم اما خوابم نبرد

کلافه چشم می گردونم که چشمم افتاد به یه گل سر

"اوه اوه! پسردایی جان گل سر یار! وای که اگه واسه سوگند نباشه! چقدر بخندیم!" خیلی آروم با دوتا انگشت اشاره و وسط برش داشتم و توی جیبم گذاشتم.

به عمارت که رسیدیم قبل از سیاوش پیاده شدم و یه پا دو پا خودمو به داخل رسوندم.

سیاوش بعد من وارد شد.

میخوام دیوونه باشم

اینارو نمی خوای؟

به کتلتام که توی دستش بود نگاه کردم

هی نخورش! واسه منه!

درسته فرو کرد توی دهنش!

"ای کوفت بخوری!"

جاگذاری توی ماشین.

یکی دیگه ام برداشت

اینم به خاطر زحمتی که کشیدم و تا اینجا اوردمش!

سریع ظرفو ازش گرفتم و درشو بستم.

اینا واسه منه! تو برو بگو زنت واست کتلت درست کنه!

میخواهم دیوونه باشم

ابروهاشو انداخت بالا

_کدوم زنم؟

ظرف کتلتو محکم بغل کردم

_سومی از چپ لبخندکجی زد!

"چشمای هنگامه کف پام! این لباس یکم رفت بالا!"

_خوشت اومد؟!

لبخندشو جمع کرد و اخمی تحویل داد و بعد از پله ها بالا رفت و از جلوی چشمام غیب شد

_خجالت کشید!

برگشتم برم آشپزخونه _خوش گذشت؟

فتانه بود که دست به سینه بهم نگاه می کرد.

میخواهم دیوونه باشم

نه بابا! این خاتون این قدر ازم کار کشیده! انقدر بهم متلک انداخت! انقدر خارو خفیفم کرد! یدونه ام خوابوند زیر گوشم!

گونمو بردم جلوی صورتش

ببین قرمز نشده؟!

اونا چیه توی دستت؟

درحالی که محکم ظرف کتلتو بغل کرده بودم گفتم

یکم کتلت درست کردم! از صبح که هیچی نخوردم! یه دوتا دونه از زیر دست خاتون و منور برداشتم به زور!

ابروهاشو انداخت بالا _خودت درست کردی؟!

"این قدر کدبانو بودم که تا الان رو زمین نمی موندم!"

_آره دیگه! دیگه وقتشه شوهرم بدی!

خندید

میخواهم دیوونه باشم

_ الان داشتم باخاتون حرف میزدم! بیا برو کمتر بباف!

خندیدم

_ چه خبرچین شده خاتون!

گل سرو از توی جیبم درآوردم و نگاهی بهش انداختم.

_عجب چیزیه!

یه گل سر سبز بود که یه قوی یشمی روش بود.

_ فکر کن سیاوش بایه دختر بریزه روهم! یعنی چه جوری مخ دختررو میزنه؟!

صدامو کلفت کردم و اخمامو توی هم فرستادم

_ قلم پاتو خورد میکنم اگه از خونه بری بیرون! هرچی من میگم! حرف نباشه! نفس نکش! بسه چقدر زر میزنی!

بعد یکی می خوابوند توی گوشش

میخواهم دیوونه باشم

یه بار دیگه بدون اجازه ی من بهم نگاه کنی، یه کاری میکنم از زندگی سیر شی!

زدم زیر خنده

توی آینه به خودم نگاه کردم

سمت راست موهام بلندتر از سمت چپش بود. موهامو از صورتم کنار زدم.

خیلی وقت بود دقت نکرده بودم، چقدر بزرگ شدم!

"بزرگ شدن آرزویی بود که به امتحانش نمی ارزید!" بیست و سه سالم شده بودو هیچی از زندگیم نفهمیدم!

بدون خواست خودم به دنیا اومدم! بدون خواست خودم خاتون بزرگم کرد!

چندوقت پیش کجا بودم و حالا کجام!

از جاساز زیرتختم یه سیگار برداشتم و رفتم توی تراس.

ماه کامل شده بود و باغ توی سکوت شب فرورفته بود. به ماه خیره شدم و دود سیگارمو بیرون فرستادم.

میخواهم دیوونه باشم

هی خدا! اون بالا به فرزانه بگو می خواستی چو جبران کنی؟ من هیچ وقت اهل این خونه نمی شم!

سیگارمو خاموش کردم

سیاوش داشت از پله ها پایین می رفت، پریدم روی نرده ها و تا پایین سر خوردم.

یه کلاس طرز صحیح رفت و آمد در پله ها برات بزارم؟ برگشتم نگاش کردم.

تو کلاس بزاری؟ با اخم گفت _تو نه شما!

نه بابا، تویه اخم کنی خودم حساب کار دستم میداد، پله ها رو بادقت و با نظم و آهسته میام، سعی می کنم آروم زمین بخورم، پام بشکنه، توام شیک بغلم کنی!

باخم نگام کرد سریع گفتم

_شما!

باخم بیشتری نگام کرد

سریع رفتم بالای پله ها و ایستادم، همچنان باخم نگاه می کرد

پشت چشمی نازک کردم و لبامو جمع کردم، دست راستمو زدم به کمرم و با دست چپم دامن فرضیمو گرفتم و آروم و باپنجه پله ها رو اومدم پایین، رسیدم پایین یهو خودمو انداختم زمین

_آآآآ آی پام! آی پام!

صدای گریه دراوردم

فتانه خودشو رسوند بالای سرم

_چی شده؟

بانگرانی بهم نگاه کرد

_خوبی؟

_نمی بینی؟ خوردم زمین!

_صد دفه گفتم این پله ها رو عین آدم بیا پایین!

میخواهم دیوونه باشم

—عین سوگند اومدم دیگه! گفتم یه زمین ام بخورم یکم سواری بگیرم!

ابروهای فتانه پرید بالا، سیاوش سری تکون دادو رفت!

از جام پاشدم —خوب بود؟

فتانه یدونه آروم زد توی سرم و ازم دور شد.

دور میزصبحونه همه جمع بودن به جز سامان.

"خدا رو شکر سرش شلوغه و کمتر میاد خونه!"

هنگامه که اصلانگاهم نمی کرد، سوگند برام پشت چشم نازک می کرد،

"حالا یه دومتر گیس داره! بیا منو بخور! با اون نامزد و اون ننت!" یاد گل سر افتادم و سرمو تکون دادم و ناخودآگاه لبخند زدم.

روی نرده ها خم شدم تا سالن پایینو دید بزنم. کل عمارت توی سکوت فرو رفته بود!

سریع رفتم پایین و پریدم تو آشپزخونه

میخواهم دیوونه باشم

_شوکت؟!

داشت میوه هایی که ریخته بود توی سینه می شست

_بله خانوم؟

یه سیب از توی سینه برداشتم و گاز زدم

_فتانه کو؟

_دارن ساکاشونو می بندن فکر کنم صاف وایسادم

_ساک؟

_آره، دارن میرن شیراز!

سیب گاز زدمو همون جا گذاشتم و برگشتم طبقه ی بالا

_فتانه داری میری؟

میخواهم دیوونه باشم

فتانه برگشت و به من که توی چهارچوب در وایساده بودم نگاه می کرد

سلام عزیزم

درحالی که لباساشو توی چمدون جا می داد گفت

دارم میرم شیراز پیش مادر بزرگ بچه ها.یکم ناخوش احواله،بابچه ها بریم یه سری بهشون بزنیم.

ناخود آگاه باصدای بلند گفتم

همتون دارید میرید؟ فتانه چشاشو روی هم گذاشت

چرا داد میزنی؟! به هفته ای برمی گردیم!

رفتم جلو تر و کنار چمدونش نشستم

یعنی چی! من یه هفته باسیاوش و هنگامه تنها باشم؟!

یه نگاهی به چمدونش انداخت و بازم به سمت کمدش رفت

میخواهم دیوونه باشم
_تنها نیستی! اما من گیسوام هست!

من تا اون روز به این فکر نکرده بودم که پدر سیمین و محمدجواد کجاست!

سیمین مشغول جمع کردن لباساش بود.

_تو مگه استاد نیستی؟ کار نداری؟! وظیفه تو گذاشتی میری پی خوش گذرونی!

کنارم نشست _مرخصی گرفتم

_یه هفته همه عقب بیافتن که تورفتی مرخصی؟ اصلا کی به تو مرخصی داده؟ من غر می زدم و سیمین لباساشو جمع می کرد.

ساک لباساشو گذاشت دم در اتاق و کنار من نشست

_می گم سیمین

بالبخره همیشگیش جوابمو داد

_جانم؟!!

میخواهم دیوونه باشم
باحداقل صدای ممکن گفتم

_بابات...

لبخندش جمع شدو قبل از اینکه سوالمو کامل کنم جواب داد

_طلاق گرفتن!

ابروهام پرید بالا

"طلاق گرفتن پس شما کجا میرید!" بدون اینکه حرفی بزنم گفتم

_ما کوچیک بودیم که بابا مارو با مامان گذاشت و رفت. غیابی طلاق گرفتن. رفت اون ور آب. هیچ وقت برنگشت! حتی به مادرشم
سرنمیزنه! مامان بزرگ تنه‌است و مامان هرچند وقت یه بار بهش سرنمیزنه، مارم مجبور میکنه باهاش بریم.

"عجب خانواده ای! یا معتادن، یا طلاق گرفتن، یا به دیار باقی شتافتن!" دستمو گذاشتم روی شونش.

لبخند نصفه نیمه ای تحویلیم داد.

جلوی در خونه کنار مش رحمان وایساده بودم. محمدجواد چمدونارو توی ماشینش جا می داد. فتانه ام نکات لازمو برای صدمین
بار داشت واسم تکرار می کرد

_هانیه دیگه سفارش نکنما!

انگشت اشارمو واسه تاکید آوردم بالا و صدامو نازک کردم

_هانیه از پله ها عین آدم میای پایین! دهن به دهن هیچ کس نمیزاری، شیرتو میخوری! خودتم کثیف نمی کنی تا ننه فتانه برگرده!

خندید

_نیام ببینم دست و پات شکسته ها!

بالاخره رفتن

آه بلندبالایی کشیدم و به دورشدن ماشین جواد چشم دوختم

داشتم برمینگشتم داخل که چشمم افتاد روی هنگامه که داشت منونگاه می کرد، بلافاصله روشو برگردوند و رفت!

دایی علی گفت کار داره و سوار ماشینش شد و رفت.

میخواهم دیوونه باشم

سامان که چندروزی بود ندیده بودمش.

مامان گیسوام که کلا از اتاقش بیرون نمیومد!

من موندم و آقا غوله!

بازم آه کشیدم و به سیاوش نگاه کردم.

طبق معمول در حالی که دستش توی جیب شلوارش بود داشت با اخم به دور شدن ماشین دایی علی نگاه می کرد.

"توام برو دیگه!"

از نرده ها سر خوردم و اومدم پایین. فتانه نبود تا غر بزنه!

دوباره رفتم بالا و یه بار دیگه سر خوردم!

پریدم تو آشپزخونه

_شوکت....

میخواهم دیوونه باشم

چشمم افتاد بهش، سرشو بین دستاش گرفته بود و روی صندلی پشت میز نشسته بود

—خوبی شوکت؟

سرشو بلند کرد، رنگش به شدت پریده بود.

—آره خانوم رفتم روبروش —آره و زهر مار!

بعددستم گذاشتم روی پیشونیش. دستم سوخت!

—چقدرم تب داری! پاشو برو استراحت کن! اصلا پاشو ببرمت دکتر!

سعی کرد از جاش پاشه

—نه باید شام درست کنم، الان آقا میاد بدون شام می مونه!

دستم گذاشتم روی شونش و مجبورش کردم بشینه

—ای کارد بخوره به شکم آقا! تو باین وضع میتونی آشپزی کنی اخه؟!

میخوام دیوونه باشم
بازم خواست از جاش بلندشه.

_نه آقا عصبانی میشه صدامو بردم بالا

_میگم بشین سر جات!

بعد ملایم تر گفتم

_الان می برمت دکتر بعد میایم، شام با من!

بعد سرمو کج کردم

_ها؟! نظرت؟ باترید قبول کرد.

به مش رحمان گفتم و باآژانس رفتیم دکتر.یه پلاستیک قرص و شربت داد،دوتا آمپولم تزریق کرد.

وقتی برگشتیم خونه به زور بردمش توی اتاقش تا بخوابه.

وسط آشپزخونه وایسادم،به ساعت مچیم نگاه کردم،شالمو از پشت گره زدم و سریع شروع کردم.

میخوام دیوونه باشم

ماکارونی رو آبکش کردم و سسو باهاش قاطی کردم و گذاشتم دم. بازم به ساعت نگاه کردم، همون موقع صدای در اومد، از آشپزخونه بیرون اومدم و بهش سلام دادم.

نگاهی به سرتاپام انداخت و با همون اخم پرسید

—جایی تشریف داشتید؟ منم به لباسم نگاه کردم

—یه تک پا رفتم تاسر کوچه ماست بگیرم و بیام!

بعد سریع پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و خودم پرت کردم توی اتاقم، لباسمو عوض کردم و رفتم پایین.

در غذارو برداشتم، خدارو شکر نه شفته شده بود نه سوخته بود! داشتم میزو میچیدم که صدای اومد

—شوکت کو؟

برگشتم دقیقا پشت سرم وایساده بود با فاصله ی نیم قدم!

—چیکارش داری؟!

یه تای ابروش رفت بالا _تو داری چیکار میکنی؟ دستمو آوردم بالا

چقدر سوال می کنی! بشین شامت بخور و برو دیگه!

دونفری سرمیز نشسته بودیم و مشغول بودیم که صدای هنگامه درحالی که سیاوش سیاوش میکرد، اومد.

سیاوش جان؟!!

بادیدن من که روبروی سیاوش نشستم یه لحظه ساکت شد.

یله زن عمو؟

نگاه خشمگینش روی من بود _یه لحظه میای؟ کارت دارم.

_شما برید. بعد از شام میام.

تا آخرین لحظه بانفرت بهم نگاه می کرد.

با تعجب دور شدنشو تعقیب کردم.

_این مادر زنت بشه، صد در صد واست شرط میزاره منو پرت کنی بیرون!

این جا کسی واسه ی من شرط نمیزاره!

وبشقاب خالیشو پر کرد.

"نشستیم اینجا عین دوتا کفتر عاشق شام دونفره می خوریم! هنگامه سوخت!" لبخند خبیسی زدم!

بعداز شام ظرفارو جمع کردم، همشو شستم!

در عجب این همه کدبانوگریم بودم!

وقتی رفتم اتاق شوکت، خواب بود، آرام در بستم، خواستم از اونجا دور شم که سیاوش سد راهم شد. _مریض شده؟

این بار اخم نداشت، ابرو هام پرید بالا و باصدای پیچ پیچ مانندی گفتم

_اینجا چیکار میکنی؟!

_اینجا خونه ی خودمه!

اینو گفت و بدون حرف دیگه ای رفت!

سه روز از رفتن فتانه می گذشت، توی این مدت یا پیش مامان گیسو بودم یا توی اتاقم! هر شبم به یاد تنهایی هام یه نخ سیگار دود می کردم!

داشتم بافاطی چت می کردم که یهو در اتاقم باز شد.

بااخم وحشتناکش توی چهارچوب دروايساده بود، اومد تو و در محکم بست!

گوشیو انداختم کنار و از روی تخت پریدم پایین.

باترس و تعجب به کاراش نگاه می کردم، همه کشوهارو به هم ریخت، در مقابل چشمای بهت زده ی من سیگارامو از زیر تخت بیرون کشید.

من که از ترس یه گوشه وایساده بودم، توی خودم جمع شد، هر قدمی که جلو میومدم من بیشتر مچاله می شدم!

سیگارارو جلوی صورتم گرفت و توی مشتش خورد کرد!

یه بار بهت گفتم دست از این کارا بردار!

چسبیده بودم به دیوار و سیاوش درفاصله ای به اندازه ی دوتا بند انگشت روبروم وایساده بود، خواستم هلش بدم اما کامل بهم چسبید!

میخواهم دیوونه باشم

با صدای محکمش فریاد زد

—مگه با تو نیستم؟

سرمو بالا گرفتم و ترسو توی خودم خفه کردم

—چیکار کنم؟

باخم توی چشم زل زد

—منو عصبانی نکن!

و ازم فاصله گرفت.

سیگارای له شدمو جلوی پام انداخت

—اینا چیه؟

—سیگار بود! الان آشفاله!

دوباره فریاد زد

بسه!

برو بابا! پسر دایی قلابی! من حتی نمی دونم عمت واسه ی چی ولم کرده! من هیچ کدومتونو از خودم نمی دونم! من بیست و سه سال بابدبختی زندگی کردم، از هفده سالگی سیگار گوشه ی لبم بوده! من سعی دارم دردامو دود کنم تا زنده بمونم، پاشو برو بیرون! اگه خوست نمیداد منو از اینجا بنداز بیرون.

این دفه غرید

کاری نکن یه کاری کنم تا آخر عمرت لال بمونی.

قبل از اینکه جوابشو بدم ادامه داد

من حرفو یه بار می گم! دیگه سیگار به گوشه ی لبِت نمی رسه، با دردت بمیر اما سیگارو بنداز دور!

دستمو گذاشتم روی سرم و نشستم روی زمین

من میمیرم!

میخواهم دیوونه باشم

دستم گرفت و از جام بلندم کرد این بار آرام بود

هیچکس بدون این آشغالانمرد، دیگه سراغش نرو و منو توی آشفتگی ول کرد و رفت

چشمم افتاد به قوی یشمی وسط اتاق

اینو ندید

برش داشتم و نگاهی بهش انداختم، سالم بود!

اون شب تا صبح برف می بارید و من از پشت پنجره ی اتاقم شاهد سفید شدن باغ بودم.

برف پاییزی!

صبح دایی علی و سامان اومدن، سامان بادوتا جعبه ای که توی دستش بود به جای رفتن به عمارت پستی اومد عمارت.

نزدیکای ظهر بود که برف قطع شد.

موهامو دادم عقب و کلاممو گذاشتم سرم. هرکدوم از پوتینامو توی یه دستم گرفته بودم، توی سالن سرک کشیدم، سامان و سیاوش سرشون گرم پرونده هایی بود که روی میز ریخته بودن.

به سرعت سمت در دویدم و رفتم بیرون، پوتینامو جلوی در روی پله های سفید عمارت پوشیدم.

"من که می دونم تو آمار منو به سیاوش میدی!"

و گلوله‌ی برفیمو محکم به سمت مش رحمان، که داشت بادقت از توی برفا رد می‌شد پرت کردم و مستقیم خورد توی سرش!

اینه!

با بہت بہم نگاہ می کرد کہ یکی دیگہ ام پرتاب کردم، خورد تو ی پیشونیش

!_آخیش!

—پیرمرد بیچاره رو که کشتی دایی!

به سمت صدا برگشتم، دایمی علی بود، برگشتن من همانا خوردن گلوله توی صورتم همان!

صورت‌مو با آستین یالتوم پاک کردم.

دائی!_

کنارم وایسادو برفایی که توی دستش بود ریخت روی سرم

_جان دایی؟!

سروصدای منو دایی علی سامانو هم به باغ کشوند.زیر برفایی که میریختن روم داشتم له می شدم!

هرسه خسته ولرزون رفتیم داخل عمارت.

سیاوش روی مبل نشسته بود و داشت قهوه می خورد!

سه تایی درحالی که سرتاپا خیس بودیم روبروش نشستیم.باهمون اخم نگاهی به هر سمون انداخت.

_عمو شمام بچه شدید؟!

دایی دستی به موهای من که تازه از زیرکلاه درشون آورده بودم کشید

_وقتی دیدمش انگار فرزانه شونزده ساله داشت توی باغ بازی می کرد!

باچشمای غمگین به من چشم دوخت!

ابروهام پرید بالا!

دایی من بیست و سه سالمه!

موهامو بهم ریخت و من سعی کردم آبروداری کنم و فریاد نزّم از این کار متنفرم!

یا این موها تو اون کلاه صورتی در حدشونزده ساله هام نیستی!

ومن بودم که به جای جواب عطسه ی بلند بالایی تحویل دادم!

یه دستمال دیگه از جعبه بیرون کشیدم فییییین!

جعبه ی دستمال کاغذی رو توی دستم گرفته بودم و همه جا با خودم می بردمش!

به پله ها که رسیدم زیپ سیوشرتمو بالا کشیدم و جعبه رو انداختم توی سیوشرتم، پریدم روی نرده ها و تاپایین سرخوردم.

سیاوش باختم روبروم وایساده بود

جعبه رو از توی سیوشرتم درآوردم و یه دستمال دیگه از توش کشیدم بیرون!

_فییین!

_تومگه کار نداری؟ بیست و چهارساعته خونه ای!

باهمون اخم جواب داد

_یه تو باید گزارش کار بدم؟ بینی مو بالا کشیدم

_آره! خلاصه و مفید

_خلاصه و مفید میگم اگه از این پله هایبافتی یه تنبیه جدی واست در نظر می گیرم!

درحالی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم

_بخشید آق معلم! دیگه تکرار نمی شه

به لیوان شیری که شوکت جلو گذاشت خیره شدم _این چیه شوکت! یه چیز درست و حسابی بده بخورم.

شوکت که سرش گرم شستن ظرفا بود گفت

_آقا گفتن تا خوب شید فقط سوپ بخورید و شیرو میوه!

از جام پاشدم

_ای تو روح اون آقات!

و از آشپزخونه اومدم بیرون

کلاه سیوشرتمو روی سرم انداخته بودم و توی تراس اتاقم وایساده بودم و داشتم شیرمو مزه می کردم! بماند که از شدت گرسنگی تن به خوردن شیر دادم!

سوگند دست به عصا و بادقت روی برفا راه می رفت و مشغول حرف زدن با سیاوش بود، سیاوش بازو شو گرفته بودو کمکش می کرد.

بادقت براندازشون کردم.

خب نمی شد اعتراف نکرد که سوگند دخترخوش قیافه ایه، پوست سفید و موهای قهوه ای که بازم بافته شده بود. فرق عمده ی من و سوگند این بود که من آخرین باری که موهام بلند بود ده سالم بود که اونم تا سرشونه هام بود، یه روز خودم موهامو باقیچی زدم، از همون موقع همیشه موهام پسرונה بود.

میخوام دیوونه باشم

یه روز جلوی مدرسه منتظراتوبوس بودم تا برم خونه،هنوز ابتدایی بودیم و بامقنعه مشکل داشتیم!خیلی از بچه هابه محض اینکه زنگ می خورد منقعه رو درمی آوردن و می نداختن کنار!اون موقع بقل دستیم اسمش سوگل بود،موهاش بلند بود و می گفت که مادرش براش می بافه!

توی ایستگاه بودم که باپدرش از جلوم رد شد،نگاه من روی دست پدرش بود که موهاشو نوازش می کرد،اونجا برای اولین بار به این فکر کردم که تنهام!وقتی به خونه رسیدم دور از چشم خاتون قیچی انداختم و موهامو قیچی کردم!

یکم از شیر خوردم.

باسیاوش مشغول حرف زدن بودن.به سیاوش که بازوی سوگندو گرفته بود نگاه کردم،قد بلند بودو هیکل ورزیده ای داشت،سوگند هم قدمن بود اما از من پر تر بود!باوجود اختلاف قد اما به هم میومدن!

یه لحظه به اینکه به هم میان حسادت کردم!

سیاوش قدماشو با سوگند تنظیم کرده بود.

گاهی سکوت می کردن و گاهی سوگند سکوتو می شکست.

یاد خودم و شهاب افتادم!شهاب اولین تجربم بود!اصولا اهل اینجور رابطه ها نبودم،سراغ پسرا نمی رفتم،اما شهاب یهو اومد وسط زندگیم،هیچ وقت مثل سوگندو سیاوش آروم کنار هم قدم برنداشتیم.هر دو پرشرو شور بودیم و پر از خراب کاری!آهی کشیدم و به حماقتم لعنت فرستادم!

این دفه دستام توی جیب سیوشرتم بود، آروم از پله هاپایین اومدم. درو باز کردم و رفتم توی باغ، سیاوش داشت به سوگند کمک می کرد تا بره عمارت پستی و من بی هدف توی باغ برفارو باپا شوت می کردم!

به سمت درختای ته باغ رفتم. خیلی قدیمی به نظر می رسیدن.

روی تنه ی بعضی از درختا یادداشتای کوتاه حک شده بود.

برفارو کنار زدم و از بین سنگا یه سنگ لبه تیز پیدا کردم، روی تنه حک شده بود عزت الله خوان و مهوش بانو

لبخندی زدم، مثل اینکه جدوا بادمونم این کاره بودن!

زیرش نوشتم هانیه تنهاست!

دستی روی نوشتم کشیدم و سنگو انداختم کنار.

دو، سه ساعت بی هدف توی باغ و بین برفا قدم زدم و شب باتب کشنده ای تو رخت خواب افتادم، در حدی وضعم وخیم بود که نصف شب دکتر آوردن بالای سرم!

میخوام دیوونه باشم

باتزریق آمپول و سرم و یه گونی قرص و شربت بهم گفت که باید استراحت کنم. صبح روز بعد توی تخت گذشت و بعد از ظهر با کرختی از جام بلندشدم. تب نداشتم اما همچنان آب ریزش بینی رو داشتم!

بالای پله ها سرم گیج رفت و به نرده ها چسبیدم.

_مگه تو نباید تو تخت باشی؟

به دستش که بازمو چسبیده بود نگاه کردم، بینیمو بالا کشیدم، با صدای گرفته گفتم

_سلام من خوبم تو خوبی؟! خانوم بچه ها خوبن؟ اخماش مثل همیشه توهم بود

_چرا اومدی بیرون؟

باهمون صدای قشنگم جوابشو دادم

_گفتن دلت برام تنگ شده، گفتم بیشتر از این منتظرت نزارم، کارت به کوه و بیابون بکشه!

باحفظ اخمش سری به طرفین تکون دادو کمک کرد برم پایین

_شوکت؟!

شوکت هراسون از آشپزخونه اومد بیرون

بله آقا

یه سوپ بده این بخوره

شوکت چشمی گفت و برگشت آشپزخونه

هردغه اینجوری صداش کنی سرسال نرسیده سخته میزنه!

صدامو کلفت کردم

شوکت بدو آقا غوله اومد

باخم بهم نگاه کرد.توی چشماش خیره بودم و باهم صدای کلفت گفتم

بوی آدمیزاد میاد؟!

چشماش خندید اما لبش نه!

صبح که از خواب بیدار شدم، سروصداها باعث شد باهمون لباس خرسی که توی تنم بود، تا پایین بدوم.

پریدم توی بغل فتانه.

فتانه اول شروع کرد

_عزیزم دلم واست تنگ شده بود!

خواستم حرف بزنم که محمدجواد پرید وسط _اول دست و صورتتو می شستی حداقل!

پشت چشمی براش نازک کردم _گل شسته نشسته نداره که!

"چی ساختم!" خندید

سیمین آستین لباسمو کشیدو منو از فتانه جدا کرد

_اینورو دریاب خانوم!

_عه سیمین! چقدر بزرگ شدی!

بغلش کردم. خانواده ی فتانه تنهایی منو توی عمارت کم رنگ کرده بودن، هرچند هنوز هیچکسو توی عمارت به عنوان فامیل قبول نکرده بودم.

هنوز دلیل کار فرزانه معلوم نشده بود، هرچند من معتقد بودم سنگم از آسمون می بارید حق نداشت منو ول کنه.

از فرت بیکاری پیشنهاد سیمینو قبول کردم و دوباره نقاشی رو شروع کردم، هر هفته دو جلسه می رفتم آموزشگاه، چون رستم توی دانشگاه همین بود خیلی سریع رنگ روغن و تابلورو شروع کردم.

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

_سلام مش رحمان!

پشت در خوابش برده بود. از پشت در، از بین میله ها، دست انداختم و کلاهشو برداشتم، از خواب پرید، کلاهشو گذاشتم رو سرخودم.

_اینجوری مواظبی دزد نزنه به خونه مش رحمان؟! یا فقط حواست به اینه که من بدون اجازه نرم نیام!

سریع از جاش پاشد.

_نه خانوم! یه لحظه پلکام رفت رو هم!

درو باز کرد، از کنارش رد شدم

توی این سرما اینجا خواب گور بابای عمارت! برو تو راحت بگیر بخواب!

فتانه کجایی!؟

به میوه هاو آجیلای روی میز چشم دوختم

چه خبره؟ مهمون داری؟ فتانه از آشپزخونه گفت

بیا اینجا هانیه!

تخته شاسی و طرhamو روی میز گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه.

امشب، یلداس! پاییز تموم شد.

وتازه سرشو بلند کردو به من نگاه کرد

اون چیه روی سرت؟!؟

نفس گرفتم و یه نفس گفتم

_فتانه هیچ کمکی از دست من برنمید! کمک خواستی سوگند و صدا کن!

از آشپزخونه پریدم بیرون.

رفتم و سایلمو از روی میز بردارم، سیاوش و جواد کنار میز وایساده بودن و داشتن حرف میزدن.

کیفمو برداشتم و تخته شاسیمو از دست جواد کشیدم، تازه منو دیدن!

_اون کلاه مش رحمان نیست روی سرت؟! تو به مش رحمانم رحم نمی کنی؟ تختمو از دستش گرفتم

_نه! بالاخره منم باید به فکر آیندم باشم دیگه! کی بهتر از مش رحمان!

کلاهو از سرم برداشتم و گذاشتم روی میز و برگشتم برم که صدای جواد مجبورم کرد بهش نگاه کنم

_نمیای؟!!

یه تای ابرومو انداختم بالا

_کجا؟!

سوئیچو توی دستش چرخوند

_دنبال خاتون! مامان گفت برم دنبالش امشبو بیاد اینجا!

_دو دقیقه دیگه میام!

سریع از پله هارفتم بالاو وسایلمو گذاشتم و بدون عوض کردن لباسام برگشتم پایین

همه توی سالن جمع بودن. مامان گیسو روی مبل سه نفره ی همیشگی نشسته بود و سیاوش سمت راستش بود و این دفه سوگند سمت چپش نشسته بود.

هنگامه و دایی علی پیش هم روی مبل دونفره نشسته بودن و روبروشون من و خاتون نشسته بودیم، از بغلش تگون نمی خوردم! بقیه ام روی مبلای تک نفره نشسته بودن. همه مشغول پچ پچ و خوردن خوراکیا بودن که صدای فتانه همه رو متوجه خودش کرد.

_مامان گیسو نمی خوای یه خاطره ای، داستانی چیزی بگی؟

بالبخند به من نگاه کرد

_امسال یه عضوجدید بهمون اضافه شده مامان گیسو ام بهم لبخند زد.

_اون سالایی که تازه اومده بودم عمارت برعکس هانیه به جای آویزون شدن از درو دیوار از سایه ی خودمم فراری بودم!

همه خندیدن!

خاتون سرمو نوازش کردو من در همون حال گفتم

_ننه گیسو مثال بهتری نبود خودتو باهاش مقایسه کنی؟!

مامان گیسو خندید _نه! ما توی کل خاندانمون هیچ کسو نداشتیم از همون نگاه اول آتیش بسوزونه!

و بعد بیشتر خندید

_پدر بزرگتون،یه برادر کوچیک تر از خودش داره،اون زمان عروسو مادر واسه پسرش انتخاب می کرد،منو مادر پدربزرگتون انتخاب کرد،اما عزت الله،همون برادر کوچیک تر پدر بزرگتون،جلوی همه وایساده بود به خاطر مهوش.

مهوش دختر عموش بود.همه می دونستن اینا از بچگی به هم دل بستن.اما پدر مهوش که عموی عزت الله بود از خانواده طرد شده بود،کسی که خانواده طردش کنه باید بره و پشت سرشم نگاه نکنه!پدر عزت الله گفت اگه بره سراغ مهوش باید بره و پشت سرشم نگاه نکنه!پدر پدربزرگتون حتی از سیاوشم جدی ترو اخموتر بود!

همه خندیدن و سیاوش بالبروهای بالارفته مامان گیسو رو نگاه می کرد این دفه گفتم

_مثال نقض و جامه ای بود!

مامان گیسو دست سیاوشو گرفت و نوازش کردو ادامه داد

_عزت الله گفت هر جور شده می خوامش!توی عمارت آتیشی را افتاد که نگو!عزت الله رو انداختن توی

زیرزمین،وضع بدو بدتر میشد،عزت الله غذا نمی خورد،یه هفته بعد از زیرزمین در آوردنش،جون نداشت پلکاشو باز نگه داره،اما بازم به هیچی لب نمیزد،مادر عزت الله انقدر گریه کردو زار زد و شیون سر داد که از هوش رفت،تا بالاخره پدر عزت الله کوتاه اومد و مهوشو آوردن و عزت الله از دست مهوش غذا خورد!

آجیلیم تموم شده بود و به تخمه ژاپنی رسیده بود!

_اما پدرش از خرشیطون پایین نیومدو عزت الله و مهوش از اینجا رفتن.

_حالا باز صد رحمت به اون!سیاوش خودمون بود قلم پاشونو خورد می کرد همین جوری قبل عقد باهم طرد شدن!

مامان گیسو خندید

میخواهم دیوونه باشم

نه همینجا عقدشون کردو گفت دیگه فکر کنید این خونه خراب شده و من مردم!

پس منکراتی ام نبودن بدبخت!

سیاوش از جاش بلند شد که سریع خودمو توی میل جمع کردم و گفتم

غلط کردم!

همه خندیدن و سیاوش بالبخند کجش از کنارم رد شدو رفت سمت سامان! منم جاشو پر کردم و کنار مامان گیسو نشستم، از توی بشقابش یه سیب که قاچ کرده بود برداشتم.

میگما کلک رسیدی به مادر شوهرت قیافتو کج و کوله کردی! حواسم بود!

خندید

نه بنده ی خدا آدم خوبی بود!

سیاوش که برگشت سر جاش بشینه ابرو هامو انداختم بالا و سیبمو گاز زدم، اونم برای اولین بار کوتاه اومد و جای من کنار خاتون نشست!

نصف شب بود که جواد و سامان موزیکو راه انداختن.

هانیه پاشو یه قری بده اونایی که خوردی بره پایین!

جواب جوادو که دست به کمر نگام می کرد، دادم.

برو به سیمین بگو! من هنوز انار نخوردم!

به سامان و جوادو مسخره بازیاشون نگاه می کردیم، انارم که تموم شد کاسه رو روی میز گذاشتم.

یشینید بابا! خاتون آذری می رقصه باقلوا!

و خاتونو که باچشماش تهدیدم می کرد فرستادم وسط، به جواد گفتم یه آهنگ آذری بزاره.

میگم واسش ضرر نداره؟ تازه قلبشو عمل کرده!

به سیمین نگاه کردم

نه بابا! خاتونه ها! با همون قلب درپیت قبلیش لزگی می رقصید این که الان یه نوشو انداختیم واسش، عین ساعت کار می کنه!

سیمین سری تگون داد و خندید

خاتون آروم شروع کرد اما وسطاش رقص پاش همرو سرحال آورده بود، همه براش دست میزدن.

آهنگ که تموم شد رفتم و خاتونو گرفتم!

یسه خاتون! حضار محترم هر رقص پا ده تومن! دیگه مفتی برنامه اجرا نمی کنیم!

سامان باز زبون باز کرد

اونکه هنر خاتون بود، از خودت مایع بزار!

پشت چشمی نازک کردم

خاتون دست پروده ی خودمه!

خاتون آروم زد توی سرم و من محکم بوسیدمش!

نزدیکای صبح بود، هرچی به خاتون گفتم چون نت یه امشبو اینجا بمون پاشو کرد تو یه کفش و دست "منور" و گرفت و رفت بیرون!

میخوام دیوونه باشم
من و جواد رسوندیمش خورش!

از آموزشگاه اومدم بیرون.

هوا بعد چند روز که سرد بود تازه یکم بهتر شده بود، هر دو بند کولمو انداختم روی دوشم و تخته شاسیمو بغل گرفتم. هر از چند گاهی صدای بوق ماشینا شنیده می شد.

توی حال خودم بودم که

پیس پیس!

ابروهام پرید بالا

هی خوشگله یه دقیقه وایسا!

و خودشو رسوند کنارم، کنارم قدم برمی داشت

یه دقیقه وایسا!

پیشونیمو خاروندم _ برو رد کارت!

میخواهم دیوونه باشم

_خشتتم دوست دارم!

سرجام وایسادم و به سرتاپاش نگاهی انداختم

_می خوای بامن باشی؟ با تعجب سرتکون داد انگشت اشارمو آوردم بالا _یا همه ی مشکلاتم کنار میای؟ با تعجب بیشتری سرتکون داد رفتم جلو،یه قدم رفت عقب _تا آخر عمرت باید باهام بمونی!

یه قدم دیگه رفت عقب _لال شدی حرف بزنی دیگه!

_من غلط کردم!

و شروع کرد به دویدن.

بلند داد زدم

_وایسا!...وایسا! جواب قلب زخمی منو کی میده؟! بدون توجه به راهش ادامه داد

"بقیه مزاحم دارن،مأم مزاحم داریم!"

میخواهم دیوونه باشم

برگشتم و به راهم ادامه دادم. فکر همه جا پرواز می کرد و وقتی رسیدم دم عمارت تازه فهمیدم بیشتر از دوساعت پیاده روی کردم!

هنوز دستم به دستگیره ی اتاقم نرسیدم بود که صداش اومد

_کجا بودی؟!

مثل همیشه اخمو و طلبکار وایساده بودو داشت بازخواست می کرد!

به ساعت مچیش نگاه کرد

_دوساعت پیش باید خونه می بودی! چرا دیر کردی؟ دستمو گرفتم روی چشم و صدای گریه دراوردم

_بخشید آقا جون! همش تقصیر رضاس باهمون حالت قبلی اما صدای خشن تر گفت

_رضا کیه؟!

دستمو انداختم پایین و اروم زدم تو صورتم

_عوا! آقا جون! یادتون رفت؟ همون خاستگرم که کچل بود پاشنه در خونه رو کند، بعد که به تو رسید، اخمتو دید از پنجره خودشو پرت کرد پایین، مرد! من تا الان بی شوهر موندم!

این دفه آروم تر گفتم، علاوه بر اینکه یکم خنده توی صداش معلوم بود

—سه! درست میگی تا الان کجا بودی یا یجور دیگه بهت بگم!

ابروهامو انداختم بالا

—شما که هر جور دوست داری بگو

همین جوری که داشتم حرف میزدم بهم نزدیک شد

—ولی این روح رضا ولم نمی کنه، گفتم بیا بریم قدم بزنیم منم گفتم قلب خاستگار خدا بیامرزمو نشکنم!

با سرانگشتش شالمو فرستاد پشت گوشم و سرشو آورد کنار گوشم، با صدای ملایمی توی گوشم گفت

—چرا دیر کردی؟

نفسم حبس شد، قلبم توی جاش می کوبید و این دفه بدون حرف اضافی گفتم

—تا خونه پیاده اومدم

اینو که شنید به گفتن دیگه تکرار نشه قناعت کرد و ازم دور شد. به جای خالیش خیره موندم.

به سیمین نگاه کردم

_کجاهایی هانی؟ چند بار صدات کردم یه بار دیگه به مسیر رفتنش نگاه کردم

ها؟!

یه بشکن جلوی چشمم زد

_حالت خوب نیستا!

لبخند مصنوعی تحویلش دادم.

چرا خوبم! چی می خواستی بگی؟

_همه پایین جمن! اومدم صدات کنم بریم واسه شام!

نگاهی به لباسام انداختم _باشه لباسمو عوض کنم میام.

میخوام دیوونه باشم

سیمین سری تکنون داد _باشه!من برم به سیاوشم بگم!

به سیمین خیره شدم

چیه؟!

پلکی زدم _هیچی!برو!

لباسمو عوض کردم و آروم از پله ها رفتم پایین

_هروقت از پله ها آروم میای پایین فکر می کنم مریض شدی!

به فتانه که دیس برنج توی دستش بود نگاه کردم _می خوای کمکت کنم؟چیزی مونده بیارم!

ابروهاش پرید بالا _هانیه چیزی شده؟!_

باتعجب نگاش کردم

مثلا چی؟!

با شک سرشو تگون داد

_هیچی! می خوی کمک کنی! کاری نمونده بریم سرمیز!

این دفه سیمین کنارم بود و محمد جواد روبروم نشسته بود. توی سکوت شاممو خوردم، خیلی سریع از سرمیز بلند شدم و خستگی رو بهونه کردم و توی شب نشینی خانوادگی شون شرکت نکردم!

باعجله داشتم از خونه می رفتم بیرون که صدای فتانه متوقفم کرد.

هانیه؟!

سرجام وایسادم، از سالن سرک کشید.

_اون فیشای آموزشگارم ببر پرداخت کن! من وقت نمی کنم برم!

کولمو روی دوشم انداختم

_بابا فتانه دیرمه!

میخواهم دیوونه باشم

با صدای بلند گفت

روی میز آشپزخونس، بعد آموزشگاه ببر پرداخت کن!

سریع رفتم توی آشپزخونه و فیشارو برداشتم و به شوکت بلافاصله بعد سلام، خدا حافظ گفتم!

بعد آموزشگاه رفتم بانک و فیشارو به حساب ریختم، داشتم از پله های جلوی بانک پایین میومدم که چشمم روی چیزی که جلوی روم می دیدم خشک شد، چشمامو ریزتر کردم و بادقت بیشتری نگاه کردم.

محمدجواد برای یه دختر در ماشینو باز کرد و بعد خودش دور زد و پشت فرمون نشست.

گوشیمو دراوردم و شمارشو گرفتم

_الو.هانی؟!

_هانی و زهرمار! زود دور بزن بیا اینور منو سوار کن!

سرشو چرخوند و منو دید، هل شدنشو حس کردم، دور زد و جلوی پام وایساد، در عقبو باز کردم و خودمو پرت کردم روی صندلی، هر دوشون برگشتن سمت من، دختره سلام کرد، اخم کردم و دستمو گذاشتم روی صورتم و الکی شروع کردم به گریه کردن

میخواهم دیوونه باشم

پس به خاطر این من و اون شیش تا بچه رو ول کردی؟! چند هفته رفتی و با هوو برگشتی؟!

بعد دماغمو بالا کشیدم و دستمو از جلوی صورتم برداشتم دختره گنگ نگام می کرد اما جواد ریلکس بود به دختره که بهم خیره شده بود گفتم

چیه خوشگل ندیدی یا چی؟!

بعد دستمو آوردم بالا و انگشت اشارمو تهدیدوار تکون دادم

ببین من زن اولشم پس باید بهم احترام بزاری!! اونجوری نگام نکن چشاتو درمیارما!

دختره چندبار پلک زد و بعد به جواد گفت

تو زن داشتی جواد؟

و باسوال بعدیش از خدا تشکر کردم که اینو آفریده!

تو شیش تا بچه داری؟!

به جای جواد من جواب دادم

یگو آقا جواد!

پشت چشم نازک کردم جواد زد زیر خنده

اینجوری میگی من خودم باورم شد دیگه عسل که جای خود داره!

اسمش عسله؟! یکبیری!

جواد بلند خندید و عسل مات و مبهوت نگاهش بین من و جواد دور میزد

یسه هانیه!

اها چیه؟! اونو عسل صدا می کنی به من نمی گی هانی؟! بزار بفهمه من از اون عسل خارجی لاکچری اصلام!

وسط خندش گفت

عسل همکارمه، اومده بودیم اینجا دنبال مترجم!

به عسل نگاه کرد و به من اشاره کرد

میخواهم دیوونه باشم

اینم دختر خالمه! هانی!

لبخند زدم

عیب نداره همه اولش همکار بودن!

عسل که تازه فهمیده بود چه خبره داشت می خندید

بسه چقدر می خندید! منو برسونید خونه بعد خودتون برید پی همکارتون!

جواد منو تا دم عمارت رسوند، با جواد و عسل خدا حافظی کردم و رفتم داخل.

جلوی میزش وایساده بودم و منتظر اجازش برای رفتن به خونه ی خاتون بودم.

"چی بودم، چی شدم!"

پرو ولی شب نمی شه بمونی! جواد میاد دنبالت!

نفسمو بیرون فرستادم

_ولم کن بابا! اون مش رحمانو گذاشتی دم در فقط حواسش به منه! مگه من بچه ام که.....

پرید وسط حرفم

_نیستی؟

اخمامو توی هم فرستادم

_پرو بابا ننه بابای خودم ولم کردن، حالا تو بعد بیست و سه سال اومدی هم ننه شدی هم بابا!

_خودت می دونی که حرفم دو تا نمی شه!

زیر لب گفتم _می دونم!

دم در خونه پیاده شدم.

_جواد برو دیگه!

_باشه شب میام دنبالت شیشه رو داد بالا و راه افتاد

درو بالگد باز کردم و بدو بدو پله ها رو رفتم بالا خاتون حسابی با منور اخت شده بود.

آب گوشتی که خاتون بار گذاشته بودو با ولع می خوردم و خاتون از ترشی ای که منور گذاشته بود تعریف می کرد.

_یسه خاتون! این منور چه فایده ای داره؟ تا حالا حرصت داده یه دمپایی پرت کنی طرفش؟ منور خندید و خاتون جواب داد
_نه! تازه دارم نفس راحت می کشم!

یه تای ابرو مو انداختم بالا

_نخند منور که موهاتو با دندون می کنما! می خوام دیگه نیام اینورا خاتون؟ ببینیم کی بیشتر دلش تنگ میشه!

خاتون اخم شیرینی تحویل داد _ غلط کردی! باید بیشتر بیای!

واسه منور ابرو بالا انداختم

_دیدی؟ من واسه خود شیرینی ترشی نمیزارم!

منور خندید و خاتون بهم تشر زد که وسط غذا اینقدر حرف نزنم!

میخواهم دیوونه باشم

جواد سر ساعت دم در بود! خاتون سرمو بوسید و باهام خداحافظی کرد، با منور دست دادم و گفتم مواظب همدیگه باشن.

سوگند گچ پاشو باز کرده بود اما هنوز دست به عصا بود! موهاشو این دفه بالای سرش بسته بود، سیمین و فتانه بهش کمک می کردن یکم قدم بزنه.

از نرده ها سر خوردم

_نصفه شبی تمرین پیاده رویتون گرفته؟ فتانه در حالی که دست سوگندو گرفته بود گفت

_تو ببین عبرت بگیر! تا کی می خوای آویزون پله ها بشی؟

روی مبل نشستم و به کاراشون نگاه کردم، فکرم روی این متمرکز بود که چه جوری به موهاش میرسه!

دستی به موهام کشیدم، یکم بلند شده بود! یه نگاه به سوگند انداختم

"همین فردا میرم کوتاهش می کنم!"

_اونجا نشستی به چی فکر می کنی؟ بیا یکم کمک کن!

از جام پاشدم

_کار خودته سیمین!

بعد روبه فتانه گفتم

_سیاوش خونست؟

سری به معنای آره تکنون داد،سوگند نگاه بدی بهم کرد اما من بی خیال از پله ها بالا رفتم.

پشت در اتاق کارش وایسادم،یکم ذهنمو مرتب کردم و آب دهنمو قورت دادم.در زدم جواب نداد

خواستم درو باز کنم،اما قفل بود!

موهامو کنار زدم و رفتم سمت اتاق خوابش،در زدم،صدای محکمش به گوش رسید

_پله؟!

درو باز کردم،پشت پنجره وایساده بود،با باز شدن در برگشت سمت من،دکمه های پیراهنش باز و عضلاتش کاملاً مشخص بود!

"چه بی حیا! " آب دهنمو قورت دادم

میخوام دیوونه باشم

فردا بعد از ظهر می خوام برم بیرون!

آروم و بدون اخم پرسید

کجا؟!

آرایشگاه

یه تای ابروشو انداخت بالا _واسه ی چه کاری؟ پوفی کشیدم

می خوام موهامو کوتاه کنم!

جفت ابروهاش پرید بالا _دیگه کوتاه تر از این؟ دستی به موهام کشیدم

بلند شده مدلش خوب معلوم نیست!

_لازم نکرده!

سرمو عصبی خارونددم

— یعنی من حتی واسه ی مدل مو باید اجازه بگیرم؟ سرشو تکون داد صدام رفت بالا

— ولم کن بابا! اصلا منو بنداز زندان! من نمی تونم به هر سازی که میزنی برقصم!

بهم نزدیک شده بود

— من نمی تونم بدون اجازه تا سر کوچه برم! مگه عصر تیرکمون شاهه؟!

وچشمم روی سینه ی لختش قفل شد

— همونجوری که من میگم میری و میای! موهاتم میزاری بلند شه!

سرمو بالا گرفتم و به چشماش خیره شدم

— سوگند جای تموم اهالی خونه مو داره! برو واسه اون شاخ و شونه بکش! دست از سر کچل من بردار!

دست از سرم بردارو بلندتر و عصبی تر گفتم، توی چشمام خیره شد

— اون نرماله!

دود از کلم بلند شد _من آن نرمالم؟!!

یه تای ابروشو بالا انداخت

_دقیقا!

فاصلمون کمتر از نیم قدم بود، پای راستمو زدم به ساق پاش، آخ نگفت! با لبخند کجش بهم خیره موند، عصبی تر شدم یقشو گرفتم و همونجور که باصدای بلند تهدید می کردم اون عقب عقب میرفت و منم باهاش عقب میرفتم

_واسه ی من آقا بزرگ بازی در نیار! من از هیچی نمی ترسم!

همون طور که یقش بین مشتم بود چرخید و جامون عوض شد، حالا اون جلو میومد و من عقب میرفتم

_من از تو نمی ترسم، فکر کردی فک و فامیلات ازت میترسن خبریه؟!!

به تخت رسیدیم!

حالا من وایساده بودم و اون همچنان جلو میومد، آب دهنمو قورت دادم و به تخت نگاه کردم ولی همچنان یقش توی مشتم بود، بهم چسبید و بی تفاوت بهم نگاه می کرد ولی همچنان جلو میومد.

میخوام دیوونه باشم

بانفس نفس و همچنین با ترس بهش زل زدم. با قیافه ی آرومش و صدای آروم ترش گفت

_از من نمی ترسی؟

آب دهنمو تند تند قورت می دادم

_برو اون ور تا جیغ نزدم!

چهرش یه ذره ام تغییر نکرد.

_از من نمی ترسی؟ چشمامو محکم بستم

_نه!

موهامو کنار زد. صورتشو جلوتر آورد، اینو از نفشاش که نزدیک تر می شد فهمیدم

_از من نمی ترسی؟

محکم تر چشمامو روی هم فشار دادم

میخواهم دیوونه باشم

بر اونور! جیغ میزنم!

گفتی نمی ترسی!

باهر دو دستم به قفسه ی سینه ش فشار آوردم

برو عقب! با این چیزا خلع سلاح نمی شم! این کلکا رو ببر واسه سوگند! من نه از تو نه از هیچکس نمی....

لبم قفل شد!

چشامو یهو تا آخرین حد باز کردم، صورتشو برد عقب و من قفل کرده بودم! از روم بلند شد و من هنوز قفل بودم.

حق نداری بری آرایشگاه. پاشو برو بیرون!

از جام پاشدم و بدون حرف از اتاقش بیرون اومدم، درو بستم و مات و مبهوت به در بسته زل زدم، با قدمای آروم خودمو به در اتاق رسوندم. افتادم روی تختم و بدون پلک زدن به سقف خیر موندم.

"یعنی برای زهر چشم گرفتن باید این کارو می کرد؟! می خواست ثابت کنه چقدر ضعیفم!"

یه هفته ای بود عین موش دنبال سوراخ می گشتم، فقط میرفتم آموزشگاه و برمی گشتم خونه! توی اتاقم وقت می گذروندم و قد دو ماه طرح زدم!

حتی شامو در عرض پنج دقیقه و زودتر از همه و قبل از اومدن سیاوش می بلعیدم!

خیلی خوب ازم زهرچشم گرفت و منو به معنای واقعی سرجام نشوند!

توی تراس وایساده بودم و به هلال ماه نگاه می کردم، کلاه سیوشرتمو روی سرم انداخته بودم و بندشو محکم زیر چونم گره زده بودم جوری که کل پیشونی و بخشی از چونم پوشیده شده بوده.

دست به قلم شده بودم و درختای باغو با هلال ماه سیاه قلم میزد، مشغول بودم که ماشین سیاوش وارد باغ شد، میون تاریکی چراغاش قابل تشخیص بود، ماشینشو دورتر از باقی ماشینا و دقیقاً روبروی تراس اتاق من پارک کرد!

از ماشینش پیاده شد و پالتوشو روی دستش انداخت، به خیال اینکه بالارو نگاه نمی کنه سرجام وایسادم ولی اولین کاری که کرد نگاه کردن به تراس بود!

بازم تنها کاری که کردم این بود که بهش خیره شدم و آب دهنمو قورت دادم!

یه هفتس پیدات نیست کچل شجاع!

ابروهام پرید بالا! بازم آب دهنمو قورت دادم _ فشار زندگی و زن و بچه نمیزاره پیدام شه!

لبخندزد و رفت سمت پله ها

_فرزانه اگه بلایی سرم بیاد تقصیر توعه ها!نگاهمو از آسمون گرفتم و برگشتم توی اتاقم.

هدفون سیمینو کش رفته بودم و توی حال و هوای خودم بودم،توی خونه راه میرفتم و آهنگ گوش می کردم.

"بگو دوسم داری توام بزار که من باور کنم"

داشتم پله هارو دوتا یکی بالا می رفتم.

در اتاق سیاوش باز شد!

"می خوام عادت کنم بهت می خوام قلبم پیشته باشه!" "آبجی داری اشتباه می زنی!"

هدفنو از گوشم دور کردم و انداختم دور گردنم.سیاوش باژشت خاص خودش توی چهارچوب در اتاقش وایساده بود.

بی هدف گردنمو خاروندم و سریع دور زدم و برگشتم سمت پله ها و به سرعت ازش پایین رفتم و به آشپزخونه پناه بردم!

_فتانه سیاوش خونست!

داشت مزه ی غذا رو چک می کرد

آره پرونده ها رو آورده خونه! علی و سامان که شرکتن. پرونده هارو توی خونه راحت تر سروسامون میدن!

یعنی چی!!!!

باتعجب نگام کرد، سرمو خاروندن

میگم که....

به فتانه نگاه کردم

خب بالاخره رئیسه باید بالا سرشون باشه!

فتانه در قابلمرو گذاشت

سیاوش خودش میدونه چی کار کنه!

و برنامه جدیدی که ریختم، کل روزو بچپم توی اتاقم!

ناهارو نتونستم کاری کنم و فتانه منو به زور سرمیز نشوند.

معمولا موقع ناهار جمع زنونه بود و جماعت عمارت پستی ام نبودن، اما سوگند این بار برای ناهار اومده بود عمارت و بازم از شانس قشنگ من بود که سوگند به جای اینکه روبروی سیاوش بشینه کنارش نشست، ازبین دوتا صندلی باقی مونده یکیشو مامان گیسو اشغال کردو صندلی روبروی سیاوش رسید به من!

"من همونم که وقتی میرم لب دریا، باید یادآوری کنید آفتاب ت یادت نره!" تا آخرش سیاوش بهم اتفاقی ام نگاه نکرد!

قاشق آخر غدامم چیوندم توی دهنم

_خفه نشی دختر!

این حرف فتانه نگاه هارو سمت من چرخوند

"به تو چه!" به زور غدامو قورت دادم و یه لیوان آب سرکشیدم

_نه!مرسی!خیلی خوب بود

از جام پاشدم و هول هولکی صندلی رو سرجاش مرتب کردم

_خوبی هانیه؟!

میخواهم دیوونه باشم

به سیمین نگاه کردم

_بخشید خانوم دکتر! من خوبم شما خوبی؟ آقاتون خوبه؟ تا اومد حرفی بزنه ادامه دادم _مام خوبیم، همه چی رواله!

بالاخره صندلی رو مرتب کردم

_مارفتیم!

و قبل از اینکه کس دیگه ای چیزی بیرونه ازشون دور شدم

زمستون به سرعت پیش می رفت ، هوا حسابی سرد شده بودو من بیشتر وقتمو توی خونه می گذروندم.

از سربیکاری مشغول زیرو رو کردن وسایل قدیمی مامان گیسو بودم، نصف شب بود که مامان گیسو یه صندوقچه بهم داد و با تمام قوا سعی کرد از اتاقش بیرونم کنه!

_هانیه جان برو تو اتاق این وسایلو ببین، هرکدومو خواستی بردار بقیشو بیار بده.

_مامان گیسو...

روی تختش دراز کشید

_برو دختر تا این موقع منو بیدار نگه داشتی،همه خوابیدن!برو!

صندوقچه رو زدم زیر بغلم

_تازه سرشبه!

به ساعت نگاه کردم،نزدیکای دو بود!

از جام پاشدم و شب بخیر گفتم!

از اتاق که اومدم بیرون یه نفر به سرعت سمت پله ها دوید،سوگند بود؟!!

از طرف اتاق سیاوش میومد پورخند زدم "قبل عقد؟!"

از بالا روی نرده ها آویزون شدم و پایینو نگاه کردم،درو بست و رفت!برگشتم برم سمت اتاقم اما بی اختیار چرخیدم سمت اتاق سیاوش،پشت در اتاقش وایسادم.

نگاهم روی جعبه ای که پشت در بود قفل شد و در اتاق باز شد.

میخواهم دیوونه باشم

حالا نگاه من روی سیاوش و نگاه سیاوش روی جعبه بود.

این چیه؟

دوباره به جعبه نگاه کردم، با کاغذ کادویی که روش پراز قلب بود و رز قرمزی که روش بود تیر خلاص زده بود!

نمی دونم!

خم شد و جعبه رو توی دستش گرفت.

نمی دونی؟

و بعد به سرعت کاغذشو باز کرد و در جعبه رو برداشت و به طرفم گرفت، یه ست چرم و عطر بود!

ابروهام پرید بالا _ کار من نبود! گردنمو خاروند

_من این قدر پول توی بساطم نیست، اگرم بود چرا باید واسه ی تو کادو بخرم!؟

صندوقچه ی مامان گیسو رو محکم تر گرفتم و به سمت اتاقم راه افتادم.

میخوام دیوونه باشم

ولی سوگند همین چند دقیقه ی پیش عین دزدا داشت از اینجا می رفت!

صبح تازه فهمیدم که تولد سیاوشه!

جشن مفصل در کار نبود،فقط همه دور هم جمع شده بودن و کیک و چای می خوردن و گپ میزدن.

سیاوش سی و چهار ساله شد!

بیخود این قدر سرد و خشک نبود،مردی که درست وسط زمستون به دنیا اومده،مرد زمستونی!

کنار میز جواد وایساده بودم،پوزخند زدم

این چیه مثلاً؟ طرحشو از دستم کشید

بدش به من!

و کنار گذاشتش

این اصلاً به من مربوط نمیشه!طراحمون رفته اتریش،اینا یهو اومدن گفتن طرح اولیه بدین!

میخوام دیوونه باشم

دست به سینه به میز تکیه دادم

بهتر از تونبود طرح بزنه؟ بهم خیره شد

آخه طرح تبریک مناسبتی رو، روی بز پیاده کردی!

عصبی گفت _اون بز نیست!

دوباره برگه رو از روی میز برداشتم

_بزغالس دیگه! پس چیه؟!

دوباره از دستم گرفتش

_اصلا بدش به من! منو باش از کی کمک خواستم!

شونه ای بالا انداختم _چی به من میرسه؟!

خنثی نگام کرد، ابرو هامو بالا انداختم

میخواهم دیوونه باشم

چیه؟ نکنه فکر کردی مفتی واست کار میکنم!

دستشو زد زیر چونش و کمی به سمت من خم شد

چی می خواهی؟ لبخند خبیسی زدم

سیاوشو راضی کن یکی از ماشین خوشگلارو که توی پارکینگ افتاده بده به من!

به صندلیش تکیه داد

امکان نداره

باشه! پس همون بزتو ببر تحویل بده!

و به سمت در اتاقش راه افتادم

وایسا.....وایسا!

برگشتم سمتش و یه تایی ابرومو انداختم بالا

میخواهم دیوونه باشم

تو اصلاً خودت باورت میشه سیاوش به حرف من گوش بده؟ سرمو به اطراف تکون دادم

نچ!

از جاش پاشد

هانی جان! عزیزم! بیا یه طرح بزن!

نچ!

پوفی کشید و موهاشو چنگ زد _خب یه چیز دیگه بخواه!

بعد دستشو بالا آورد

یه چیزی که به سیاوش ربطی نداشته باشه!

شونمو بالا انداختم

چیزی به ذهنم نمی رسه!

میخواهم دیوونه باشم

عصبی نگام کرد

_باشه طرحو واست ردیف میکنم! ولی یکی طلبم!

لبخند زد

_باشه، ایول برو نجاتم بده!

و طرحا و لب تابو با یه عالمه کاغذ توی بغلم انداخت و از اتاقش بیرونم کرد!

_تا صبح آمادش کن!

و درو بست!

سرمو بلند کردم، خورشید در حال طلوع بود، کش و قوسی به بدنم دادم و به طرحی که زده بودم نگاه کردم، مدادمو پرت کردم و طرحو توی کاور گذاشتم.

جواد سرشو از لای در آورد تو

_هانی؟!!

میخواهم دیوونه باشم

نگاه خستمو بهش دوختم

_تمومش کردم!

با صدای بلندی گفت

_دمت گرم!

جلوی دهنشو گرفت و این دفه با صدایی شبیه پچ پچ گفت

_دمت گرم، بیارش تحویل بده عمو ببینه!

_یا بردارش، کل بدنم درد میکنه! حقت بود میزاشتم همون بزغالتو برداری ببری به طرح خیره شد

_نه! ترشی نخوری یه چیزی میشی!

از اتاقم انداختمش بیرون و روی تخت پرت شدم.

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت می گفت لنگ ظهره اما هوا ابری و دلگیر بود.

حال و هوای زندگی منم مثل همون هوا بود، آماده ی بارش بود اما مقاومت می کرد.

یه نگاه به مسیری که اومده بودم برای زار زدن کافی بود!

حتی توی بد بودنم گاهی مظلومیتی هست که از بیرون نمی بینیش!

هنوز دبیرستانی بودیم، یکی از دخترای کلاسمون از اونایی بود که جاش همیشه ته کلاس گوشه دیوار بود، کم حرف میزد، تقریباً هر روز به خاطر کارایی که می کرد در حال توبیخ و تنبیه و اخراج چند روزه بود!

یه بار که کلاسو پیچونده بودیم توی حیاط پستی مدرسه سیگار به دست دیدمش.

کسی طرفش نمی رفت، اما من کنارش نشستم!

رفاقت چند ماهمون به سیگاری شدنم ختم شد! من نفهمیدم چه دردی داشت که از یه دختر شونزده، هفده ساله یه منزوی سیگاری ساخته بود اما وقتی به خودم اومدم دیدم منم دست کمی از اون ندارم!

فکر می کردم مقاومم!

خیلی قوی ام ساختم نمی شکنم

میخواهم دیوونه باشم

نمی دونم دردم درد بود یا توهم!

واینکه نه می تونم فراموش کنم و نه جلوش وایسم!

بعد از چند ماه یه روز خبر رسید که خودکشی کرده! هر دردی که داشت تمومش کرد ولی من وقتی به مرگ فکر کردم دردم خیلی کوچیک به نظر اومد!

زمستون بود، اما مثل بهار بارون می بارید!

از تاکسی پیاده شدم، سریع کرایه رو حساب کردم.

پشت در مونده بودم و هر چی در میزدم و مش رحمانو صدا می کردم جواب نمی داد.

زنگو زدم چند دقیقه ای کشید تا در باز شه، رفتم تو، دیگه خیس شده بودم و برام مهم نبود.

به مش رحمان نگاه کردم که تازه مشما سرش گرفته بود و به حالت دو به سمت در میومد.

بلند گفتم

_دیگه زحمت نکش مش رحمان توی چند قدمیم وایساد

_بخشید خانوم! آقا باهام کار داشت

و به سیاوش که داشت از ماشینش پیاده می شد اشاره کرد

_ولی خودمونیم مش رحمان، از همون اولم تو به هیچ کار من نیومدی!

چشمم افتاد به سیاوش، داشت نگاه می کرد، کوبش قلبمو حس کردم!

اومدن سوگند که با چتر به سمت سیاوش می رفت باعث شد نگاهشو ازم بگیره و به سوگند نگاه کنه.

_خانوم خیس شدید برید داخل!

تخته شاسیمو توی بغلم فشار دادم، موهام خیس شده بود و از شال قرمزم آب می چکید.

به آسمون نگاه کردم "ابر می بارید و من...."

به رفتن سیاوش و سوگند نگاه کردم و پوزخندی زدم

_نه!

باقدمای آروم خودمو به عمارت رسوندم

چقدر خیس شدی!

نگاهمو که توی سالن می چرخید به فتانه دوختم

رگباره سرشو تکون داد

زود برو لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی

دوباره نگاهی توی سالن انداختم، سیاوش و سوگند نبودن.

"حتما رفتن اتاق سیاوش!"

درحالی که کیفمو روی زمین می کشیدم و تخته شاسیمو با دوتا انگشت به زور نگه داشته بودم به سمت پله ها رفتم نگاهمو به در اتاق سیاوش دوختم چشمامو روی هم فشار دادم

یه من چه اخه!

میخواهم دیوونه باشم
نفس گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

داشتم موهامو با حوله خشک می کردم که نگاهم افتاد به آینه، روی صندلی جلوی آینه نشستم و به تصویرخودم خیره
شدم، حولمو انداختم کنار _سوگند از من خوشگل تره؟

یه تیکه از موهامو کشیدم جلو، تا روی لبم بود

_موهاش بلنده!

موهامو کنار زدم و با دوتا انگشتم زدم روی شقیقم

_چه مرگته؟!

سوارو درآوردم و شروع کردم به خشک کردن موهام.

همه دور هم جمع بودن و چایی می خوردن، حتی هنگامه هم داشت با سیمین گپ می زد

_راستی هانیه

در حالی که یه قلپ از چایمو می خوردم سرمو تکون دادم

_طرحات خیلی خوب بود!

ابروهام پرید بالا، همه ی نگاه ها سمت من بود، بعضیا بی تفاوت، بعضی با محبت و هنگامه با خشم!

_ما اینیم دیگه جواد ادامه داد

_تا طراحمون برگرده بیا توی شرکت مشغول باش، از بیکاری در میای!

ابروهای هنگامه توی هم گره خورد، فتانه و سیمین و دایی علی تشویقم کردن که قبول کنم، سیاوش بی تفاوت چایی می خورد و سامان بانگاهش عصبیم می کرد!

_آره دخترم یه مدت برو کارم یاد می گیری

به مامان گیسو نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم، جواد بازم به حرف اومد

_کلا سه روز تو هفته توی شرکت باش، حقوقم باهم کنار میایم!

و چشمک زد.

میخوام دیوونه باشم

سیاوش که تا اون موقع ساکت بود بالحن بی تفاوتی گفت _اگه خواستی بیای بی نظمی و سروصدا رو میزاری کنار!

چینی به دماغم دادم _من سروصدا دارم؟

جوابی نداد واز جاش پاشد،به همه شب بخیر گفت و به سمت پله ها رفت.

باصدای دادوبیدار از خواب پریدم،با کرختی از جام پاشدم و باچشمای نیمه باز از اتاقم بیرون رفتم صداها همچنان ادامه داشت.

_اونو آوردین توی این خونه؟

و صدای فتنه که سعی می کرد طرفو آروم کنه توی صدای عصبانی ناآشنای تازه وارد گم شد می خواستم از پله ها برم پایین که دستی روی شونم نشست

_نرو!

بهش نگاه کردم _چی شده سیمین؟

_برو تو اتاق

و باصدای آروم تری گفت

—نرو پایین

چشماتو با دستم مالیدم

—چرا؟ کمی به عقب هلم داد

—فعلاً برو بعداً باهم حرف میزنیم

—یه من مربوطه؟ با شک سرشو تگون داد

—پس می رم پایین!

نفس گرفت و دستشو از روی شونم برداشت. به سرعت از پله ها پایین رفتم، مردی هم سن و سال دایی علی بود، با صدای بلند دادو بیداد می کرد و فتانه سعی داشت آرومش کنه.

—چی شده خاله؟

سر هردو به طرف من چرخید، مرد بابیت به من خیره شد و درحالی که دستش بین موهایش بود روی مبل نشست.

میخواهم دیوونه باشم

فتانه مردو مخاطب قرار داد _اون از هیچی خبر نداره!

با گیجی بهشون نگاه کردم مرد بدون توجه به فتانه گفت

_فرزانس!

با صدای در سرمو چرخوندم

هنگامه نفس زنان بین در وایساده بود

_همایون!

مرده به هنگامه نگاه کرد و از جاش پاشد و نامتعالل از کنار هنگامه رد شد، باز صدای هنگامه به گوش رسید

_کجا میری؟ مرد بدون حرف رفت همه ی حرفاش راجب من بود! با گیجی به هنگامه و بعد به فتانه نگاه کردم

_کی بود؟

فتانه با یه دست سرشو فشار داد و دست دیگشو روی دسته ی مبل کناریش گذاشت و وزنشو روی اون انداخت

میخواهم دیوونه باشم

هانیه جان فعلا برو بالا بعدا باهم حرف میزنیم!

خواستم چیزی بگم که بلندتر گفت

برو!

با سستی پله هارو بالا رفتم و مستقیم رفتم توی اتاقم و روی تخت افتادم.

فتانه گفت بعدا باهم حرف میزنیم اما هیچوقت پیش قدم نشد و زمانی که من ازش پرسیدم به گفتن اینکه همایون برادر هنگامس قناعت کرد، حتی سیمین و مامان گیسوام در موردش حرف نمی زدن و سوالای منو بی جواب می داشتن!

منم همون جا بی خیال این شدم که برادر هنگامه چه ربطی به من داره!

اما سوالای مهم تری ذهنمو مشغول کرد

فتانه بااین همه امکانات توی خونه ی خاتون چی کار می کرده؟ مجعولات زیادی توی زندگیم بود

من حتی بدون مدرک قبول کردم که اون منو به دنیا آورده و اومدم توی این خونه!

میخواهم دیوونه باشم

اصلاً برام مهم نبود مادرم کی بود یا چه اتفاقی براش افتاده، تا به زمانی برام مهم نبود ولم کرده و رفته اما حالا جایی وایساده بودم که می خواستم بدونم چطور میشه از گوشت و خون خودت بگذری؟ ارزش من همین بوده؟ ولم کنه پیش یه غریبه؟ حس مادری اینه؟

از پشت پنجره به درختای لخت باغ نگاه کردم

"بالاخره بهار می رسه؟!"

سریع از پله ها اومدم پایین و به سمت در رفتم

_وایسا صبحونه ام نخوردی که!

در حالی که داشتم درو باز می کردم جواب فتانه رو دادم _اولین روز دیر کنم سیاوش از پنجره پرتم میکنه بیرون!

_میگم وایسا!

سرجام وایسادم، برگشتم نگاهش کردم، لقمه ای که توی دستش بود به سمتم گرفت.

_جوادو سیاوش که دیشب نیومدن خونه ولی سامان هست! با اون برو!

لقمه رو از دستش گرفتم

—خودم می رم!

—اونم داره می ره شرکت،باهم برید،تو که تا حالا نرفتی بلد نیستی!

اومدم حرفی بزنم که به خاطر باز شدن در مجبور شدم به جای حرف زدن عقب بکشم.

سامان سرشو از لای در آورد تو

—عمه؟!!

—داره میاد!

—یگید زود بیاد

دهنمو کج کردم و اداشو دراوردم و بعد بلند گفتم

—من حاضرم!

گردن کشید و منو که پشت در وایساده بودم نگاه کرد.

از پشت در کنار رفتم، سامان درو تا ته باز کرد و دستشو به سمت بیرون دراز کرد. بفرما

ولبخند کجی تحویل داد

"چیزی نیست، فقط یه بار ماشینشو دزدیدی!" نفس عمیقی کشیدم و آرام رفتم بیرون.

"ماشینشو عوض کرده؟! " به ماشین اشاره کرد. بشین الان میام

به سمت ماشین رفتم و کنارش ایستادم، سامان به سمت عمارت پشتی رفت.

روی صندلی جلو نشستم و بالقمه ای که توی دستم بود مشغول بودم، چند دقیقه ی بعد اومد و نشست و کمربندشو بست و به سرعت راه افتاد.

سعی می کردم کلا سرمو سمت شیشه نگه دارم و به بیرون نگاه کنم ولی بااین حال نگاه سنگینشو روی خودم حس می کردم.

بایه تک بوق نگهبان بازو رو بالا کشید و سامان ماشینو وارد محوطه کرد.

قبل از سامان از ماشین پیاده شدم و به ساختمون روبروم خیره موندم، ناخودآگاه سوت زدم!

میخوام دیوونه باشم

سامان با فاصله ی دو وجب کنارم وایساد

ـیریم؟!

بهبش نگاه کردم،از نگاهش نمی شد تشخیص داد تکلیفش چیه!

سرمو به معنای آره تکنون دادم و دنبالش راه افتادم

به محض ورود می شد تشخیص داد سیاوش توی کارشم جدی وخشکه!

توی هر دومتر دوربین کار گذاشته شده بود و یه نفرم بیکار نبود!

سامان که جلوتر از من راه می رفت یهو وایساد و بادستش به آخر سالن اشاره کرد

ـاونجا اتاق سیاوشه!

گیج نگاهش کردم

ـبرو منشی کمکت می کنه!

میخواهم دیوونه باشم

و خودش به سمت اتاقی که سمت چپ سالن و دقیقا کنارش بود رفت.

به زن جوانی که پشت میز که ته سالن بین دو تا در بود نگاه کردم.

حتی منشی ام از معدود منشی هایی بود که به جای حرف زدن باتلفن و مگس پرونی سرش توی کارش بود.

"عین چی از همه کار میکشه!"

_اهم....

منشی سرشو بالا آورد _سلام!بفرمایید امرتون؟

"چه لفظ قلم!"

_یا آقا غوله قرار داشتم!

ابروهاش پرید بالا

_کی؟!

میخواهم دیوونه باشم

با جفت دستام توی هوا یه حجم بزرگ فرضی رو نشون دادم

رئاستون!

چند بار پلک زد

آقای راد؟!

آقاش که اضافس! همون سیای خودمون!

گیج بهم نگاه کرد _وقت قبلی داشتین؟

تا خواستم جوابشو بدم در سمت راست باز شد و صدای محکم همیشگیش باعث شد سرم به طرفش بچرخه

بیا تو!

برای منشی بای بای کردم و در مقابل نگاه ماتش رفتم سمت اتاق رئیس!

کنار ایستاد تا برم تو

میخوام دیوونه باشم

طبق معمول قبل از اینکه تعارف بزنه نشستم!

زل زده بود تو چشمم! به نظر می رسید با این کار قدرتشو به رخ می کشه!

_این جا محیط کاریه، آسه میری، آسه میای!

سرمو تکون دادم

_کارت پاره وقت حساب میشه! نمی خواد از صبح زود بیای اما طبق برنامه میای و میری، این جا فقط کار!

یه تای ابرومو انداختم بالا "پ ن پ بزن و برقص!"

_الانم میری فرم پر میکنی. منشی توضیحات لازمو بهت می ده!

هنوز زل زده بودم بهش و از جام تکون نخورده بودم

_سوالی داری؟

به خودم اومدم و سر جام جابه جا شدم و سرمو به معنای "نه" تکون دادم.

میخواهم دیوونه باشم

—خوبه! پس برو!

سرمو تکیه داده بودم به شیشه و به بیرون خیره بودم، فکرم مشغول بود ولی افکارم انقدر آشفته بود که حتی نمی دونستم به چی دارم فکر میکنم!

—خانوم رسیدیم!

به راننده ی تاکسی که از آینه به من زل زده بود نگاه کردم و بعد نگاهی به اطراف انداختم، سریع خودمو جمع وجور کردم ،کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

—زود اومدی!

ابروهامو انداختم بالا _ناراحتی برگردم!

فتانه چشماشو ریز کرد و با کنجکاوی پرسید

—چی شد؟!

کیفمو پرت کردم روی مبل و خودم روی یه مبل دیگه ولو شدم

—هیچی! گفتن این توانایی ای که تو داری حیفه، بیا بشین جای سیاوش، سیاوشو میزاریم دربان شه!

خندید

درست بگو

ابروهامو انداختم بالا

ناهار چی داریم؟

شالمو پرت کردم روی زمین و افتادم روی تخت.

قرار بود از اول هفته ی بعد توی شرکت مشغول شم، سه روز در هفته!

بدم نبود! سه روز توی شرکت می گذروندم، دو روزم آموزشگاه بودم، آخر هفته ام می خوابیدم!

چه زندگی پرباری!

می خواستم برم پایین که سروصدایی که از اتاق مامان گیسو میومد نظرمو جلب کرد، یه نگاه به در اتاق مامان گیسو انداختم، شونه ای بالا انداختم و خواستم برم پایین که دوباره صدا بالا رفت، برگشتم سمت اتاق مامان گیسو.

میخواهم دیوونه باشم

صداها واضح تر شد _آروم تر! هانیه خنست صدای فتانه بود

_آره اصلا باید بشنوه!

واین هنگامه بود پشت در وایسادم

_دختره ی بی کس و کارو برداشتید آوردید توی این خونه هیچی نگفتم، اما پاشو از شرکت ببرید! یه خونه بدید بهش از اینجا بره!

صدای عصبی مامان گیسو به گوش رسید

_یسه هنگامه! برو بیرون!

هنگامه همچنان با صدای بلند حرف می زد _آوردینش جلوی چشم من و همایون....

_اون بی تقصیره!

و در باز شد

به هنگامه که لای در وایساده بود و با خشم به من نگاه می کرد، خیره بودم

میخواهم دیوونه باشم
_مادرت عذاب بود! توام عذابی!

تنه ای به من زد و از کنارم رد شد به مامان گیسو و فتانه نگاه کردم

فتانه خواست حرفی بزنه که مامان گیسو نداشت

_فتانه برو بیرون!

فتانه با شک به مامان گیسو و بعد به من نگاه کرد مامان گیسو نگاه غم بارشو روی من متمرکز کرد _هانیه جان توام برو بعدا
باهم حرف میزنیم!

خواستم بگم نمی رم!

بگم همین الان باید توضیح بدید اما فتانه دستمو گرفت

_یا هانیه! بعدا حرف میزنیم!

دستمو کشید و از جلوی اتاق مامان گیسو دورم کرد.

یهو وایسادم

فتانه وایساد و نگام کرد

_من حق ندارم بدونم چه خبره؟ صدام بالا رفته بود

فتانه کلافه بهم چشم دوخت

_هر کی میاد یه چیزی میگه و میره! من نباید بدونم دارم به خاطر چی نگاه های عجیب و غریب هنگامه رو تحمل می کنم؟ نباید بدونم برادرش چه ربطی به من داره که میاد اینجا و صداشو می ندازه روی سرش؟ دستاشو بالا آورد _خیل خب! اروم باش!

نفسمو بیرون فرستادم و سعی کردم صدامو کنترل کنم

_یگو اینا چه مرگشونه؟!

یه ربع بود در حالی که دستم زیر چونم بود بهش خیره بودم و فتانه درو دیوارو نظاره می کرد!

_فتانه! میگی یا نه؟!

نفس عمیق کشید _گذشته، گذشته!

میخوام دیوونه باشم
کمی به طرفش خم شدم

_نگذشته! نگذشته که من ندونسته تاوان دادم!

آب دهنشو قورت داد

_از چی می ترسی فتانه؟

_از اینکه نتونی کنار بیای!

_یا چی؟!

بی مقدمه گفت

_یا اینکه معلوم نیست پدرت کیه!

نیش خندی زدم

_خیالت تخت! تا چند وقت پیش نمی دونستم نهم کیه! اصلا به فکرش نبودم، من یه بی پدر مادرم فتانه!

میخواهم دیوونه باشم
اشک توی چشماش برق زد

اینجور نگو!

تهش چی؟ منظورت اینه که من ...زاده ام؟!

مثل برق گرفته ها نگام کرد

نه!...

نه!

وعصبی دستی به صورتش کشید

فرزانه همچین آدمی نبود!

اسمی تو شناسنامش نیست؟ سرشو به طرفین تگون داد پوزخند زد

الان امید وار باشم صیغه شده باشه؟

میخواهم دیوونه باشم

سرشو انداخت پایین توی جام صاف نشستم _ اصلاً برام مهم نیست!

_من مطمئنم فرزانه این قدر بی قید نبود!

_بی قید نبودو کل عمرش منو انداخت دور؟ حرفی نزد

_این قضیه چه ربطی به هنگامه داره؟

تن صداس خیلی پایین بود و مشخص بود فشار روحی زیادی رو تحمل میکنه

_به هنگامه ربطی نداره سوالی نگاش کردم

_توی گذشته قرار بود همایون و فرزانه ازدواج کنن، فرزانه قبل عقد فرار کرد!

عصبی خندیدم

_کلامونو بزاریم بالاتر!

با پوزخند ادامه دادم

میخواهم دیوونه باشم

_خب الان همایون و هنگامه به خاطر اتفاقی که بیشتر از بیست سال قبل افتاده از من متنفرن؟ نگاه فتانه معذب بود

_همایون عاشق فرزانه بود، دیوانه وار! فرزانه همایونو خرد کرد!

نشست روی صندلی

_فرزانه زد زیر همه چی و رفت

بلند خندیدم

_رفت و معلوم نشد چه غلطی کرده که من باید تاوان بدم، واقعا واضح نیست چرا منو ول کرده؟ اشکم سرازیر شد

اشکی که وسط خنده ی عصبی من بود، دردناک تر بود، نبود؟

_فرزانه همچین آدمی نبود!

از اتاقش اومدم بیرون، حال خود فتانه ام تعریفی نداشت.

لغنتی به جای به دنیا آوردنم منو سقط می کردی!

میخواهم دیوونه باشم

اشکام خشک شده بود

زندگیم همش درگیر کسی بود که ندیده بودمش، اون لحظه از خودم متنفر بودم که شبیه اون شخصم!

یه روزی به این فکر می کردم که دلش چیه بود که منو ول کرده و حالا متنفر شدم از هرچی دلیله!

کاش بی دلیل ولم کرده باشه!

حقیقت ترسناک شده بود!

"گاهی سنگی به شیش میزنن که با هر تکه هزاران تکه می شی!"

سرمو گذاشته بودم روی میز و نمونه کارای شرکتو نگاه می کردم.

من اهل پشت میز نشستن نبودم، به جای این کار باید آبدارچی می شدم!

سرمو از روی میز برداشتم و کش و قوسی به بدنم دادم، به ساعت مچیم نگاه کردم

_هانیه؟!

میخواهم دیوونه باشم

کلافه به جواد که لای در وایساده بود نگاه کردم

_هوم!

خندید

_خواب بودی؟ کلافه تر جواب دادم

_کارم تموم شده، می تونم برم؟ اومد کنار میز _ببینم

_کارشناسی؟

دستشو برد سمت کامپیوتر تا روشنش کنه

_زود باش نشونم بده

طرحامو با دقت نگاه می کرد و ایراد می گرفت!

_بیا بیکار نشین اینارو درستش کن!

میخوام دیوونه باشم
بی حوصله نگاهمو به طرحا دوختم

_سیاوش روی ساعت کار خیلی حساسه، تا آخر وقت اداری نمیزاره بری چشمامو تو کاسه چرخوندم _می خوام استعفا بدم!

خندید

_حالا یه هفته بیا!

به سمت در رفت وبدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد.

به ساعت نگاه کردم دستامو توی هم گره کردم

_خدایا شکرت

از جام پاشدم، بدن درد گرفته بودم! دستامو کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

دم در سامان و سیاوش در حال صحبت بودن که بادیدن من بحثو متوقف کردن سامان سوئیچشو توی دستش چرخوند

_بریم دختر عمه؟

میخوام دیوونه باشم

کلافه به سیاوش نگاه کردم و بعد به سامان چشم دوختم، دلم نمی خواست باهاش برم اما دهن باز کردم تا بگم بریم که صدای سیاوش زودتر دراومد _توبرو، هانیه رو من می رسونم!

سامان دستشو پشت گردنش کشید و به من نگاهی کرد

_باشه! پس تو عمارت میبمنت راضی بودم که با سامان نمیرم اما تاچشمم به سیاوش افتاد پشیمون شدم!

هرچند سیاوش قابل اعتمادتر بود اما نوع نگاهش جوری بود که همیشه خدا حس می کردم بهش بدهکارم!

_بیا بریم!

با صدای بم سیاوش به خودم اومدم

حواسمو جمع آهنگی که پخش می شد کردم

"رفت آن سوار کولی باخود تو را نبرده شب مانده است و عاشق تاریکی فشرده" چه سلیقه ای!

تا اون زمان هیچ وقت تلاش نکرده بودم سنتی گوش کنم

"رفت آنکه پیش پایش دریا ستاره کردی چشمان مهربانش یک قطره را ستورده رفت آن سوار کولی با خود تورا نبرده"

به سیاوش که به جلو خیره بود چشم دوختم، رفت آن سوار؟ یعنی به ویدا فکر میکنه؟

"رفت آن سوار و با خود یک تار مو نبرده" ویدا احمق بوده؟

نگاهمو از نیم رخ سیاوش گرفتم و به بیرون خیره شدم صدای همایون چقدر سوزناک تر شده بود!

جوشش اشکو توی چشمم حس می کردم دستمو روی صورتم کشیدم "جدیدا چقدر اشک میریزم!"

مادری که بعد از مرگش اومد سراغم به جای درمان، یه درد روی دردام گذاشت با پیدا شدنش راه اشکام باز شد!

_نمی خوام پیاده شی؟

به خودم اومدم، چنان توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدیم، کی سیاوش پیاده شده و کی در ماشینو برای من باز کرده!

به نگاه منتظرش خیره شدم و سرمو تکیه دادم دستمو روی چشمم کشیدم و بدون حرف پیاده شدم

به سمت پله ها راه افتادم، حضور سیاوشو پشت سرم حس می کردم.

_چرا یهو میزنی زیر گریه؟

حرفش باعث شد روی پله های جلوی عمارت وایسم، بدون اینکه برگردم گفتم

_گریه؟

صدام گرفته بود!

_این قدر ضعیف نباش، چون تازه اولشه!

برگشتم طرفش

عجیب بود که حرفش شبیه تهدید بود اما لحنش تهدیدی نبود

_اوله چی؟ روی چشمم ثابت موند، بعد چند ثانیه نگاهشو گرفت و سریع رفت راست می گفت

تازه اول داستان بود

جمعه بود و قاعدتا کار تعطیل بود

همایون سرزده اومده بود عمارت و به محض ورودش به جای رفتن به عمارت پستی به عمارت اومده بود

داشتم از پله ها پایین میومدم که در باز شد، لای در وایساده بود و منو برانداز می کرد، توی نگاهش نفرت نبود یا حداقل من نمی تونستم نفرتو توی نگاهش تشخیص بدم

فتانه جلوم سبز شد و سعی کرد منو بفرسته بالا و از جلوی چشمای همایون دورم کنه

از اینورا همایون!

صدای سیاوش بود که بالای پله ها وایساده بود، برگشتم سمتش، نگاه ریزبینانش روی همایون بود

یا اجازه یه کاری داریم، با هانیه بریم شما راحت باشید!

فتانه بود که هول هولکی حرف میزد، دست منو گرفت و به سمت بالا کشید

"چه خاله ی دلسوزی، می خواد منو از مهلکه دور کنه!"

فتانه دستمو می کشید و منو مجبور می کرد دنبالش از پله ها برم بالا، نگاهم روی سیاوش بود، بی تفاوت به همایون نگاه می کرد، در واقع همایون همسن پدرش بود اما جووری رفتار می کرد انگار رفقای دوران سربازی ان!

هرچند همایون تیپش جووری بود که جز مسن هایی حساب می شد که هنوز دارن جوونی می کنن!

میخواهم دیوونه باشم

فتانه منو به سمت اتاقم کشید و جلوی در اتاق دستمو ول کرد

میری توی اتاق و تا همایون توی این خونست از اتاق بیرون نمیای!

خواستم حرفی بزنم که دستشو بالا آورد

همین که گفتم!

و در اتاق باز کرد و منو به داخل هل داد!

این شد که روز تعطیل من به حبس شدن توی اتاقم ختم شد.

تنها چیزی که فهمیدم این بود که همایون با سیاوش بحثشون شده و در آخر همایون بدون حرف از عمارت رفته، اما سیاوش با عصبانیت در اتاقشو کوبیده و تمام بعد از ظهرو توی اتاقش بوده و بعدش که اومده بیرون بدون هیچ توضیحی رفته و تمام شب برنگشته عمارت!

من در بی خبری کامل اطلاعات مختصر فتانه رو قبول کردم و این بار باتاکسی خودمو به شرکت رساندم

توی شرکت همه چیز عادی بود و همه مشغول کار بودن، مردد به در اتاق سیاوش چشم دوختم، نفسمو بیرون فرستادم و به سمت اتاق خودم راه افتادم.

میخواهم دیوونه باشم

کم کم کارام بیشتر شد و من تازه راه افتاده بودم، داشتم خودمو وقف می دادم فکر می کردم زندگیم داره آروم میشه!

توی راهروی شرکت ایستاده بودم و منتظر بودم تذکرات جواد تموم شه و من به اتاقم پناهنده شم!

می فهمی چی میگم؟!

سرمو بی حوصله تکون دادم

هانیه!

اسممو محکم و با تاکید صدا کرد!

باشه بابا! فهمیدم! تا یه هفته ی دیگه....

نگاهم روی جواد که به پشت سرم خیره بود ثابت موند، رد نگاهشو گرفتم زمزمه ی جواد به گوشم رسید

برو تو اتاق!

نگاهم روی همایون مونده بود، آروم و شیک با سرو وضعی رسمی داشت به ما نزدیک می شد، نگاه آرومشو روی خودم حس کردم و بعد لبخند کجشو دیدم!

جواد آستین مانتومو کشید

_مگه با تو نیستم؟

نگاهمو از همایون که هر لحظه به مانزدیک تر می شد گرفتم و نگاه گنگمو به جواد دوختم

کلافه دستشو بین موهایش برد و بعد نگاهی عصبی بهم انداخت و دوباره آستین مانتومو کشید و میشه گفت منو پشتش پنهان کرد

همایون با لبخند عجیبش از روی شونه ی جواد نگاهی به من انداخت و بعد با جواد دست داد

کلافگی توی رفتار جواد پیدا بود، اما همایون آروم احوال پرسى می کرد و لحظه ای که بالبخند به من سلام کرد جواد منو بیشتر پشتش پنهان کرد

اون روز فهمیدم همایون از شرکای اصلی شرکته، هر چند توی امور داخلی شرکت دخالت نمی کنه اما هر چند وقت یه بار به شرکت سر میزنه، اما این بار بعد از یه سال اومده و حتی از واگذاری سهامش منصرف شده!

قیافش شبیه کسی نبود که بخواد انتقام بگیره، مرد میان سال و به ظاهر محترمی که بعد از فرزانه مجرد مونده بود!

اگر فرزانه فرار نمی کرد هانیه ای وجود نداشت؟

اون لحظه می خواستم فریاد بزنم چه بهتر! کاش هانیه ای وجود نداشت!

همراه سیاوش به خونه برگشتیم، این بار سکوت بینمونو نشکستم و بعد از پیاده شدن از ماشین به سرعت به سمت در ورودی عمارت رفتم.

هنوز درو نبسته بودم که برق از چشمام پرید!

درک درستی از موقعیت نداشتم!

هنگامه روبروم بود و تازه متوجه شدم دستش توی صورتم فرود اومده دهنش تند تند می جنبید

_مادرت یه عفریته ی واقعی بود، تو از اونم بدتری!

دستش دوباره اومد بالا مات و مبهوت بهش زل زده بودم

_یسه زن عمو!

صدای عصبی سیاوش بود، مچ ظریف هنگامه رو محکم گرفته بود

میخواهم دیوونه باشم

چی از جون همایون می خواهید؟ خودتو از زندگیش بکش بیرون دختره ی هرجایی!

به خودم اومدم و صورتموم جمع کردم

اون به درد تو نمی خوره! پول می خوای؟ چی می خوای؟!

جیغ جیغش بلند شد به سیاوش نگاه کردم

چی میگه؟

سیاوش لباسو تر کرد اما حرفی نزد با خشم به هنگامه چشم دوختم هم چنان چرت و پرت می گفت

زیر پای همایون نشست؟! من نمی زارم!

ابروهام پرید بالا و درد گونمو فراموش کردم، خنده ی عصبی کردم

یار خواب دیدی؟ همایون کدوم خریه؟!

هجوم آورد سمتم، این بار سیاوش جلو شو گرفت

میخواهم دیوونه باشم

یسه، احترامتونو حفظ کردم هیچی نگفتم، اینجا صداتونو بیارید پایین و به اهالی این خونه بی احترامی نکنید!

هنگامه جری تر به من نگاه کرد

یه این دختره هیچی نمی گی؟ معلوم نیست چه غلطی کرده که همایون...

صدای محکم سیاوش بحثو خاتمه داد _هانیه از حرفای همایون بی خبره!

هنگامه خشک شد

من نمی دونستم وایسم جواب توهیناشو بدم یا همون لحظه وسایلمو جمع کنم و از اون خراب شده بزنم بیرون!

سیاوش دست هنگامه رو ول کرد و هنگامه با قدمای آروم و نامتعادل از عمارت خارج شد سوالی نپرسیدم، اما منتظر جواب بودم!

سیاوش بدون نگاه کردن به من به سمت پله ها رفت، فتانه که از اول بیصدا به صحنه خیره بود، سرشو انداخت پایین، به نظر می رسید گریه میکنه!

الان وقت ساکت ایستادن نبود، دنبال سیاوش راه افتادم، قبل از اینکه در اتاقشو ببندم خودمو پرت کردم توی اتاقش کلافه نگاهم کرد

_چیه؟

—پیچ پیچیه! داستان همایون چیه؟ لباسو روی هم فشار داد

—من نباید بدونم واسه ی چی سیلی خوردم؟

بی توجه به سمت تختش رفت و خودشو روی تختش پرت کرد

—میگی یا برم از خود همایون بپرسم؟ عصبی نگام کرد

—چیه؟ زندگی من به خاطر امثال شماها به باد رفته! فکر می کنی پول حلال مشکلاته؟ نه! یه ذره معرفت و انصافم لازمه!

بایه جهش توی جاش نشست —من بی معرفت و بی انصافم؟ عصبی داد زدم

—آره! تو بی معرفت و بی انصافی، تو منو اینجا زندونی کردی، من اینجا دارم زجر می کشم، من مال اینجا نبودم تو اصرار داشتی منو اینجا نگه داری! الان این حرفا این نگاه ها بی دلیله؟

توی چشمش زل زدم، نمی دونم چرا بی مقدمه بحث به اون سمت منحرف کردم!

—رفتارات یعنی چی؟؟ احساسات آدمای برات بی معنیه؟ با تعجب بهم نگاه کرد پشیمون شدم!

میخواهم دیوونه باشم

لبمو گاز گرفتم

"لعنتی اینو از کجا آوردی؟!" چشمامو روی هم فشار دادم _ببخشید!یه لحظه عصبی شدم! سرشو تکون داد با صدای اروم تری گفتم _میشه بگی چه خبره؟

بازم توی چشمم زل زد،یه لحظه لرزیدم!

_همایون تورو از من خاستگاری کرده!

توی جام غلت زدم،دوساعتی بود توی جام اینور اونور می شدم و خوابم نمی برد.

پاشدم توی جام نشستم.

کلافه دستی به موهام کشیدم و بعد پاشدم و به سمت پنجره رفتم ماه کامل بود

و درختای بی برگ باغ سکوت شبو واضح تر نشون می داد پرده رو انداختم و به سمت تراس رفتم سرما زیر پوستم رفت،باعث لرزش خفیف بدنم شد

"این چه حالیه؟!"

چراغای عمارت خاموش بود همه جا تاریک تر از همیشه بود آروم از پله ها پایین رفتم

در یخچالو باز کردم، نور باعث شد توی چشمام اشک جمع شه یکم چشمامو مالیدم و بعد بطری آبو برداشتم و سرکشیدم!

یا لیوان آشنایی نداری؟

آب پرید توی گلوم و به سرفه افتادم، بطری آبو به زور گذاشتم سرجاش و برگشتم بهش نگاه کردم، میون سرفه گفتم

منو ترسوندی!

یکم آروم تر شدم سرفه کنان بهش نگاه کردم.

توی تاریکی، پشت میز گوشه ی آشپزخونه نشسته بود

درحالی که دستاشو جلوی صورتش گره کرده بود به من نگاه می کرد

چرا توی تاریکی نشستی؟

حرفی نزد، صندلی رو عقب کشیدم و روبروش نشستم توی تاریکی برق چشماش مشخص بود!

یه نظرت همایون دنبال چیه؟ کلافه نگاهم کرد

_شنیدم بعد از فرزانه دنبال هیچ زنی نرفته!

_حرفشو نزن!

سرمو پایین انداختم نفسشو بیرون فرستاد و سکوت برقرار شد

بعد از چند دقیقه سرمو بلند کردم، نگاه خیرش توی چشمام قفل شد

نفسم کند شد

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود

و بدون اینکه بخوام توی چشماش زل زده بودم

"این چیه که منو می سوزونه؟" از جاش پاشد

کلافگی توی حرکاتش مشخص بود

میخوام دیوونه باشم

بازم به من نگاه کرد و چنگی به موهایش زد و بعد روشو برگردوند و به سرعت از آشپزخونه رفت من نفهمیدم چه مدت به مسیر رفتنش خیره بودم توی وجودم دنبال یه چیزی می گشتم یه

تغییر محسوس!

بلند گفتم _ نمی خوام!

جواد تکیشو از دیوار برداشت

_خود دانی!گفتم بهت بگم که بعدا سیاوش گردنتو نگیره عین مرغ بیره بشونه توی جلسه!

چشمامو تا آخرین حد باز کردم و داد زدم

_فردا روز کار من نیست!نمیام!

جواد شونه ای بالا انداخت و بعد به طرف در اتاق راه افتاد

_بازم خوددانی!ولی فردا یه لباس رسمی تر بپوش!به جز قرمز و صورتی و نارنجی رنگ دیگه ای نداری؟ و بدون اینکه منتظر جواب بمونه درو بست و رفت در کمدو باز کردم

تربیب لباسام:قرمز،صورتی،قرمز،نارنجی،قرمز،بنفش!

چنگی به موهام زدم خودمو پرت کردم روی تخت

_اصلا به من چه؟! من چرا باید برم!

قیافه ی سیاوش اومد جلوی چشمم در حالی که گردنمو توی دستش گرفته میبره شرکت!

سریع از جام پاشدم

دوباره نگاهی به لباسام انداختم، یکی از شلوارامو که گوشه کمد بودو برداشتم

_کلا پارس!

دوباره نگاهی بهش انداختم

_خیلی جلفم!

شلوارو پرت کردم گوشه ی کمد

لای دراتاقش وایسادم و آروم و ملتمسانه صدا کردم

—سیمین؟!—

عینکشو روی صورتش جا به جا کرد

—جانم؟—

با لب و لوجه ی آویزون گفتم

—کمکم کن گردنشو کج کرد —چی شده؟—

نفس گرفتم و پشت سرهم گفتم

—یه جلسه ی بین المللی داریم، سیاوش گفته حتما باید باشم مخصوصا حالا که جز خانواده ام، من گفتم روز کاری من نیست گفت توی جلسه میبینمت، جواد گفت نیای باید منتظر عواقبش باشی چون سیاوش قاطی می کنه! بعد گفتم چاره ای نیست آموزشگاهو می پیچونم، بعد جواد گفت لباس مناسب بپوش، لباسامو نگاه کردم....

نفسم برید و به نفس نفس افتادم خندید

—باشه فهمیدم! اما سائز امون به هم میخوره؟ سیمینو برانداز کردم، خیلی خوش هیکل بود، رفتم سمت آینه قدی گوشه ی اتاقش، منم بد نبودم! یکم بیشتر توی آینه خیره شدم

"چقدر صافم!" لباسمو کشیدم

"به خاطر لباسای گشادمه؟" دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم "از هفده سالگی رشد نکردم؟"

_هانیه؟

سرمو چرخوندم طرفش

_یه نظرم لباسام بهت بخوره! اونایی که برام تنگه رو بهت بدم؟ نفسمو بیرون فرستادم

_باشه!

لباسای سیمین برخلاف لباسای من یا مشکی بود یا قهوه ای یا سفید!

همه ی لباساشم مارک بود!

_فکر کنم این خوبه

به مانتوای که توی دستش بود نگاه کردم، یه مانتوی کتی سفید، ساده و شیک!

سرمو تکون دادم

پس بپوشش بینم بهت می خوره یا نه

توی آینه به خودم نگاه کردم، خیلی شیک شده بودم و به نظر بزرگ شده بودم برعکس مانتوهای خودم که منو شبیه بچه های دبیرستانی نشون می داد، سن واقعیمو نشون می داد، اگه همیشه اینوری لباس میپوشیدم شاید باورم می شد بیست و سه سال از عمرم گذشته!

خیلی بهت میاد! واسه من تنگه جواد از ترکیه آورده واسم، واسه خودت باشه!

"چه دست و دل باز!"

میگم سیمین؟ سرشو تکون داد _ شلوار چی داری؟!

با تعجب بهم نگاه کرد

_چرا شلوارای خودتو نمی پوشی؟ سرمو خاروندَم _یکم پاره ان!

خندش گرفت

میخواهم دیوونه باشم

برام جالبه سیاوش میزاره بااین تیپا پاتو بزاری تو شرکت!

یدونش چن تا زدگی داره،اونو تو شرکت می پوشم،زیاد معلوم نیس،اما چند بار گفته با تیپ درست بیا شرکت!

خندید

رو آب بخندی

فکر نکنم کمر شلوارای من بهت بخوره ها!

و کمر بند اختراع شد...

سرشو تگون داد

یه شلوار مشکی ساده روبروم گرفت

بیا

از دستش قاپیدم

میخوام دیوونه باشم

یدونه روسری ام بده ابروهاشو انداخت بالا

شالای من یا رنگی ان یا گل گلی ان!

سرشو به طرفین تگون داد

یه روسری مشکی با حاشیه سفید داد دستم

خب من رفتم

وایسا نگاهش کردم _ شلوارو امتحان نمی کنی؟ به شلوار توی دستم نگاه کردم _ چرا، میرم تو اتاقم می پوشم وبه سمت در راه افتادم

وایسا دوباره برگشتم _ کفش داری؟

چشممو ریز کردم، حتی همه ی کفشامم اسپرت و رنگ و وارنگ بودن ابرو هامو انداختم بالا پوفی کشید

_سایز پات چنده؟

توی آینه خودمو چک کردم "زیادی خوش تیپ شدم!"

به کفشای ده سانتی فتانه نگاه کردم،مشکی و ساده بود،به نظر فرقی نمی کرد من بپوشم یا زنی به سن فتانه اما واقعا فتانه با این می تونست راه بره؟

ارایشم از نظر خودم ملایم بود حتی با وجود رژ جیگری ای که تا تونسته بودم،مالیده بودم!

کیف دستی کوچیک مشکی که فاطی واسم خریده بود و برداشتم،اون زمان فکر می کردم چه هدیه ی تولد به درد نخوری!

آروم از پله ها پایین رفتم _زود باش جواد منتظره سرتا پامو برانداز کرد _شبیه آدم شدی خندیدم

_داشتیم خاله؟ لبخند زد _خانوم شدی!

لبامو جمع کردم

_بودم!

دستاشو توی هوا تکون داد

_آره اگه اون شلواراتو بدی واست بدوزم تازه می شی نیمچه خانوم!

میخواهم دیوونه باشم

به سمت در رفتم روی صندلی جلو جا گرفتم

جواد سرشو چرخوند و توی صورتم دقیق شد بعد نگاهی به سرو وضعم انداخت ابروهاشو انداخت بالا

دختر خاله ی مارو ندیدی؟ بعد سرشو کج کرد

یه بچه که کلا پاره پورس!

راه بیافت بابا!

چشماشو ریز کرد،

-سرو وضعتم مثل آدم بشه حرف زدنت عمرا درست بشه!

لبخند دندون نمایی زدم

جلسه توی سالن کنفرانس برگزار می شد،اولین باری بود که پامو توی اون سالن می زاشتم،زیادی بزرگ بود یا واسه ی من
زیادی بزرگ بود؟!

چشمم دور تا دور سالن می گشت،چند تایی چشم بادومی و چندتا بور خارجی ام بودن

"مگه تحریم نیستیم؟!"

شونه ای بالا انداختم و سرمو چرخوندم تا یه صندلی خالی پیدا کنم که چشمم افتاد به سیاوش

"روی من زوم کرده یا من فکر می کنم روی من زوم کرده؟" ابرو هام پرید بالا

"با این اخم همه ی مشتریارو می پروانه!"

رفتم سمتی که باقی کارکنان شرکت نشسته بودن و کنار دایی علی جا گرفتم دایی علی گرم بود، مثل همیشه!

با لبخند سلام کرد اون لحظه نمی دونم چرا یاد این افتادم که من اشتباهی به دنیا اومدم! تقصیر من نبود اما یکم خجالت زده بودم!

تا آخر جلسه یا چشمام روی دستام بود و روی ناخنم متمرکز بودم یا به سیاوش نگاه می کردم، صداشو نمی شنیدم انگار، فقط حرکت لباسو می دیدم

وقتی به من نگاه می کرد اخمش بیشتر می شد

چند ثانیه بهم زل می زدواخم می کرد و نگاهشو می گرفت!

میخواهم دیوونه باشم

بعد از جلسه همه به نظر خوش حال میومدن!

همه دور سیاوش جمع شده بود

خودمو از جمعیت بیرون کشیدم و یه گوشه ی خلوت برای تماشای سیاوش و جمعیت دورش انتخاب کردم برام عجیب بود که وقتی حتی توی ذهنم اسم سیاوشو میاوردم قلبم شروع می کرد به تند زدن!

با خودم می گفتم

"یعنی این قدر ازش می ترسی؟" و چه سوال احمقانه ای!

زندگی عجیبیه!

حواسم جمع صدایی شد که دقیقا از کنارم به گوش می رسید، بهش نگاه کردم ناخودآگاه چندقدم فاصله گرفتم

نگاهشو از سیاوش گرفت و بهم چشم دوخت

زمین واقعا گرده هانیه!

دستاشو داخل جیبش فرستاد و به سمت در خروجی سالن رفت.

کنار ماشین جواد منتظر بودم، بعد از چند دقیقه همراه سیاوش پیداشون شد، سیاوش راهشو به سمت ماشینش کج کرد و جواد به سمت من اومد هنوز چند قدم مونده بود تابه ماشینش برسه که صدای سیاوش باعث شد سرجاش وایسه

_اینو ببر بزار گاوصندوق شرکت

سرم چرخید طرفش، پوشه ای که توی دستش بودو توی هوا تگون می داد

_اون پرونده هایی که روی میز بودو بردار بیار!

جواد دستشو تو هوا تگون داد و با حرص گفت

_الان توی اتاقت بودیم! چرا برنداشتی؟!

سیاوش بی قید جواب داد

_حواسم نبود!

جواد کلافه نگاهشو از سیاوش گرفت و به من نگاه کرد

میخواهم دیوونه باشم

باید هانیه رو برسونم!

بلافاصله صداش اومد _من می رسونمش

جواد نگاه ناامیدشو ازم گرفت و باشونه های افتاده به سمت سیاوش رفت و پوشه رو از دستش گرفت

_تو نمیای؟

لپمو از داخل به دندون گرفتم و بعد از چندتا نفس عمیق به سمت ماشین سیاوش راه افتادم

بلافاصله بعد از نشستنم ماشین از جاش کنده شد، سرم کاملاً به سمت شیشه ی سمت خودم بود و داشتم بیرونو دید میزد

_همایون چی بهت گفت؟ با بهت سرمو چرخوندم طرفش

_ها؟!

زد روی ترمز

_بعد از جلسه، همایون چی بهت گفت؟ آب دهنمو قورت دادم

میخواهم دیوونه باشم

"دیدنی مگه؟!"

— گفت زمین گرده!

سرشو تگون داد و به بیرون خیره شد، می خواستم بگم "راه نمیوفتی؟" اما بی خیال حرف زدن شدم بدون اینکه نگام کنه گفت

— این چه تیپیه؟ مگه اومدی مهمونی؟ در سکوت بهش خیره شدم ابروهاشو انداخت بالا — رژت خیلی پررنگه!

نمی دونم داشتم حرفاشو تحلیل می کردم یا حال حرف زدن نداشتم که فقط نگاهش می کردم استارت زد

— دیگه نمی خواد بیای شرکت!

کامل چرخیدم سمتش

— چی؟!

ماشین راه افتاد

— اخراجی!

میخواهم دیوونه باشم
با دهن باز نگاهش می کردم!

داشتم تقریبا دنبالش می دویدم که پام پیچ خورد

...آخ...

برگشت نگام کرد

...چی شد؟

چشمامو از درد بستم

...مجبوری مگه این کفشارو بپوشی؟!

...چرا اخراجم کردی؟ بی توجه به سوالم گفت _ کمک نمی خوای؟ با صدای بلند گفتم

...چرا بی دلیل اخراجم کردی؟!

در حالی که نگاهش روی پام بود، سر تکون داد

میخواهم دیوونه باشم

— چون دلم می خواد!

خواستم یه قدم به سمتش بردارم که درد پام به معنای واقعی خودشو نشون داد، به کفشام نگاه کردم، چند قدمی مونده بود تا به پله های جلوی عمارت برسم، کفشارو دراوردم و همونجا ولشون کردم و در حالی که لنگ میزدم به طرفش رفتم

— من حرف زور تو کتم نمیره!

هنوز نگاهش روی پای آسیب دیدم بود

— براوو!

هیچوقت دقت نکرده بودم که تعداد پله های جلوی عمارت شیش تاس!

باعذاب پله ها رو بالا رفتم

— آره! براوو! پس، فردا تو شرکت می بینمت!

یه تای ابروشو بالا انداخت

— اخراج شدی!

آماده ی جیغ زدن بودم که فتانه درو باز کرد

_چه خبره؟ صداتون کل باغو برداشته

سیاوش سلام کرد و سریع از کنار فتانه رد شد و رفت داخل

فتانه نگاهی به سرتا پام انداخت و روی پاهای برهنم زوم کرد و سری از روی تاسف تکون داد!

_فکر نکنم چیز مهمی باشه اما بهتره به یه دکتر نشونش بدی!

روی تخت نشسته بودم و سیمین داشت پامو با بانداژ میبست.

_اخراجم کرد

همون طور که مچ پامو می بست گفت

_الان دهمین باره می گی!

کمی به طرفش خم شدم

_آخه بی دلیل یهو میگه اخراجی!! اگه خرابکاری می کردم می گفتم آره، حق داره! بی دلیل!

خب اگه این قدر از من بدش میاد چرا نمیزاره برم سر زندگیم!

باندازو کامل پیچیده بود و تهشو بالای مچم محکم کردو دستی روش کشید

_سیاوش بی دلیل کاری نمیکنه! نمی دونم چرا یهو بی این تصمیمو گرفته ولی مطمئنم یه دلیلی داره نفسمو بیرون فرستادم و روی تختم ولو شدم

"چرا من این قدر رو هوام؟! "دیگه نزدیکای بهار بود

توی عمارت فقط فتانه بود که شورو شوق و جنب و جوشش زیاده شده بود، به علاوه که سیمین تعطیل شده بود و به فتانه کمک می کرد، من بیکار شده بودم اما جلوی چشم فتانه آفتابی نمی شدم

_کجا میری؟

چشمامو روی هم فشار دادم

"لعنتی!"

میخواهم دیوونه باشم

روی پاشنه ی پا چرخیدم طرفش و با گردن کج نگاهش کردم

_مامان گیسو کارم داشت، برم ببینم چی کار داره!

دست به کمر سرشو تگون داد

_مامان گیسو با علی رفتن سرخاک آقاجون! بیا کمک کن شوکت داره پرده هارو درمیاره!

و رفت سمت سالن برگشتم که جیم شم که صداس دوباره بلند شد

_اومدیا!

سرمو تگون دادم و از چهارتا پله ای که بالا رفته بودم دوباره پایین اومدم و به سمت سالن رفتم.

فلسفه ی فتانه این بود که آدم هر چقدرم پول داشته باشه باز باید خونه تکونی خونشو خودش انجام بده!

شب شده بود و داشتم چهار چنگولی از پله ها بالا می رفتم، روی پله ی آخر نشستم

هر سال خونه تکونی خونه ی خاتونم روی دوش من بود، اما خونه ی نقلی خاتون کجا، عمارت فتانه کجا!

میخواهم دیوونه باشم

اما با تمام تفاوت ها هردوشون شبیه همن زن بودن مادر بودن

ربطی به این نداره که توی خونه ی نقلی خاتون باشه یا توی قصر فتانه غرغرای مادرانه

دلسوزی های کلافه کننده تیزبودنای زیرکانه

مچ گرفتنای وقت و بی وقت

انگار زمانی که یه زن،مادر میشه خود به خود این صفات بهش اضافه می شه اما فرزانه...

چی جلوی مادر بودنشو گرفت؟

صدای فتانه دوباره بلند شد

_هانیه...

عین برق از جام بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم

وقتی به خودم اومدم لنگ ظهر فردا بود و من تازه از خواب پاشده بودم

میخواهم دیوونه باشم

توی جام غلت زدم، نور از لای پرده می خورد توی چشمم، دوباره غلت زدم و چشمامو باز کردم

به سمت تراس رفتم

درختای باغم دیگه داشتن بیدار می شدن روی بغضیاشون جوونه ها قابل تشخیص بود مش رحمان مشغول حرس کردن باغچه ها بود و هوای بهاری...

یه نفس عمیق گرفتم که هم زمان با بیرون فرستادن نفسم مش رحمان به سمت در دوید در باز شد و ماشین سیاوش وارد باغ شد

چند وقتی بود سیاوش و جواد توی خونه پیداشون نبود، اما سامان گاهی برای شام میومد و هر از چند گاهی دایی علی و سوگندم همراهش میومدن، اما هنگامه خیلی کم به عمارت میومد، بعد از اون سیلی ای که خوابوند توی گوشم دیگه باهم برخوردی نداشتیم!

ماشین ایستاد، سیاوش و سوگند هم زمان از ماشین پیاده شدن قلبم گرفت...

از اون حال و هوای بهاری چند دقیقه ی قبل خبری نبود رومو ازشون گرفتم "این چه وضعیه؟" روی تخت ولو شدم

"چته هانیه؟"

بیا روراست باشیم، سیاوشو دوست داری؟ نه!

میخوام دیوونه باشم

بیا روراست باشیم!

روراست باشیم!

وقتی میبینش قلبت تند میزنه؟ نه!

وقتی اسمش میاد گوشات تیز میشه؟ نه!

دوست داری راجبش بشنوی؟ نه!

چشمتم دنبالشه؟ نه!

به سوگند حسودیت میشه؟ نه!

حتی به ویدا حسودیت میشه!

نه!

دروغ می گی؟ آره!

تا اون لحظه ی زندگیم احمقانه گذشته بود اما احمقانه ترین قسمتش این بود که من سیاوشو دوست داشتم!

اوج عشق اون جایی نیست که به خودت اعتراف کنی؟

وقتی فاصله ی بین خودم و سیاوشو حساب کردم مثل دوتا آدم بودیم که توی دوتا کره ی مختلف زندگی می کنن! اول اینکه
برام تفهیم نبود که دچار عشق یه طرفه شدم!

شهاب کسی بود که مدت ها باهم زمان گذروندیم، می گفت دوسم داره، بهمم اخم نمی کرد!

باهم دعوا نمی کردیم!

و گاهی اوقات واقعا هوامو داشت اما وقتی ترکم کرد احساس خلا نداشتم!

سیاوش با فاصله چند تا اتاق کنارمه، اما دوره بهمم اخم می کنه سرم دادمیزنه بی دلیل اخراجم کرد!

زور میگه قبلا ازدواج کرده الان نامزد داره من می دونم اما دوسش دارم!

اگر به عقب برگردمم، خیل وقته دوسش دارم!

میخواهم دیوونه باشم
مثل یه عاشق واقعی باش؛

دوستش داشته باش بدون اینکه توقع جبران داشته باشی

"تو یه احمقی هانیه!"

پس فرار کن قبل از اینکه بیشتر دچار شی!

"تو برای دچار شدن حد تایین می کنی؟" پس فراموش کن چیو

"نمی دونم!"

گاهی حتی نمی دونم چیو نمی دونم!

یه مسکن انداختم بالا، یه لیوان آب سرکشیدم و به سمت پله ها راه افتادم، بی حال از پله ها بالا می رفتم، چند تایی مونده بود تا به بالا برسم که چشمم روی کفشاش قفل شد.

چندتا پله ی باقی مونده رو بالا رفتم و بی تفاوت از کنارش رد شدم

بازوم کشیده شد و مجبور شدم برگردم سمتش، دستشو گذاشت روی پیشونیم و بعد توی صورتم دقیق شد زل زده بود توی
چشمم

چرا من طاقت چشم توچشم شدنو ندارم اما اون عین خیالش نیست؟ نگاهمو ازش گرفتم

—چیه؟

—خیلی بی حالی!

نفسمو بیرون فرستادم

—حالا برم؟

دستشو از روی بازوم برداشت و از پله ها پایین رفت

"نرو"

احمقانه ترین حرفایی که دخترا راجب عشق می گفتن و من اون زمان می خندیدم،اما الان بعد چند سال تب کردم!

"خودتو جمع و جور کن!" فقط یکم زمان می خوام!

یکم زمان می خوام تا باخودم کنار بیام!

و گاهی تا ابد کم است

چهارشنبه سوری آرومی به پا بود، توی باغ جمع بودیم و دور آتیش چای زغالی می خوردیم و به خاطرات مامان گیسو گوش می دادیم

عمارتی که درست پشت سرم بود شاهد همه ی پستی بلندی های این خاندان بود، یادگاری جالبی بود چون باعشق عجین بود، جد خاندان راد به یاد عشقش عمارتو ساخت و موقع ی مرگ برای بچه هاش آرزوی عشق کرد!

زنی که عمارت به یادش ساخته شده به عقد کس دیگه ای دراومده بود، عجیب بود که سرنوشت دخترای این خونه ام شاید همون قدر نافرجام بود فتانه رها شد فرزانه رها کرد و من...

تنم لرزید _سردته؟

بدون اینکه جواب بدم کتشو روی شونه هام انداخت _انقدر روی مخش راه رفتی تا بالاخره اخراجت کرد

صورتمو جمع کردم و به جواد که حالا کنارم نشسته بود نگاه کردم

_خوددرگیری داره، من چیکار کردم؟ لبخند زدو به آتیش خیره شد یه قلپ از چاییشو خورد

_من سیاوشو خوب می شناسم

قندو توی دهنم انداختم و درحالی که مواظب بودم توی گلوم نپره، گفتم

پس می دونی کلا یه جوریه!

همون جوری که روی آتیش زوم کرده بود گفتم

نه حالت فعلیش برام آشناس بهم نگاه کرد و لبخند زد

یکم عجیب و بی موقس! یکم ترسناک اما اتفاق افتاده همون طوری که چاییمو قورت می دادم گفتم

ها؟!

شونه ای بالا انداخت

هیچی!

صدای سیاوش که جوادو صدا می کرد باعث شد سرهردومون به طرفش بچرخه، با اخمای وحشتناکش براندازمون می کرد

جواد سریع پاشد و سرتکون داد و بعد رفت به سمت سیاوش.

سامان پیش قدم شده بود برای پرش از روی آتیش، اصولاً رابطه ی خوبی با سامان نداشتم اما از جواد و سیاوش خوش قیافه تر بود!

دست هنگامه رو کشید و به زور مجبورش کرد از روی آتیش بپره

من همچنان سعی داشتم از دورترین نقطه ی ممکن بهشون نگاه کنم، هرچند فتانه کاری کرده بود که به نظر برسه با سیمین براش فرقی ندارم و جواد واسم یه حامی بود حتی عاشق یکی از اهالی عمارت شده بودم

مامان گیسو منو دخترکم صدا می کرد و قربون صدقم می رفت اما یه قدم عقب تر رفتم خیلی زود باید گم و گور می شدم، قبل از اینکه رسوا شم!

_چرا اینجا وایسادی؟

سریع دستمو روی صورتم کشیدم و بالبخند برگشتم

_همین جوری!

دستشو دور گردنم انداخت و لپمو کشید، سرو کله ی جوادم پیدا شد

_این حرکات ازت بعیده، استاد خانوم!

سیمین برای جواد زبون درآورد و حتی من متعجب از سیمین که دستش دور گردنم پیچیده و برخلاف همیشه ادب و متانتش زیر درخت آلبالو گم شده!

_گفتم این قدر باهانیه نگرد! خیلی بی تربیت شدی!

سیمین منو رها کرد و به سمت جواد رفت، از همونجا به بحثشون خیره موندم

حضورشو کنارم حس کردم، خواستم برم که چشمم بهش افتاد، به بحث بی سروته جواد و سیمین می خندید، وقتی نگام کرد تازه فهمیدم به جای رفتن، وایسادم و بهش خیره شدم

خندش قطع شد، مغزم قفل شده بود اما زبونم خودش بلد بود همه چیزو راست و ریس کنه

_اینجوری می خندی دیگه هیچکس ازت حساب نمی بره ها لبخند کجش و نگاهش....

زمزمه کرد

_هیچکس غلط می کنه!

_بیاید سیب زمینی درست شد

میخواهم دیوونه باشم

اون لحظه توی دلم قربون، فتانه و سیب زمینیایی که انداخته بود تو آتیش، رفتم که یه بهانه برام جور کرد تا سریع تر از سیاوش دور شم

سیب زمینی رو بین دوتا دستم جابه جا می کردم تا سوزش دستم کم شه و درهمین حین نمی دونم دستم یا سیب زمینی رو فوت می کردم

یدش من بچه!

به سیب زمینی که توی دستش بود نگاه کردم و دست من هنوز توی هوا بود

"می خواد منو دیوونه کنه!"

روی سیب زمینی ای که ازم ربوده بود نمک می پاشید نگاهی زیر چشمی به من انداخت و شروع به خوردن کرد قبل از اینکه دوباره بهش خیره بشم عقب کشیدم و ازش فاصله گرفتم

ییا حالا قهر نکن!

"حرف نزن!"

ییا بابا اصلا نخواستیم!

میخواهم دیوونه باشم

پاتند کردم و به سمت مامان گیسو و فتانه رفتم

_هانیه می گم وایسا!

"ای هانیه بمیره!"

به سرعت قدمام اضافه کردم

می خواهی از نگاه کردن به او فرار کنی، پس سعی می کنی با ورق زدن کتاب توی دستت یا خط کشیدن خطوط نا مفهوم روی تکه ای کاغذ خودت را سرگرم کنی، اما نمی توانی

پرهیز از نگاه کردن به کسی که شوق دیدنش کلافه ات کرده، تردید مبهمت را به یقینی روشن تبدیل می کند؛ عاشق شده ای...

کتابو بستم و انداختم کنار

کتابی بود که از سیمین گرفته بودم تا وقتی که پر کنم سرجام غلت زدم و گوشه رو از پاتختی برداشتم

هیاهوی عید به عمارتم رسیده بود، فتانه مشغول خرید و سفره چیدن بود و مردا دم عیدم دست از کار برنمی داشتن، حتی مامان گیسو منتظر سال جدید بود.

میخواهم دیوونه باشم

کولمو محکم تر بغل کردم و توی سالن سرک کشیدم، پاورچین به سمت در رفتم و طول باغو به سرعت طی کردم، نزدیک در سرعتمو کم کردم و پشت نزدیک ترین درخت به در خروجی کمین کردم، مش رحمان روی صندلیش لم داده بود و کلاهشو روی چشماش گذاشته بود، آروم گردن کشیدم

"یا شانس!"

به سمت در رفتم و آروم بازش کردم و پاورچین بیرون رفتن و با احتیاط درو بستم و نفس کشیدم!

به سمت خیابون دویدم و در همون حین برای تاکسی دست تگون دادم.

رقص نور توی تاریکی دختر و پسرای که توی هم وول می خوردنو هرچند ناواضح اما نشون می داد تعدادشون از دفه های قبل بیشتره!

فاطی دستمو کشید _خیلی شلوغه!

دستم از توی دستش بیرون کشیدم

_یه روز واسه خودم باشم به کجا بر می خوره؟

_تو ظرفیت پایینه، زیاده روی نکن!

میخواهم دیوونه باشم

سرمو مصلحتی تکون دادم و بطری رو از دستش بیرون کشیدم.

روی صندلی ولو شدم

دنیا چپکی شده بود یا من چپه شدم؟

نوری که گاه و بی گاه توی چشمم می خورد اعصابمو ضعیف کرده بود خندیدم و از روی صندلی پاشدم تلوتلو خوران به سمت جمعیت رفتم دستی بازومو گرفت _هانیه...گوشیت...

بازومو از دستش بیرون کشیدم و با صدای کش داری گفتم

_ولم کن...

و دوباره به طرف جمعیت رفتم، بی هدف وسطشون اینور اونور می رفتم که دستی دور کمرم پیچیده شد

_خانومی حالت خوب نیست؟ دستشو پس زدم _ولم کن عوضی!

هولش دادم اما خودم تلوتلو خوران به عقب پرت شدم، انگشتمو برای تهدید بالا آوردم و بی تعادل گفتم

_یه من دست نزن!

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد

_باشه...

همونجا روی زمین نشستم و شروع کردم به خندیدن

_من یه نفرو دوست دارم

جلوی پام زانو زد، با همون حال نامیزونم توی چشماش زل زدم

_اون یه نفر حتی اگه توی دنیا فقط یه دختر باشه، اونم من باشم بازم عمرا بیاد سراغم دستمو روی شونش گذاشتم و خندیدم
دستشو روی سرم کشید

_هانیه، زیاده روی کردی، حالت خرابه!

_نه حالم خوبه، دیگه بهتر از این نمی شم!

دستمو انداخت دور گردنش و کمکم کرد بلندشم

میخواهم دیوونه باشم

پاشو باین وضع اینجا سلاخیت می کنن!

سرمو تکیه دادم روی شونش

من خیلی زشتم؟ سکوت کرده بود

چرا همه منو ول می کنن؟ منو روی مبل نشوند

از اینجا تکنون نخور تا برگردم باچشمای بسته سر تکنون دادم

توی حال خودم بودم که دستی روی بازوم نشست و تکنوناش باعث شد چشمامو باز کنم.

با همون لحن کشدار گفتم

مثل اینکه واقعا حالم خرابه...

دستمو کشید و از جام بلندم کرد

این جا چه غلطی می کنی؟ شروع کردم به خندیدن....

میخوام دیوونه باشم

غلت زدم، با خالی شدن زیرم با صدای مهیبی توی یه جای سفت فرود اومدم، با دردی که توی کمرم پیچید چشمامو باز کردم.

سرم گیج می رفت و درک درستی نداشتم، توی جام نشستم و موهامو پشت گوشم فرستادم همون نگاه اول برای ترسیدن کافی بود!

از جام پاشدم و دور تا دورمو برانداز کردم، آماده ی هوار کشیدن بودم که صداش اومد

دستشویی توی راهرو

قیافه ی دیشبش اومد جلوی چشمم

اینجا چه غلطی می کنی؟!

"آماده ی دفن شدن باش!"

به خاطر سرگیجم قدمام نامتعالل بود

"این از کجا پیداش شد؟!" چند مشت آب توی صورتم پاشیدم "نکنه چیز ناجوری بهش گفته باشم؟"

روبروش روی صندلی و پشت میز نشستم، بشقابو به سمتم هول داد

بخور!

یه قاشق از سوپو توی دهنم فرو بردم و به زور قورتش دادم

دیشب...

برزخی نگام کرد

سوپتو تموم کن، بعد راجبش حرف میزنیم!

آماده ی یه انفجار بودم، اون لحظه به این فکر می کردم چه جوری با ویلچر از پله های عمارت بالا برم!

مگه نگفته بودم بدون اجازه پاتو از در بیرون نمیزاری؟ سرمو تکون دادم

وسط اون همه پسر چه غلطی می کردی؟

باچشمایی که از شدت ترس گرد شده بود بهش زل زدم

اگه نرسیده بودم می خواستی چه غلطی کنی؟ با مشتی کوبید روی میز

این قدر احمق؟

با اخمای وحشتناکش و نگاه وحشتناک ترش توی چشمام زل زد

چرا حرف نمی زنی؟

ترسیده بودم و لرزش صدام کاملاً واضح بود

من می خوام از عمارت برم!

این دفه دستش توی صورتم فرود اومد

تا حالا دستم رو زن جماعت بلند نشده بود، تو دقیقاً رو اعصاب من یورتمه میری!

دستم از روی گونم برداشتم و دردشو نادیده گرفتم، سرمو انداختم پایین تا حلقه ی اشکی که توی چشمام جمع شده رو نبینم

تا سالگرد مادرت صبر کن، بعد هر قبرستونی خواستی برو!

کتشو از روی صندلی برداشت و به سمت دری رفت که بعد از کوبیده شدنش فهمیدم در خروجه!

بعد سالگرد فرزانه میشه تاریخ عروسی تو و سوگند؟!

قبلش نباید فرار کنم؟

مثل اینکه دقیقا توی خونه مجردی سیاوش فرود اومده بودم!

یکم شلختگی توش دیده می شد اما بد نبود.

به سمت کاناپه ای که روبروی تلویزیون بود رفتم و مشغول بالا پایین کردن شبکه ها شدم.

چند ساعت بعد، در حالی که مشغول دیدن مورد دارترین جای فیلم بودم صدای در درومد، به سرعت تلویزیونو خاموش کردم و کنترلو پرت کردم کنار صداش توی خونه پیچید

پاشو بریم!

درو بست و روبروم وایساد، چشمام روی کفشام متمرکز بود، دستشو بالا آورد و چونمو گرفت، با فشار خفیفی مجبورم کرد سرمو بلند کنم

نفسشو بیرون فرستاد و دستشو بین موهای برد

میخواهم دیوونه باشم
یا این صورت کجا ببرمت؟!

بهش نگاه کردم

بلبل زبونیت همیشه بی جواب نمی مونه!

سرمو پایین انداختم _ چیه؟ لال شدی!

لبمو گاز گرفتم

قبل از رفتن به عمارت، به یه مغازه ی لوازم آرایشی رفتیم، توی مسیر در حال پوشوندن صورتم با کرم پودر بودم، دقیقا جای چهارتا انگشتش روی صورتم مونده بود.

وقتی به عمارت رسیدیم، فتنه احوال خاتونو پرسید و من تازه فهمیدم دیشب خونه خاتون بودم!

فاطمی زنگ زد و خبر داد که وسایلم پیشش جامونده وقتی خواستم از سیاوش اجازه ی بیرون رفتن بگیرم، با نگاهش خود به خود خفه شدم!

این شد که آدرسو برای فاطمی فرستادم تا خودش وسایلمو بیاره.

میخواهم دیوونه باشم

دو روز به سال تحویل مونده بود، فتانه کل عمارتو تمیز کرده بود، حتی به نظر میومد سنگ فرشای وسط باغم دونه به دونه تمیز کرده باشه

یا صدای مش رحمان نگاهمو از سنگ فرشای گرفتم

_خانوم دوستتون اومدن!

در و باز کرد و فاطمی وارد شد، در واقع من رفیق ناباب فاطمی بودم، من پاشو به مهمونیای شبانه باز کرده بودم!

دستشو دور گردنم انداخت

_بزمجه از کی تا حالا خانوم شدی؟ منم دستمو دور گردنش انداختم

_آفرین، تمرین کن بگی هانیه خانوم!

به سمت پله ها رفتیم، باهمون حالت پله های جلوی عمارتو بالا رفتیم، بلافاصله بعد از اومدن صدای فتانه قبل از اینکه خودش ظاهر بشه، فاطمی دستش از دور گردنم برداشت و صاف ایستاد

_سلام خانوم، حالتون خوبه؟ من دوست هانیه هستم!

_اوهو!

با فتانه دست دادن و بعد از احوال پرسى من دست فاطى رو گرفتم و به سمت اتاقم كشوندمش مشغول چك كردن اتاقم بود

_فاطى، تو زنگ زدى سياوشو كشوندى مهمونى؟

در حالى كه داشت توى آينه خودشو برانداز مى كرد جواب داد

_نه گوشيت زنگ مى خورد، صداتم كردم، تو حال خودت نبودى منم جواب دادم!

به سمتم برگشت و باهيجان ادامه داد

_اين خيلى عصبيه!حتى با شهابم دعواش شد!

فكر كردم اشتباه شنيدم

_شهاب؟

روى تخت كنارم نشست و با چشماى ريز شده نگاهم كرد

_يادت نمياد؟ ابرو هام پريد بالا

—چیو؟!

پیشونیشو خاروند

—شهاب توی مهمونی بود،خودم دیدم حتی تورو از جمعیت کشید بیرون با چشمای گرد نگاهش کردم

—جدی که نمی گی!

—وقتی پسر داییت اومد دید شهاب دورت می پلکه باهاش دست به یقه شد حتی تهدیدش کرد نزدیکت بشه یه کاری دستش
میده!

گنگ نگاهش کردم

—شهاب بهش گفت تو دوست دخترشی و این حرفا با دهن باز نگاهش کردم _داری چرت می گی دیگه؟!

—نه به خدا!! اونا دعوا می کردن تو اون وسط میخندیدی!

چشمامو روی هم فشار دادم

میخواهم دیوونه باشم

فاطمی؟

هوم!

یه فنا رفتم یعنی؟ شونه بالا انداخت

گفتم الان پسرداییت خفت می کنه،همین که زنده ای یعنی خیلی خوش شانسی! از چشمش آتیش می بارید،آخرشم تو رو زد زیر بغلش برداشت برد!

در حالی که پاهام روی زمین بود افتادم روی تخت

زد تو گوشم!

جدی؟!

بعد از کمی مکث گفت

حقته!

هانیه بدو الان سال تحویل می شه!

تلو روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم، صدای فتانه دوباره بلند شد

_هانیه بدو فقط یه دقیقه مونده

پله هارو به سرعت پایین می رفتم، یه پله مونده بود تا برسم به نقطه امن که پام گیر کرد به لبه ی پله و با صورت افتادم زمین
_چی شد؟

صدای غرغر فتانه بلند شد

_صد دفه گفتم اون لامصبا رو آهسته بیا پایین

در باز شد، توی همون حالت سرمو بلند کردم، سیاوش در حالی که سنبل توی دستش بود لای در وایساده بود، خواستم پاشم که
صدای توپ درومد "امسال تا آخر سال قراره زمین بخورم!"

روی پله نشستم و تلمو که تاروی بینیم پایین اومده بود فرستادم بالا

_سال نو مبارک!

سیمین کنارم روی پله نشست، بغلم کرد و صورتمو بوسید

نیت کردم

آن پریشان شب های دراز و غم دل همه در سایه ی گیسوی نگار آخر شد

خاتون به خاطر اعتقادش به اینکه لحظه ی سال تحویل هرکی باید توی خونه ی خودش باشه نیومد عمارت، منم فکر کردم برم خونم، مثل هر سال کنار سفره ی کوچیک خاتون بشینم و بعد سال تحویل از لای قرآن بهم هزاری تا نخورده عیدی بده، اما سیاوش بدون اینکه نگام کنه گفت: اونجا خونت نیست!

باخودم فکر کردم راست میگه، خاتون مادرم نیست، فقط یه یتیم نواز خوش قلبه!

شیش ماه بعد سالگرد فرزانه بود، بعدش من آزاد می شدم!

یه آزاد بی خانمان!

جالب بود که جایی برای رفتن نداشتم اما اصرار به رفتن داشتم!

مامان گیسو قرآنو روبروم نگه داشت، ده هزار تومنی لای قرآنش بود

میخواهم دیوونه باشم

سال جدید ظاهر همه چیز بهتر شده بود خونم بزرگتر شده بود سفره رنگین تر شده بود دورم شلوغ تر شده بود حتی نرخ عیدیم بالا رفته بود اما دلم آرام نبود

لحظه ی سال تحویل زمین خورده بودم!

هرسال کنار خاتون آرزو می کردم کار پیدا کنم، امسال در حالی که زمین خورده بودم خواستم آرزو کنم که به خواسته دلم برسم، اما وقتی درو باز کرد یادم رفت آرزو کنم!

اما یادم اومد شاید خواسته ی دل سوگندم همین، پس آرزو کردم فراموشی بگیرم!

فتانه به من و سیمین و سوگند سه تا روسری با گلای یه شکل عیدی داد، وقتی بغلم کرد فکر کردم یعنی آغوش فرزانه ام به همین خوبی بوده؟

مادری که برای مرگش حتی یه قطره اشک نریختم!

پای آشنای دور و نزدیک به عمارت باز شده بود، همه برای عید دیدنی میومدن و مامان گیسو بیشتر وقتشو با مهمون نوازی می گذروند، از دیدن بعضیاشون ذوق می کرد و بعضیارو سرسری می گرفت.

بعضی نگاه ها روی من با ترحم بود و بعضیا با انزجار، همایونم به عمارت اومد، اون روز سیاوش منو به بهانه ی فتانه از سالن بیرون کشید و تهدید کرد اگه تا موقعی که همایون اینجاست از اتاقم بیرون بیام، قلم پامو خورد می کنه!

میخواهم دیوونه باشم

اما همایون شیک و رسمی برای به جا آوردن رسوم اومده بود، احوال مامان گیسو رو پرسیده بود و واکنشش نسبت به من فقط همون لبخند سنگینش موقع سلام بود.

کل نوروز به دیدو بازدید گذشت

روز دوازدهم تو تلاطم سیزده بدر بودیم که حال مامان گیسو به هم خورد و کل اهالی عمارت و عمارت پستی به بیمارستان اعزام شدن!

بعد از چند ساعت مامان گیسو درحالی که لبخند به لب داشت همه رو دلداری می داد که فقط فشارم جابه جا شده، اون شبو توی بیمارستان گذروند و فتانه بدون اینکه از کسی نظر بخواد پیشش موند.

و سیزده نحس من توی اتاقم بدر شد.

زندگی دوباره روی روال افتاد

دوباره نقاشی و وقت گذرونی شروع شد

گاهی تا صبح مشغول بودم، بدون اینکه احساس کنم، زمانی که نور خورشید موقع طلوع از لابه لای پرده، توی اتاقم میوفتاد تازه یادم میومد هنوز نخواهیدم!

سیمین هفتمین خاستگارشم رد کرد، فتانه حرص می خورد، جواد ترشیده صداش میزد، مامان گیسو قریون صدقش می رفت و من می دونستم به خاطر بی وفایی پدرش بی اعتماد شده!

سیاوش کم پیدا تر شده بود، سامان رفته بود تایلند و سوگند برای شیش ماه دیگه برنامه می ریخت!

با سیمین ژورنال نگاه می کردن و برای عروسیش خیال می بافت و من بی دلیل کم خواب شده بودم!

به خودم نهیب میزدم که کم خوابی هات ربطی به سوگند و سیاوش و اون ژورنالای لعنتی نداره!

چه عجب از لونت دل کندی!

سه چهارتا پله ی باقی مونده رو هم طی کردم

تو اتاقت بس نشستی که چی؟ دستشو روی سرم کشید

خیل وقته به خاتون سرزدی!

توی صورتم دقیق شد

خودتو تو آینه دیدی جوجه ماشینی؟ با لبخند نگاش کردم _خیلی لاغر شدی!

چشماشو ریز کرد

میخواهم دیوونه باشم

_خیلی ام ساکت شدی!

متفکرانه بهم زل زد

_هانیه؟

_هوم؟

_عاشق شدی؟

ابروهام پرید بالا

_مامان گیسو همیشه ساکته، یکمم لاغر شده، از اتاقشم بیرون در نمیاد، یعنی عاشق شده؟ دستشو روی گونم گذاشت

_اما نگاهش مثل نگاه تو نیست!

لبخند زد و دستشو انداخت

رگبارای بهاری شروع شده بود عجیب می بارید...

_دیوونه سرما می خوری!

از سرو صورتم آب می چکید و سیمین جای فتانه رو پر کرده بود و غر می زد، سرمو تگون دادم و به طرفش رفتم، با هر قدمی که بر می داشتم صدای شلپ شلپ از کفشام بلند می شد هولم داد به طرف در

_خب حالا! چرا هول می دی؟ جواب نداد

_فتانه کجاست؟

_اتاق مامان گیسو، مامان گیسو امروز خیلی پریشون بود، از وقتی رفتی آموزشگاه داره دنبالت می گرده!

کفشامو جلوی در درآوردم و جورابام همونجا پرت کردم و همراه سیمین درو باز کردیم و وارد عمارت شدیم، هنوز درحال سروکله زدن با سیمین بودم سراینکه چرا وقتی دیدم رگباره بازم پیاده اومدم، که صدای مامان گیسو در حالی که بالای پله ها به عصاش تکیه داده بود، با زاری بلند شد

_هانیه...؟

فتانه که پشتش وایساده بود بازوشو گرفت با تعجب به خاطر التماس کلام مامان گیسو بهش نگاه کردم

_جانم؟

و با همون لباسای خیسم به سرعت از پله ها بالا رفتم

_لباسام خیسه!

بدون اینکه به حرفم اهمیت بده منو توی بغلش فشرد، باچشمای متعجبم به فتانه نگاه کردم

_خواب فرزانه رو دیده!

کمر مامان گیسو رو نوازش کردم

_چی شده مامان گیسو؟

_خواب دیدم فرزانه اومده ببرتت یکم ازش فاصله گرفتم _کجا بیره؟ مگه کشکه!

رد اشک توی صورتش معلوم بود

_نگاه فرزانه ام مثل تو بود با تعجب بهش نگاه کردم

_مامان گیسو راهب شدی واسه خودتا!

میخوام دیوونه باشم

_صداشم مثل تو بود!

سرمو کج کردم

_ولی من خوشگل ترم!

دستشو روی سرم کشید

_یه آدم می تونه دوبار به دنیا بیاد؟!

بازم منو توی آغوش کشید

لباسامو عوض کردم و دور سرم حوله پیچیدم، مامان گیسو خواب دیده بود فرزانه اومده منو باخودش ببره چون دارم اینجا زجر می کشم!

وقتی از خونه بیرون رفته بودم بیتابی می کرده و دنبال من میگشته، تمام شب بالا سرش موندم و قانعش کردم که خواب زن چپه!

فرزانه منو دو دستی تحویل داده و من دارم اینجا خوش می گذرونم!

میخواهم دیوونه باشم

دستی شونمو آروم تگون داد و بعد صدای پیچ پیچ فتانه اومد

چرا اینجوری خوابیدی؟

چشم‌امو بادستم فشار دادم و دست‌امو به طرفین کشیدم و مثل خودش با پیچ پیچ گفتم

مامان گیسو تا صبح بیدار بود، تازه خوابیده!

سرشو تگون داد

پاشو برو سرجات بخواب!

در حالی که گیج خواب بودم و تلو تلو می‌خوردم از اتاق مامان گیسو بیرون رفتم و به سمت اتاق خودم رفتم.

توی گیرو دار نگرانی‌های عجیب و غریب مامان گیسو، خواب‌های شبانش که فرزانه رو اشک ریزان، نگران، ناراحت و ... می‌دید و منو مجبور می‌کرد شبا کنارش بخوابم، پیغام همایون حال و هوا رو طوفانی کرد!

پیغام داده بود می‌خواهد رسماً بیاد خاستگاری و باید باخود من حرف بزنه!

سیاوش تهدید کرده بود که حرمتا رو کنار میزاره!

جواد عین اسپند روی آتیش بالا پایین می پرید، فتانه نگران بود و مامان گیسو خواب می دید، به من خیره می شد و گاهی اشک می ریخت!

هنگامه اما آرام بود، دایی علی سعی داشت به سیاوش بفهمونه که به اون ربطی نداره و نظر من شرطه اما جواد می پرید وسط و جلوی دایی علی درمیومد و می گفت همایون همسن پدر هانیس!

هنگامه یه بار جلو اومدو به جواد اعتراض کرد که همه چی سن وسال نیست، موقعیت همایون عالیه و این هانیس که لیاقت همایونو نداره!

یه هفته بود عمارت رنگ آرامشو ندیده بود.

نگاه خیرم روی سقف اتاقم بود، سرو صداها از پایین نه چندان واضح اما قابل تشخیص بود، از جام بلند شدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم، بازم بحث سر همایون بود، این بار سیمینم در حال جدل بود!

سه!

صداها خوابید

به سمت جمعیت رفتم و روبروی سیاوش ایستادم و بهش خیره شدم

میخواهم دیوونه باشم
بحث آینده ی منه! به من مربوطه!

فتانه به سمتم اومد

_هانیه...

به طرفش چرخیدم

_همونجا وایسا فتانه! بزارید بیاد!

صدای جواد زودتر از همه دراومد

_هانیه...

_جواد!

حرف تو دهنش ماسید

دوباره به سیاوش نگاه کردم، لرزش قلبم و لرزش صدام....

میخواهم دیوونه باشم

بزار بیدار، شاید خودش پشیمون شه، این همه بحث بیخود تموم شه!

سیاوش ساکت بود اما با نگاهی یه سیلی زیر گوشم خوابوند!

صدای دایی علی در حالی که لبخندش حاکی از تایید من بود دراومد

آفرین دایی! این هانیه از همتون عاقل تره!

"این هانیه از همه ی عالم دیوونه تره!" سرعت گذر زمان ده برابر شده بود!

خوش نمی گذشت اما زود می گذشت، کل زندگیم شده بود استثنا!

فتانه با حالتی عصبی روسری ای که خودش بهم عیدی داده بودو روی سرم مرتب می کرد، با تک تک حرکاتش نارضایتی شو نشون می داد

هر چی گفت، می گی نه! زیادی حرف نمی زنی!

موهامو کامل داخل فرستاد

آروم می شینی، خواست با خودت حرف بزنی می گی قصد ازدواج نداری، نه اصلاً بگو یه نفر دیگه رو دوست داری!

دوباره دستی روی روسریم کشید

_اصلا بزن تو گوشش بگو، تو همسن بابامی!

هر دو دستشو گرفتم

_اون جز سهامدارای اصلی شرکته، بهتره با صلح و صفا حل شه!

زیر لب زمزمه کرد _گور بابای شرکت!

پنهان کردن حال و هوامو خوب بلد بودم، ترس و استرسو باهم داشتم اما لبخند زدم

_نگران نباش، اون فکر میکنه من فرزانه ام! اما فقط ظاهرم شبیه اونه!

دستاشو از توی دستام بیرون کشید _مادرت شکست! امیدوارم تو نشکنی!

و از اتاق بیرون رفت.

فتانه سرو وضعی ساده تر از همیشه برام ساخته بود، کمی روسریمو شل کردم.

نیم ساعت بعد همه توی سالن جمع بودن، تنها غایب، سامان بود که حتی اگر ایران بودم براش چندان مهم نبود که دایی پنجاه سالش، دختر عمه ی بیست و سه سالشو بگیره! تصور اینکه زن دایی صدام کنه مو به تنم سیخ کرد!

سکوت سنگینی برقرار بود، انگار پشه هام فعالیتشونو متوقف کرده باشن و گوشه ای نشسته باشن و با اخم به همایون زل زده باشن.

فقط سوگند بود که سیب پوست می کند، بقیه انگار نفس کشیدنو فراموش کرده بودن!

این بار به جز سیاوش، جواد و فتانه ام اخم وحشتناکی روی صورت داشتن.

اما همایون زیر نگاه های تمام اهالی عمارت، کاملاً آرام بود.

قلاب دستاشو از هم باز کرد و پا روی پا انداخت و خودش شروع کرد _من یه بار از این خونه شکست خورده رفتم، اما این بار فرق می کنه!

چه آرامش کلامی داشت!

_من قبلام قصدمو گفته بودم، این بار می خوام با خود هانیه حرف بزنم صدای فریاد مانند جواد بلند شد

_چطور به خودت...

میخوام دیوونه باشم

با صدای سیاوش ساکت شد

زندگی خود هانیس!

جواد با تعجب به سیاوش نگاه کرد

سیاوش...

سیاوش بی توجه به جواد، همایونو مخاطب قرار داد

تصمیم با هانیس! اگه نخواست تا آخر عمرت پاتو از این خونه می بری و سهامتم واگذار می کنی!

همایون بدون کوچک ترین تغییر، با اطمینان جواب داد

قبوله!

بالاخره دایی علی ام به حرف او مد

پس هانیه جان پاشید برید سنگاتونو وا بکنید!

توی جام جابه جا شدم و مردد به دایی علی نگاه کردم، لب زد

_پاشو

"چیزی نیست، برو بشونش سرجاش و همه رو خلاص کن!"

از جام پاشدم و بدون نگاه کردن به همایون از سالن بیرون اومدم و به طرف قسمت مبله شده ی پشت پله ها رفتم.

پرده ها کنار کشیده شده بود، قسمت پشتی باغ مشخص بود

همایون زودتر از من نشست و با دست اشاره کرد که بشینم، نفس حبس شدمو بیرون فرستادم و بالاخره نشستم یکم هول بودم
اما ظاهرمو حفظ کردم

_جواب من مشخصه!نه!

تکیه داد و تو صورتم زل زد

_من خیلی راحت می تونم کمکت کنم متقابلا توی چشمات زل زدم، ادامه داد

میخواهم دیوونه باشم

من می‌تونم دهن همه رو راجب گذشت ببندم، این قدر موقعیت خوبی دارم که تا آخر عمر رفاه داشته باشی و بهت آزادی می‌دم تا انتخاب کنی، حتی حاضرم از ایران بریم!

با گنجی چند بار پلک زدم

من فرزانه نیستم!

چشماشو روی هم گذاشت

شباهت ظاهری من، از من فرزانه نمی‌سازه!

چشماشو باز نکرد

من هانیه رو قبول کردم!

حرفاشو زد و ازم خواست فکر کنم، گفت در هر صورت سهامشو واگذار می‌کنه و ازم خواست عاقل باشم!

وقتی برگشتم توی سالن همه منتظر شنیدن "نه" بودن، اما من گفتم به زمان نیاز دارم سکوت به جون عمارت افتاد

هیچ وقت به ازدواج فکر نکرده بودم، اولین خاستگارم، خاستگار دل خسته‌ی مادرم بوده از قضا!

حرفاش عاقلانه به نظر میومد، می تونستم خودمو نجات بدم، سیاوشم خیلی زود با سوگند ازدواج می کرد.

نگاه فتانه دلخور بود، سکوت پیشه کرده بود

اما سیمین احمق خطابم کردو سرزنشم کرد جواد رو می گرفت و سیاوش مثل همیشه بود!

دایی علی ام متعجب بود اما حرفی نمی زد

هنگامه کنار اومده بود به نظر که واکنشی نشون نمی داد!

مامان گیسو خوابیده بود، آروم از کنارش بلند شدم و دستشو که توی دستم بود آروم کنارش گذاشتم و پتوشو مرتب کردم، پاورچین از اتاقش خارج شدم با دقت درو بستم، برگشتم برم که در اتاق سیاوش باز شد، خواستم بی خیال از کنارش رد شم اما دوباره چرخیدم سمتش، لبمو تر کردم

_میشه یه امشبو فندک و سیگارامو بدی؟ بدون حرف بهم خیره شد

_نمیشه؟

روی اسم حک شدم روی فندکم دست کشیدم و سیگارمو روشن کردم، ته باغ با فاصله نیم متر کنارهم نشسته بودیم، دم عمیقی از سیگارم گرفت

هر دو توی سکوت به دود سیگاری که بیرون می فرستادیم خیره بودیم

_تصمیمت چیه؟ سیگارمو خاموش کردم

_راجع؟

_همایون

نگاهمو ازش گرفتم

_یه نظر میاد برای من فرصت خوبیه!

حرفی نزد

_شاید باید به خودم فرصت بدم، تازگیا فهمیدم، از بی مکانی گله دارد جوانی ام!

وقتش بود خودمو از همه چی خلاص کنم، در واقع فرار کنم!

میخواهم دیوونه باشم

شکو کنار گذاشتم و اول به فتانه موافقتمو اعلام کردم، فتانه در کمال ناباوری قبل از اینکه جملم کامل بشه دستش روی صورتم فرود اومد، حتی ناسزا بارم کرد و بعد به حالت قهر از اتاق رفت.

همه حتی سیمین سرسنگین شده بودن و نارضایتی خودشونو به هرطریق نشون می دادن، مامان گیسوام معتقد بود تعبیر خوابش همین بالای ناقافله!

خاتونم به دیدنم اومد و باهام صحبت کرد، اول قریون صدقم رفت و در آخر با غرغر از اتاقم خارج شد، هیچ کدوم نمی دونستن من دارم از چی فرار می کنم

بیشتر از چهل و هشت ساعت بود که نخواییده بودم، توی وضعیت من چه آینده ی بهتری می تونست رقم بخوره که من بهش دل خوش می کردم، حتی لحظه ای که فهمیدم عاشق شدم، خودمو یه شکست خورده دیدم!

و حتی اگه به زبون نیارن اما نمی شه فرزانه رو مقصر ندونست، منم ادامه ی فرزانه ام، شاید بچه ی من ادامه ی این ماجرا نباشه....

من حتی بهتر از همه می دونستم این تصمیم در مقابل تصمیمات قبلی که برای زندگیم گرفتم اصلا احمقانه نیست!

پرده رو کنار زدم، سیاوش داشت سوار ماشینش می شد

در مقابل تصمیم من موضع نگرفته بود و این قلبمو شکسته بود!

به سرعت حرکت کرد و دور شد....

میخواهم دیوونه باشم

کمی به طرفم خم شد

_نظرت؟

تازه به خودم اومدم

_ها؟!

لبخند زد _کجایی؟

"سوگند چی تو گوش سیاوش پچ پچ می کنه؟!"

_همین جا!

و نگاهمو از سیاوش گرفتم

به همه اعلام کردم که تصمیم گرفتم و همایون درست روبروم ایستاده بود

_مدارکتو بده کارای پاسپورتنو درست کنم سرمو تکون دادم _چه مدارکی؟ سرشو کج کرد _خوابی یا بیدار؟

صندلی رو عقب کشید و نشست و دستشو زیر چونش زد و به من خیره شد

هنوز کنار نیومدی؟ نفس عمیق کشیدم _ خیلی زود کنار میام "من از آغاز یک پرواز بی احساس می ترسم" دستمو کشید و روی صندلی نشوند

_شرایط جووری نیست که ازت توقع کار بیشتری داشته باشم،بیشتر از دو برابر تو سن دارم،شرایط من خاصه،شرایط توام خاصه،اما میتونیم مکمل باشیم زیر لب گفتم _می دونم

دستمو بین هردوتا دستاش گرفت

_یه زمان نیاز داری،ولی عمر آدم محدوده،بیشتر از محدوده ی عمرم نمی تونم بهت فرصت بدم!

حرفی نداشتم _تو آزادی هانیه!

تن صداش و دستای گرمش باعث آرامش می شد

_من تصمیم گرفتم،فقط کمی فرصت می خوام تا با دلم کنار بیام

از پشت به فتانه نزدیک شدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو روی شونش گذاشتم

میخواهم دیوونه باشم

_تا کی می خوای قهر باشی؟ سعی می کرد دستامو از دورش باز کنه

_ولم کن هانیه،حوصله ندارم دستامو محکم تر کردم

_نمی خوام

_خفه شدم!ولم کن

_آشتی؟

_قهر نبودم!

و دستامو از دورش باز کرد و روبروم وایساد

_نگرانم

گردنمو کج کردم _نگران چی؟

_تو سیاوشو دوست داری؟ لبخندم جمع شد _نه...این چه حرفیه؟

میخواهم دیوونه باشم

_خودت حالت نیست؟ بهش خیره میشی، دنبالش می گردی...

پریدم وسط حرفش _اصلا این طور نیست..

_می دونم سخته، اینم می دونم که باید فراموش کنی اما برای فرار، راهی که انتخاب کردی درست نیست هانیه، به خدا که درست نیست!

دیگه حرفی نزد و رفت

فتانه تیز بود و من احمقانه فکر می کردم هیچکس نمی فهمه لرزش گوشی توی جیبم باعث شد از بهت حرفای فتانه بیرون پیام

_الو؟

صدای همایون توی گوشم پیچید

_سلام، بیا امروزو باهم بگذرونیم!

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم به تابلو خیره شدم _دکتر همایون همت!

زنگ واحدو زدم و منتظر ایستادم چند ثانیه بعد دوباره دستمو به طرف زنگ دراز کردم که در باز شدو همایون بالبخند روبروم ظاهر شد

—بریم!

دنبالش راه افتادم و کنارش توی ماشین سفیدش جا گرفتم

—خب کجا بریم؟ شونه ای بالا انداختم

—نمی دونم!

سری تگون داد و چند دقیقه ی بعد جلوی یه رستوران نگه داشت همه چیز همایون به قانده و شیک بود و منطش به نظر بی
نقص میومد به غیر از یه مورد

فرزانه!

عشق منطقی شاید جواب بده اما در اکثر مواقع عشق بی منطقه!

منو رو جلوم گرفت

—انتخاب کن

میخواهم دیوونه باشم

اولین چیزی که به چشمم خوردو سفارش دادم

زرشک پلو با مرغ

سرتکون داد و به گارسون سفارش رو اعلام کرد غذا توی سکوت صرف شد

هیچ کدوم سعی نکردیم سکوت ایجاد شده رو بشکنیم، مثل اینکه هر دو باید با شرایط کنار میومدیم یه مدت بود دیدار با همایون بیشتر شده بود، حتی گاهی کارشو ول می کرد و میومد آموزشگاه دنبالم.

سیاوش هنوزم اخم می کرد و معاخذه می کرد و ساعت برگشت به خونه رو یادآوری می کرد، حتی یه بارم با صراحت گفت: نامزد بازی حدی داره!

فتانه ام دم به دقیقه زنگ می زد و اصرار می کرد زودتر برم خونه اتصالو زدم _جانم فتانه؟!

با غرغر گفت

_صد دفعه گفتم زود بیا خونه، اینه زود اومدنت؟ پاشو....

پریدم وسط حرفش

_داریم میایم

میخواهم دیوونه باشم

وقبل از اینکه دوباره شروع کنه، قطع کردم

—دفعه ی سیزدهم بود

با تعجب نگاهش کردم

—چی؟

با ابرو به گوشی اشاره کرد

—می ترسه بخورمت؟!

ابروهام پرید بالا و با ریتم گفتم —میگن نامزد بازی اندازه داره!

خندید

از شیشه سرمو بردم تو

—نمیای داخل؟

میخواهم دیوونه باشم

یه نگاه به عمارت انداخت

_نه مرسی! همه تو عمارت با نگاهاشون می خوان خفم کن!

شونمو بالا انداختم

_حقته!

خندید _باشه!

رفتم سمت در عمارت و قبل در زدن واسش دست تکون دادم، اونم دست تکون داد و با یه تک بوق راه افتاد و رفت.

کولمو انداختم تو بغل مش رحمان

_مش رحمان دیر درو باز کردیا!

همون طور که کولمو محکم توی بغلش گرفته بود گفت

_یکم دیر اومدید خانوم، نمی دونستم شما یید

دنبالم به سمت ساختمون راه افتاد، روی پله ها می خواست کولمو بهم بده

یه دقیقه وایسا می خوام ازت تشکر کنم!

به سرعت داخل رفتم، رفتم تو آشپزخونه

برنجو توی سینی و یه رون مرغم کنارش گذاشتم و به سمت در بردم، شوکت سوالی نپرسید اما سروکله ی فتانه پیدا شد

اونو کجا میبری؟

جوابشو ندادم و با آرنج دستگیره رو پایین کشیدم و با پا درو باز کردم، سینی رو دادم دست مش رحمان و کولمو ازش گرفتم

شام خوردم خانوم!

چشمکی تحویلش دادم

واسه تشکر بابت خبر چینیته!

خانوم..

درو باز کردم

_نوش جان مش رحمان

می خواستم از پله ها بالا برم که جواد هم زمان از پله ها پایین اومد، انگار منو ندیده باشه از کنارم گذشت، مسیر رفتنش به سمت سالنو با چشم دنبال کردم، جواد از همه با تصمیم مخالف تر بود و دوهفته ای بود صداش نشنیده بودم!

خودمو پرت کردم روی تختم، سامانم دو روز پیش برگشته بود، وقتی اومد عمارت خودمو به خواب زدم و فتانه از خیر پایین بردن من گذشت.

هفته ی آخر اردیبهشت بود، همایون اومده بود عمارت و همه توی سالن جمع بودن، بازم سکوت بود تا اینکه خود همایون به حرف اومد

_ما می خواهیم زودتر تاریخ عقدو مشخص...

هنوز حرفش تموم نشده بود که جواد از جاش بلند شد، همه ی نگاه ها به سمتش چرخید، با نفرت به همایون نگاه می کرد و بعد به سرعت از سالن خارج شد فتانه بحثو شروع کرد _به نظرتون زود نیست؟ همایون اول نگاهی به من کرد

_نه، ما تصمیم گرفتیم بعد عقد از ایران بریم

میخواهم دیوونه باشم

اما هنوز سالگرد خاله...

همایون این بار سرشو به سمت سیمین چرخوند

یه خاطر همین موضوع یه عقد ساده می گیریم و برای سالگرد برمی گردیم بازم همه ساکت شدن

چرا قبلش به من نگفتی؟ دستشو روی کمرم گذاشت _ چون تو تا ابد تردید داری به ماشینش رسیدیم، روبروم ایستاد

ببخشید بدون هماهنگی با تو گفتم، اما یکی باید جرئت به خرج می داد سرمو تگون دادم

سوار ماشینش شد و شیشه رو پایین کشید

_ تا یه ماه دیگه همه چی عوض شده

به رفتنش خیره موندم، مش رحمان درو باز کرد و همایون با یه تک بوق از باغ خارج شد.

برگشتم برم داخل که نگاهم توی تراس موند، هر دو به هم خیره شده بودیم، توی تاریکی نوری که از داخل عمارت بود روشنی ناواضحی توی صورتش انداخته بود.

میشه قلبت برای یکی بکوبه اما کنار کس دیگه ای زندگی کنی؟ اون رفته بود و من به جای خالیش خیره بودم.

وقتی یه پای قضیه لنگ بزنه باید بی خیال شد،قضیه ی من پایی برای لنگیدن نداشت حتی!

کاش می شد برای قلب ملاک گذاشت قانون وضع کرد تا قبول کنه اینی که خودتو براش می کوبی اشتباهه،هرچند اون موقع اسمش قلب نبود،مغز بود.

روی تختش نشستم و پا رو پا انداختم و دستمو ستون چونم کردم

پاشو برو بیرون هانیه،حوصله ندارم!

تخس گفتم

نمیرم!

اومد طرفم

یهم دست بزنی جیغ میزنم!

روبروم وایساد

میخواهم دیوونه باشم
_عین بچه ها قهر کردی جواد!

کلافه دستشو توی موهایش فرو برد

_هانیه...

_هانیه چی؟ خب دلایل منم گوش کن، حرف نزدنت چه فایده ای داره؟ صندلیشو از پشت میزش عقب کشید و روبروی من روی
صندلی نشست

_بگو، بگو تو چرا این قدر احمقی؟!

سرمو تکیه دادم _آره من احمقم!

_هانیه، همین الان بزن زیرش! هنوز وقت هست حرفی نزدم

_بین من پشتتم، سیاوش پشتته، مامان، همه!

_جواد من تا آخر عمرم نمی توانم به شماها تکیه کنم! چند وقت دیگه سیاوش ازدواج می کنه، تو ازدواج می کنی، من باید یه
فکری به حال خودم کنم!

به طرفم خم شد

— احمق نشو! اون مرد نامزد مادرت بوده، یعنی می تونست پدرت باشه! اصلا می دونی سیاوش چرا اخراجت کرد؟

ابروهام پرید بالا

— د لعنتی می خواست از همایون دور نگهت داره!

لپمو گاز گرفتم

— سن فقط یه عده!

توی چشمم زل زد

— یعنی دوش داری؟ من مثل تو احمق نیستم هانیه!

دستم تو هوا تگون دادم

— باشه... باشه... الان میرم جفتک می ندازم همه چیو خراب می کنم، بعدش چیکار کنم؟

— زندگی کن!

چشماتو تا آخرین حد باز کردم

یه نظرت من می تونم یه زندگی عادی داشته باشم؟ یه مادر مرده ی بی پدر!

نفس گرفتم

تومی دونی شهاب کیه؟

ساکت شده بود و فقط گوش می کرد

شهاب دوست پسر من بود، یه الاف عین خودم، عین خود خودم بود، جواد اونم ولم کرد! خاتون زندگی شو به پام ریخت، ولی من باز به اسم یتیم بزرگ شدم! هنگامه راست میگه، همایون از سرم زیاده، تمام سرکوفتاش درسته! تو چطور می گی غیرقابل اعتماد، مردی که بعد فرزانه هیچ زنی رو توی زندگیش راه نداده یهو صدای فریاد مانندش بلند شد _ تو می تونی فرزانه باشی براش؟

ساکت شدم

_هانیه، تو تا کی می خوای خودتو بزنی به نفهمی؟ از جام پاشدم

میخوام دیوونه باشم

_جواد، تو حق نداری قهر کنی، این تصمیمیه که گرفتم، تنها راهیه که دارم، من باید به فکر آیندم باشم، گذشته تباهی داشتم، فرزانه منو تباه کرد نمی خوام یه روز دخترم اینجا، جای من وایسه و برای زندگی با مردی که جای پدرشه فریاد بزنه! نمی خوام درکم کنی چون نمی تونی، ولی ازم رو برنگردون!

به سمت در رفتم و درو باز کردم، صداش اومد

_هانیه...

برنگشتم

_هانیه متاسفم!

اشکام توی مرز ریختن بود، حرفی نزد و بیرون رفتم و درو بستم از درون طوفانی بودم، پشت پنجره ی اتاقم بی صدا اشک می ریختم.

اشتباهات امروز، تاوان داره

فرزانه تاوان نده، هانیه تاوان می ده همایون راست می گفت زمین واقعا گرده!

تکون دستش جلوی چشمم باعث شد از فکرو خیال بیرون بیام

میخواهم دیوونه باشم

— کجایی هانیه؟ بهش لبخند زدم — همین جا!

— پس پنجم ماه خوبه دیگه؟

— برای چی؟ چشماشو ریز کرد

— هانیه؟

ابروهامو انداختم بالا — واسه عقد! پنجم ماه؟

— پنجم خرداد؟ سرشو تکون داد

— یه هفته ام نمونده که!

شونه بالا انداخت

— بهتر! هرچی زودتر بهتر!

سرمو تکون دادم

میخواهم دیوونه باشم

_باشه!

سیمین بری گل پیکری آری از ماه و گل زیبا تری آری

به جوونی که گوشه کافه گیتار میزد و می خوند و کلی دختر و پسر جوون دورش جمع شده بودن نگاه کردم

_تو رو میگه ها!

به چشمای پر شیطنت همایون لبخند زدم

هم جان و جانانه ای اما در دلبری افسانه ای اما اما ز من بیگانه ای اما

_هی!

با خنده نگاهش کردم

عاشق کشی شوخی فسون کاری شیرین لبی اما دل آزاری

یه دستمال برداشت و اشکای نریختشو پاک کرد، با خنده به کاراش نگاه می کردم همراه جوونک خوند

میخواهم دیوونه باشم

—چه با شد گناه من؟

همایون با تمام تجربیات و سوادش سعی می کرد خودشو با من وقف بده

—اینم خوبه ها!

پیراهن سفید بلندی که آستینای تور داشت، سرمو تگون دادم کولمو کشید و باهم وارد مغازه شدیم

لباس قشنگی بود، کمی دنباله داشت

توی آینه خودمو برانداز کردم، اون چیزی نبود که پشت ویتترین تو تن مانکن بود، اما بدم نبود.

سرعتی که زمان توی گذشتن به خرج می داد برام عجیب بود.

ساکای خرید و توی دستاش گرفت

—بریم!

—میای تو؟ به ساکا نگاه کرد

اینارو میارم بالا، بعد باهم میریم عمارت پشتی لباس عروس سوگندو ببینیم، سامان براش آورده!

"قلب من چرا داره از جا کنده میشه؟"

ساکارو روی تخت گذاشت دستمو گرفت و همراه هم از پله ها پایین اومدیم، فتانه کنار پله ها بود، نگاهش روی دستامون موند، زیر لب سلام سرسنگینی داد.

اولین بار بود که به عمارت پشتی میرفتم، حتی نمی دونستم در ورودیش کدوم طرفه!

عمارت پشتی از عمارت کاملاً جدا بود، نمای تقریباً یکسانی داشتن اما عمارت پشتی کوچک تر از عمارت بود.

همایون دستشو رو کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد.

سرو صدای سوگند و هنگامه میومد.

همایون، هنگامه رو صدا کرد و بعد دستمو به سمت جایی که صدای هنگامه ازش میومد کشوند، لبخند هنگامه با دیدن من خشک شد، سلام زیر لبی گفتم و به سوگند خیر موند، موهاشو باز گذاشته بود و برق لباس عروزش همه ی چشمارو به سمتش می کشوند.

مقایسه ی بدی بود

میخواهم دیوونه باشم

در واقع هیچ چیزی برای رقابت با سوگند نداشتم!

سوگند چرخید

—چطوره؟

همایون ازش تعریف می کرد و به قلب من خون نمی رسید!

همایون صدام کرد —کجایی هانیه؟ لبخند پردردم روی لبم نشست

—خیلی قشنگه

منتظر بود سیاوش بیادو لباسو توی تنش ببینه!توی هفته ی گذشته انقدر مشغله داشته که لباسو ندید!

—چیزی شده هانیه؟

ابروهامو بالا انداختم

—چی مثلاً؟

میخواهم دیوونه باشم
گردنشو کج کردو با لبخند گفت

_دمغی!

سرمو تگون دادم و از روی میز یه سیب برداشتم

_نه بابا!

سوگند با همون لباس روبروم نشست

_اولین باره میای اینجا هانیه!

همون جور که سعی می کردم با پوست کندن سیب خودمو مشغول کنم تا چشمم بهش نیافته گفتم

_آره اومدم دخیل ببندم!

همایون سیبو از دستم قاپید و گاز زد،فقط نگاهش کردم سرشو به معنای چیه تگون داد

هنگامه ام اومد،نشست و پارو پای انداخت و من کاری نداشتم به جز برداشتن یه سیب دیگه

میخواهم دیوونه باشم

نفر بعدی که به جمعمون پیوست سامان بود، حتی از نگاهش فراری بودم!

بالاخره منو زن دایی خطاب کرد

ابراز خوش حالی می کرد که زن داییش، دختر عمش هست و از خودش کوچیک تره!

می خواستم بزنم تو دهنش و بگم خفه شو!

تا اینکه همایون بالاخره به حرف اومد و با گفتن اگه می دونستم تو این قدر ذوق مرگ می شی زودتر اقدام می کردم بحثو خاتمه داد.

من همچنان سرگرم بازی با سیب بودم که سوگند بلند شد و باجیغ جیغ گفت سیاوش اومد!

نگاهم روی سیاوش بود و نگاه اون روی سوگند که لباس عروسی حتی چشم منم خیره می کرد، به زور نگاهمو ازشون گرفتم و سییمو قاچ کردم.

سیاوش به همه سلام کرد و روی مبل تک نفره ی سمت چپ من جاگرفت.

—چی کار می کنی هانیه؟

به همایون نگاه کردم، نگاهش تو پیش دستیم بود

میخواهم دیوونه باشم

پدر سیبو درآوردی!

به سیب آش و لاش توی بشقابم نگاه کردم

میشه بریم؟

با تعجب نگاهم کرد و سر تگون داد

چی شد یهو؟ آماده ی باریدن بودم توی تاریکی باغ جلومو گرفت

ها؟ چت شد یهو!

بغضمو قورت دادم

هیچی!

از کنارش رد شدم، دنبالم نیومد، به اندازه ی چند متر ازش فاصله گرفته بودم که باصدای بلند گفت

من این نگاهو خوب می شناسم هانیه! خیلی خوب می شناسم!

تو حالی نبودم که به حرفش فکر کنم، به سرعت خودمو به عمارت رسوندم و قبل از اینکه فتانه سوالی بپرسه، خودمو به اتاق رسوندم دو روزی بود که از همایون خبری نبود، به غروب آفتاب چهارم ماه نگاه می کردم، فردا همه چیز تموم می شد.

زندگی در گذره، سرنوشته، تقدیره، هرچی که هست باب میل من نبوده!

فتانه با تمام نارضایتی سفره ی عقدو با سلیقه توی سالن چیده بود، دور سفره چرخیدم و بعد روی صندلی روبروی آینه نشستم

"قرار نیست همه چیز به دلت باشه که!" موهامو کنار زدم "اینم می گذره"

نزدیک شدنشو از توی آینه دیدم و بعد سایش روی سرم افتاد، نگاهش کردم و به سفره اشاره کردم

_فتانه چیده!

سرشو تکیه داد و روی صندلی کناریم نشست، توی آینه بهش نگاه کردم

"اخمات کو؟!"

_فردا دیگه می تونم از اینجا برم!" چیزی نگفت

میخواهم دیوونه باشم
_دیگه ام دلم نمی خواد برگردم!

بغض توی گلومو قورت دادم

_تو به اینجا وصلی هانیه،این فرار موقته!

سرمو تکون دادم

_فرزانه بعداز مرگشم نباید میومد سراغم.

این دفعه اون بود که به رفتن من نگاه می کرد.

دور خودم چرخیدم

_خوبه؟

بالبخند به چشمای سیمین زل زدم،سرشو تکون داد

_خوشگل شدی

میخواهم دیوونه باشم

گوشه ی دامنمو گرفتم و براش تعظیم کردم، دوباره توی آینه به خودم نگاه کردم، به جای آرایشگاه به کمک سیمین یه آرایش ملایم کرده بودم، موهام کوتاه بود و عملاً کار خاصی نمی شد کرد، یه طرفشو با گل سر نگین کاری شده ای جمع کرده بودم و طرف دیگه رو با هزار زحمت چند تا فردرشت انداخته بودیم.

همون پیراهن سفیدی که همایون برام خریده بودو پوشیده بودم و به اصرار سیمین شال سفید تور بلندی روی سرم انداختم.

کنار سیمین نشستم و دوباره شماره ی همایونو گرفتم، از دیشب که باهاش حرف زده بودم گوشیشو جواب نمی داد، یه ساعت به او مدن مهمونا مونده بود و من بااسترس با انگشتای دستم ور می رفتم، سیمین دستمو گرفت و فشارخفیفی داد

_آروم باش!

سرمو تکون دادم.

در باز شد و فتانه سرشو از لای در آورد تو

_هانیه؟!

درحالی که تازه چشمش به من افتاده بود درو باز کرد و کامل او مد تو

_چه خوشگل شدی

میخوام دیوونه باشم
با بغض خفیفش بهم زل زد

می خواستم ترس و استرسمو پنهان کنم

_خوشگل بودم!

به طرفم اومد و منو تو آغوش کشید

_متاسفم هانیه!

شونه هاش به خاطر گریه می لرزید

_من خوبم خاله!

مهمونا کم کم داشتن می رسیدن و استرس من بیشتر می شد.

توی سالن سرک کشیدم

_عاقد اومد،پس همایون کجاست؟

میخواهم دیوونه باشم

جواد کلافه اینور اونور می رفت و فتانه مشغول پذیرایی کردن از مهمونا بود سیمین دستمو گرفت

_نگران نباش، الانا دیگه پیداش میشه!

عاقده سراغ دامادو می گرفت و جواد مشغول توضیح دادن بود.

سرمو چرخوندم سمت در، نیم ساعت بود عاقده اومده بود

_آقا من جای دیگه ام کار دارم!

دایی علی از جاش پاشد و به سمت عاقده رفت _آقا یه چند دقیقه ام صبر کنید، الان میاد!

با چشمای ملتسمم به سیاوش نگاه کردم، از جاش بلند شد و کتشو برداشت و به سمت در رفت، جلوی در به سامان یه چیزی گفت، فتانه رفت سمتش و باهاش صحبت کرد.

سفره ی عقد مونده بود عاقده رفت

پچ پچ ها شروع شد: همایون انتقامشو گرفت!

مهمونا یکی یکی رفتن در و دیوارم به من پوزخند میزدن

اشکی برای ریختن نداشتم، شوک بزرگ تر بود!

چه آسون بازیچه می شدم!

با صدای جواد نگاه خیرمو از آینه گرفتم

_هانیه...

بهش زل زدم

_هانیه...

از جام پاشدم و بدون حرف به سمت پله ها رفتم

"کی تموم میشه؟"

دستم روی نرده ها گذاشتم و سعی کردم تعادلمو حفظ کنم، سیمین بازومو گرفت زیر لب گفتم _ولم کن دستشو عقب کشید
"چه بازی احمقانه ای!" حماقتام تکمیل شده بود؟ بالای پله ها ایستادم، در باز شد

میخواهم دیوونه باشم

همایون اومد...

جواد به سمتش حمله ور شد فتانه پا در میونی کرد سیمین بهش گفت بره مامان گیسو نفرینش کرد و من بهش زل زدم

_من باید باهانیه حرف بزنم جواد فریاد زد

_اسمشو نیار عوضی!

به من نگاه کرد

_باید باهات حرف بزنم!

قبلا بی دلیل رها می شدم و حالا شاید دلیل داره!

سرمو تگون دادم و همایون بدون توجه به ناسزاهای جواد از پله ها بالا اومد روبروم ایستاد لبش زخمی شده بود

"به درک؟!"

_دیر اومدی همایون!

میخواهم دیوونه باشم

سرشو تگون داد

متاسفم!

تاسفت هیچی رو حل نمی کنه!متاسف نباش!

خواستم برم که مچمو گرفت

من این نگاه تورو می شناسم،یه زمانی نگاه مادرت اینجوری بود،تو منو نمی خواهی،مادرتم نمی خواست.

اون موقع من اصرار کردم و اون رفت،اون موقع اشتباه کردم،فرزانه ثابت کرد هزار بارم به دنیا بیاد دلش بامن راه نمیداد!

دستمو بالا آوردم

آفرین خوب خودتو قانع کردی!

سرشوتگون داد

نگاه تو به سیاوش اشتباهه؟ توی چشماش زل زدم

میخواهم دیوونه باشم

— کی همچین مزخرفی رو گفته؟ مچمو ول کرد و پوز خند زد

— حتی قبل از اینکه فتانه به حرف بیاد، نگاهت خودشو لو داد!

— خب که چی؟ خودتو اینجوری تبرعه کردی؟ سرشو تکون داد

— به سرعت از پله ها پایین رفت

— انتقامتو گرفتی؟ برگشت و نگاهم کرد — من می خواستم تورو کنارم داشته باشم، می خواستم هرچی شنیدمو فراموش کنم، اما همیشه! فرزانه با دلش راه اومد، از نظر همه اشتباه کرد اما صادق بود، هم با خودش هم بامن! می خواستم بی فکر پیش بریم، شاید جلوی خودتو بگیری اما هرروز یادش میوفتی و قلبت میتپه! نمی تونی فراموش کنی! بیشتر از بیست سال گذشته من نتونستم فراموشش کنم، توام نمی تونی!

درو بست و رفت

همایون سهامشو واگذار کرد و چند وقت بعد خبر رفتنش رسید...

توی عمارت همه چی عادی بود به جز من

نمی دونم ناراحت بودم یا خوش حال، ولی با خودم می جنگیدم

میخواهم دیوونه باشم

مقصر تمام اتفاقات خودم بودم و نمی توانستم منکرش بشم و بدتر که حرفای همایون کاملاً درست بود من نمی توانستم جلوی قلبمو بگیرم!

وقتی بهش فکر کردم با خودم عهد کردم تا زمانی که قلبم پیشش گیره به هیچکس دیگه فکر نکنم حتی اگر مجبور شم توی تنهایی بمیرم...

تلاش می کردم بدی هاشو بشمارم تا دل زده شم تلاش می کردم تا توی ذهنم ازش دیو دو سر بسازم اما قلب من یه زبون نفهم واقعی بود!

پس صبر کردم تا عروسی سیاوش، وقتی بینی که بدست نمیاریش باید دل بکنی...

بیشتر از دوماه بود که نه زیاد از اتاقم بیرون میومدم، نه زیاد حرف میزد، حتی آموزشگاهم نمی رفتم حالا بهار تموم شده بود و اواسط تابستون بود

فتانه معتقد بود این یه افسردگیه، اما من می دانستم این دل مردگیه...

_لوس نشو دیگه!

_حوصلشو ندارم سیمین!

به سمت در رفت

_ نیم ساعت دیگه میام، لباس تو عوض کن بریم پایین، همه هستن!

وسط مرداد بود، تولد بیست و چهار سالگیم!

سیمین دل خوشی داشت...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، بدترین وضعیت برای یه آدم جاییه که هرروز بپرسه "این بود زندگی؟!"

درو باز کرد

_ مگه نگفتم لباس عوض کن؟

هیچ واکنشی نشون ندادم، اومد تو اتاق و به سمت کمد رفت

بالای پله ها وایسادم، سیمین موفق شد منو از اتاقم بیرون کشید!

آروم از پله ها پایین رفتیم و من بی حالو به سمت سالن کشید

راست می گفت همه توی سالن جمع بودن حتی هنگامه ام بهم لبخند میزد!

ومن حس می کردم، لبخندش دهن کجی به منه!

دورمو شلوغ کرده بودن و تولدت مبارک می خوندن

دست میزدن...

کیک میخوردن...

ومن فقط می خواستم زودتر تموم شه و به اتاقم برگردم

نور ملایم آفتاب از پنجره به داخل خونه می تابید، موهای بافته شدم روی شونه ی راستم بود و قوی یشمی بخشی از موهامو جمع کرده بود، پیراهن سفیدی تنم بود و عطر خوبی به مشام می رسید، بوی یاس!

غم ها رفته بود و من داشتم زندگی می کردم دور خودم چرخیدم دامنم به رقص دراومد

این سبک بالی شبیه مرگ بود!

آماده ی پرش بودم پنجره رو باز کردم آسمون آبی بود درو دیوارا محو شدن داشتم می پریدم اما نشد،

پاهام زنجیر شده بود نشستم و زانومو بغل کردم زنجیر هر لحظه زخیم تر میشد

به صورتم تو آینه خیره شدم،چشمای به خون نشستم اولین چیزی بود که به چشم میومد،کم خوابی داشتم و در طول چند ساعت خواب،خوابای عجیب و غریب می دیدم.

فتانه سعی داشت حالمو عوض کنه،سیمین و جوادم بیکار نبودن،خاتون خودش اومد تا چند روزی منو ببره خورش،دایی علی ام سعی کرد منو به ناهار دعوت کنه اما من درو رو همشون بستم آدم اول باید با خودش کنار بیاد اما من هنوز با خودم سر جنگ داشتم

دونه های درشت عرقو از پیشونیم پاک کردم،به خاطر خواب بدی که دیده بودم از خواب پریدم،دو سه ساعت خواب قاچاقی داشتم!

رفتم سمت تراس اتاقم

روحیم عوض شده بود،قبلا هیچ چیز ارزش نداشت که خودمو ناراحت کنم،حالا به خاطر چی این بود حال و روزم؟ دیگه وقتش بود به خودم پیام

چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم،من همون هانیه ام که توفان های زیادیو رد کرده،الان وقت از پا دراومدن نیست

یه روز زخمای منم درمان میشه فعلا می پوشونمشون تا زمان حلش کنه اشکامو پاک کردم.

میخوام دیوونه باشم

تابستون رو به اتمام بود و به زودی سالگرد فرزانه بود، باید خودمونو برای مراسم آماده می کردیم و بعدش بالاخره عروسی سیاوش و سوگندو جشن می گرفتن، با خودم عهد کرده بودم تو عروسیشون شرکت کنم و بعد خودمو بسپرم به سرنوشت

"تا چه پیش آید زین پس" دویدم سمت فتانه

صدای فریاد جواد کل عمارتو برداشته بود

_مامان بگیرش!

درهمون حال که می دویدم پشت سرمو نگاه کردم

_دستم بهت برسه کشتمت هانیه!

فتانه جلوשו گرفت و من با فاصله پشت فتانه وایسادم

_چه خبرته جواد!

جواد وایسادو نفس گرفت

_عمدا آب پرتغالو خالی کرد رو طرحا!

ابروهامو انداختم بالا _نخیرم...عمدی نبود!

دوباره خواست هجوم بیاره طرفم که فتانه جلوشو گرفت

_آخه دختره ی ...یه ماه روی اونا کار شده بود!

شونه بالا انداختم

_اولا اصلاام خوب نبودن،بعدم عمدی نبود!

فتانه ام طرف منو گرفت _میگه عمدی نبوده دیگه جواد دستشو به طرفم دراز کرد

_د دروغ میگه!زرتی لیوانو چپه کرد دقیق رو همون پوشه ای که...

_نخیرم از دستم لیز خورد!

عصبی دستشو لای موهاش فرستاد

_فایل اونا رو تحویل دادیم!دیگه نسخه دیگه ای ازش نداشتیم....یه هفتس همه رو دیوونه کردی!چته؟!

فتانه ام بهم نگاه کرد

_منو برگردونید شرکت،الکی اخراجم کردید!

یه هفته بود هیچکس اسمی از همایون نمیآورد و حرفی از اتفاقی که افتاده بود نمیزد،هنوز با قرص می خوابیدم اما تو دید همه
حالم خوب بود...

تو روزای آخر تابستون بودیم و توفکر تدارک سالگردفوت فرزانه،مامان گیسو ناآروم بود،دیدن مرگ دخترش نمی دونم دقیقا
چقدر سخت بوده مخصوصا که فرزانه مرگ سختی داشته...

جواد دستشو تو هوا تگون داد

_شل مغز مگه من اخراجت کردم؟جرئت داری برو به سیاوش گیر بده!

راست می گفت!یه هفته بود نذاشته بودم آب خوش از گلوش پایین بره!

_خب تو باید باهاش حرف بزنی من برگردم!

از کنارش رد شدم و رفتم سمت پله ها،فتانه داشت جوادو آروم می کرد هنوز در اتاقمو باز نکرده بودم که صداش به گوش رسید

میخواهم دیوونه باشم
_هانیه، باید باهم حرف بزنیم!

چشم‌مو روی هم فشار دادم

_تقصیر خودش بود! لیوان از دستم لیز خورد، از بس شلختس همه پرونده‌ها همینجوری روی زمین ولوعه!

روبروش وایسادم، با اشاره‌ای که کرد وارد اتاقش شدم، نگاهی به دور و بر انداختم و روی کاناپه‌ی روبروی تختش جا گرفتم، روبروم نشست و آرنجاشو روی پاهاش ستون کرد و دستاشو جلوی صورتش گره کرد، سعی می‌کردم توی چشمش نگاه نکنم، می‌خواستم قضیه‌ی پرونده رو ماست مالی کنم که زودتر از من به حرف اومد

_چند روز دیگه سالگرد عمس

به خاطر بحثی که شروع کرده بود، چون انتظارشو نداشتم، با تعجب نگاهش کردم

_عمه وصیت کرده بود تورو بیارم اینجا و هواتو داشته باشم تا اولین سالگرد فوتش، بعدش تو آزادی از اینجا بری یا بمونی! درست همونجوری که گفته بودم.

سرمو تکون دادم "کجا برم؟!"

_دوم اینکه عمه یه نامه برات گذاشته که پیش وکیلشه، به وکیلش سفارش کرده نامه رو فقط به تو تحویل بده نمی‌دونستم چی بگم

_نکته بعدی اینکه که پدربزرگ قبل مرگ عمه رو از ارث محروم کرد....

به من چشم دوخت تا ادامه بده که زودتر گفتم

_در نتیجه منم هیچ حقی اینجا ندارم!

کلافه سرشو تکون داد،پوزخندی زدم

_نگران نباش من میتونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم،حتی نمی یومدید سراغمم زنده می موندم!

صاف نشست

_حتی اگر عمه نمی خواست،بازم می تونستی روی من حساب کنی،تا هر وقت که بخوای....

سرمو تکون داد

_بی خیال..

از جام پاشدم وبه سمت در رفتم

یه مدت طول می کشه، ولی خودمو جمع و جور می کنم درو بستم.

بند کیفمو روی شونم انداختم و به سیاوش که کنارم ایستاده بود نگاهی انداختم و دستمو به سمت زنگ دراز کردم، چند دقیقه ی بعد در باز شد و دختر جوونی که با لبخند سلام کرد و با سیاوش احوال پرسى کرد و درو تا ته باز کرد تا ماوارد شیم، با اشاره ی سیاوش اول من رفتم داخل.

مردد به اطراف نگاهی انداختم

بفرمایید بشینید، الان آقای کامیارم تشریف میارن!

سرمو تگون دادم و روی صندلی نشستم کیفمو روی پام گذاشتم و بندشو توی دستم مچاله کردم.

کامیار وکیل فرزانه بود، دومین باری بود که می دیدمش، اولین بار او آمده بود خونه خاتون تا منو مجاب کنه برم سرخاک فرزانه، مرد میان سال و خوش مشربی بود.

سیاوش پلکاشو روی هم گذاشت تا به من دلگرمی بده، آب دهنمو قورت دادم و نامه رو از دست کامیار گرفتم.

کامیار دستاشو روی میز گذاشت و با لبخند به من نگاه کرد

مادرت سال های آخر درگیر سرطان بود، دوست نداشت توی اون وضعیت با تو روبرو شه لبمو گاز گرفتم

ـ شباهت زیادی بهش داری!

سرمو تکون دادم ـ اینطور که میگن!

ـ دل پاکی داشت

پوزخند زدم اما نادیده گرفت

ـ اون نامه رو نمی دونم چیه حتی به منم چیزی راجیش نگفته!

یه جعبه از کشوی میزش درآورد و روی میز گذاشت

ـ اینم چیزایی که خواسته به دست تو برسه دستمو دراز کردم تا جعبه رو بردارم

ـ واینکه همیشه می خواست تورو کنارش داشته باشه جعبه رو برداشتم

ـ ولی هیچ وقت هیچ تلاشی نکرد!

حرفی نزد، نامه رو توی کیفم انداختم و جعبه رو برداشتم.

خدا حافظی کردیم و همراه سیاوش از اونجا خارج شدیم، توی سکوت می روند و حرفی نمیزد، فکر من به هرجایی می رفت

ماشینو توی باغ متوقف کرد، جعبه رو زدم زیر بغلم و از ماشین پیاده شدم، فتانه برای اولین بار سوالی نپرسید و فقط به سلام بسنده کرد، به سرعت از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاقم رساندم.

نامه و جعبه رو گذاشته بودم جلوم و بهشون خیره بودم یکم می ترسیدم...

روی زمین دراز کشیدم و به سقف خیره شدم زندگی با این همه بالا و پایین اصلا برام جذاب نبود، من یه زندگی یکنواختو ترجیح می دادم!

اتفاقات اخیر منو ترسونده بود ترس از رها شدن ترس از دل کندن

ترس از تصمیم گرفتن ترس از نتیجه!

محتاط نشده بودم، ترسو شده بودم!

روی زمین غلت زدم

_هر چه بادا بادا!

برای دخترم

نمی دونم اشتباهات من تا چه حدی روی زندگی تو تاثیر داشته، اما تمام عمر حسرت داشتنتو به دلم گذاشت اشتباه من گوش کردن به حرف دلم بود

برای اینکه کنار پدرت باشم، همه چیزو رها کردم، همه ی پل های پشت سرمو و بیرون کردم، زمانی که زندگی ساده و جمع و جورمونو توی یه خونه ی اجاره ای شروع کردیم، زندگی بد نبود، در واقع پدرت هیچ پشتیبانی نداشت و من فکر می کردم درست مثل فیلم با عشق همه چیز حل میشه اما با گذشت زمان آتش عشقم فروکش کرد و من تازه قسمت تاریک مرد زندگیمو دیدم، مردی که تفریحی مواد مصرف می کرد و ضرب دستشو به من نشون می داد و من بودم که نه راه پس داشتم نه راه پیش!

عشقم فروکش کرده بود و حالا پشیمون از آینده ای که برای خودم ساخته بودم، می سوختم و چاره ای جز ساختن نداشتم.

زمانی که فهمیدم باردارم خوش حال نبودم، چون دقیقا زمانی این موضوعو فهمیدم که خودم وسط تاریکی زندگیم گیر افتاده بودم.

پدرت خوش حال بود، تو روزنه ی امیدی بودی براش، پنج ماه بود که تورو توی شکمم حمل می کردم، وضع بهتر شده بود و پدرت منتظر تو بود و من عشقمو نثار بچه ی به دنیا نیومدم می کردم.

یه شب پدرت آشفته حال اومد خونه و تمام شب پشت پنجره ی کوچیک اتاقمون بیدار موند و به بیرون خیره موند و صبح بدون هیچ جوابی با همون حال آشفته از خونه بیرون رفت و شبش من تازه فهمیدم در حالی که حال نابسامانی داشته ماشین صاحب

کارشو رونده و تصادف کرده، کسی که باهاش تصادف کرده بود حال نامساعدی داشته و پدرت به جای کمک فرار کرده بود، اما طاقت نیاورده بود و خودشو معرفی کرده بود اما اون شخص فوت کرده بود!

پدرت گریه می کرد و می خواست قبل اینکه اعدام بشه تورو ببینه، زمانی که برای گرفتن رضایت رفتم، زن تنهایی رو دیدم که شوهرشو از دست داده، به حدی حالش خراب بود که نتونستم زبونمو بچرخونم و بگم من زن قاتل شوهرتم!

پدرت توی زندان بود و من یه زن باردار تنها و دست به گریبان صاحبخونه بودم.

چندین بار به اون زن سر زدم اما هر بار نمی تونستم خواستمو به زبون بیارم درحالی که ممکن بود شوهرم بمیره و من یه زن بیوه بشم، اما بادیدن حال بد اون زن خودمو فراموش می کردم، به صورت اتفاقی فهمیدم طبقه ی پایین خونشو اجاره میده، چاره ای نداشتم، وسایلمو جمع کردم و به خونه ی اون زن پناه بردم، چشم تو چشم شدن باهاش برام سخت بود، نه حرف میزد، نه درست غذا می خورد، گاهی ساعت ها به در و دیوار خیره می شد، زمان زایمانم همراهم اومد، تو رو توی آغوش می گرفت و قربون صدقت می رفت و من عذاب می کشیدم.

بعد از تولد تو چند بار به ملاقات پدرت رفتم، چیزی درمورد عوض کردن خونه و اون زن نمی گفتم، پدرت اشک می ریخت و من شاهد شکستن مردی بودم که به امیدش جلوی هرچی که بود ایستاده بودم، اون زمان خبری از عشق نبود اما ترحم بود! چند وقت بعد اون زن بدون اینکه من بهش چیزی بگم رضایت داد.

اما من دیگه قدرتشو نداشتم که کنارش بمونم و دیدن اون زن تنها که با مرگ شوهرش خودش مرده بود عذابم می داد و من هنوز راه پس وپیش نداشتم، نمی دونم چرا برای تاوان تو رو رها کردم و سعی کردم گم و گور شم، از زندگی پدرت بیرون رفتم و ادعا کردم تو دیگه زنده نیستی، قلبمو زیر پام گذاشتم و تو رو به عنوان تاوان به اون زن بخشیدم.

متاسفم که با تصمیمات بچگانم زندگی تو رو تاوان کردم، انتخاب اشتباه من به اندازه ی تمام عمرم برام گرون تموم شد و حتی حالا به نظر مرگ سختی پیش رو دارم، شاید منو نبخشی، شاید هیچوقت منو مادر ندونی، اما لحظه ای تورو از یاد نبردم، لحظه ای

میخوام دیوونه باشم

بدون تو شاد نگذروندم، تورو بخشیدم تا عذابم کم شه، اون زن شوهرشو از دست داد و من تورو، کدوم گرون تر تموم شد نمی دونم اما قلب من بعد از رها کردن تو درحالی که گریه می کردی هیچوقت بند نخورد.

برای دخترم، گلنوش

رد اشک روی نامه بود و اشکای منم در حال ریختن بود گلنوش....

برام اسم انتخاب کرده بود!

دستمو دراز کردم سمت جعبه و درشو باز کردم، دستمو بردم توی جعبه و شناسنامه هایی که توی جعبه بودو برداشتم، دستی به صورتم کشیدم و اشکامو کنار زدم، شناسنامه رو باز کردم فرزانه راد

زدم صفحه ی ثبت ازدواج کیانوش رفیع!

اشکام شدت گرفت شناسنامه ی دومو باز کردم گلنوش رفیع

نام پدر: کیانوش!

زنجیری که توی جعبه بودو با دوتا انگشت بالا اوردم و جلوی صورتم گرفتم وسط قلب طلایی نوشته بود گلنوش!

میخوام دیوونه باشم

نمی دونستم متاسف باشم از قضاوتی که راجع به فرزانه کردم یا مقصر بدونمش، نمی دونستم خوش حال باشم یا انقدر گریه کنم تا بمیرم!

اسم ناپاک بودن رو از روی خودم برداشتم ولی نمی دونستم احساسم چیه!

من حتی نمی دونستم حالا باید هانیه باشم یا گلنوش!

روی زمین پاهامو توی شکمم جمع کردم و تا وقتی که بیدار بودم به پلاک اسم زل زدم.

اون نامه رو همراه شناسنامه ها و زنجیر توی جعبه گذاشتم و زیر تخت فرستادم، هنوز هانیه نصیری بودنو ترجیح می دادم، هرچند یه واقعیت وحشتناک رو شده بود، پدر من قاتل عباس بود! عباس نصیری، کسی بود که به عنوان پدر اسمش توی شناسنامه بود و خاتون هم شوهرشو از دست داده بود و هم بچه ی قاتل شوهرشو بزرگ کرده بود، اگر این موضوعو می فهمید چی کار می کرد؟!!

سالگرد فرزانه برگزار شد، برای اولین بار سرخاکش نشستم و سنگشو با گلاب شستم، بوی یاس اطرافو به شدت پر کرده بود، بویی که حالمو بی دلیل خوب کرده بود، منشاش بوته ای بود که به فاصله ی کمی کنار حاک فرزانه کاشته شده بود.

نسبت به قبل آروم تر بودم و شاید به خاطر این بود که فکر می کردم فرزانه اونقدر که فکر می کردم گناهکار نبوده و رها شدن من بدون دلیل نبوده، هرچند زندگی خوبی برام نساخته بود دستمو روی اسمش کشیدم

_سرنوشت تلخی برای هر دومون ساختی، سعی می کنم خوب بگذرونم، الان راحت باش، دخترت سعی می کنه عاقل باشه!

کیفمو برداشتم و از جام بلندشدم و خودمو تکوندم و به سمت فتانه و جواد که کنار ماشین منتظرم بودن، رفتم.

سالگرد فرزانه تموم شده بود، عمارت آروم شده بود و رختای سیاه کنار رفته بود، حالا حرف از عروسی بود.

بالاخره وقتش بود طلسم عروسی سیاوش و سوگند شکسته بشه، همیشه گفت حالم خوب بود! می خواستم از عمارت برم و شاهد عروسی شون نباشم اما با خودم عهد کرده بودم با چشمای خودم شاهد عقد کردنشون باشم و به دلم بفهمونم چه خبره.

توی سالن بحث تدارکات عروسی بود مثل تمام سه هفته ای که گذشته بود و هرشب بحث سیاوش و سوگند بود، مامان گیسو ذوق می کرد که زودتر انجام شه تا بتونه نتیجشو ببینه!

خستگی رو بهونه کردم و از جمع جدا شدم و سالنو ترک کردم، دستمو روی نرده ها گذاشتم و به بالای پله ها چشم دوختم، دیدم تار شد و سرم گیج می رفت، آروم روی پله ی اول نشستم و صورتمو بین دستام گرفتم تا حالم بهتر شه.

عجیب بود که من صدای پاشو می شناختم؟

_چیزی شده هانیه؟

صداش روی قلبم ناخن می کشید با صدای گرفته ای جواب دادم _نه یه لحظه سرم گیج رفت!

جلوی پام زانو زد و باختم بهم نگاه کرد

_چرا عین آدم غذا نمی خوری؟

این حالتش و صداش ضربان قلبمو برده بود روی هزار، سریع از جام پاشدم با تعجب بهم نگاه کرد

_خوب شدم!

و سریع پله ها رو بالا رفتم

برگا شروع کرده بودن به زرد شدن و ریختن، عمارت از همیشه قشنگ تر شده بود، مش رحمان مشغول جمع کردن برگای خشک شده بود و هنگامه و فتنه جلوی عمارت، در حالی که کیسه های خریدشون دستاشونو پر کرده بود، مشغول حرف زدن و بگو بخند بودن.

رفتم توی اتاقم و در تراسو بستم، کل عمارت توی تب و تاب عروسی بود و جالب ترین قسمتش این بود که من و سیمین به همراه چند تا از دوستای سوگند قرار بود ساقدوش باشیم!

باصدای در چرخیدم

_یله؟

فتانه سرشو از لای در آورد داخل

_هانیه؟! بیا لباسو پرو کن ببینم اندازه یا نه!

هنوز لباس بیرون تنش بود،هیچ واکنشی نشون ندادم _زود باش اگه اندازت نباشه برگردونم خیاط درستش کنه و شروع کرد به
غرغر کردن

_این قدر بد غذا شدی،شدی پوست و استخون!

زیر لب گفتم

_باشه!

یه دفعه ساکت شد،آروم درو باز کرد و اومد داخل و درو بست،منو کنار خودش روی تخت نشوند

_هانیه!هنوزم به سیاوش فکر می کنی؟ جا نخوردم،فقط سعی کردم گریم نگیره

_دست خودم نیست!

دستمو گرفت

_می دونم عزیزم!می دونم،زندگی همیشه باب میل ما پیش نمیره!

میخواهم دیوونه باشم

شما انتظار دارید توی عروسیتون شرکت کنم، اونم به عنوان ساقدوش عروس! من تازه داشتم با خودم کنار میومدم!

چند ضربه ی آروم و نوازش وار روی دستم زد

شاید تا آخر عمرت نتونی کنار بیای! باید به زندگیت فکر کنی عزیزم، تو تازه اول راهی!

سرمو تکون دادم

نگران نباش فتانه! خوب می شم!

لبخند زد

پس بریم واسه ی لباس؟

سرمو تکون دادم، لباسای ساقدوشا ست بود و داده بودن خیاط بدوزه، لباسای قرمز بلندی که آستینای حلقه ای داشت، راسته بود و کمی دنباله داشت.

باغ چراغونی شده بود، همه با شوق برای عروسی آماده می شدن، سوگند رفته بود آرایشگاه اما من بهونه آوردم و از آرایشگاه رفتن سر باز زدم و سیمینم به خاطر من مونده بود.

میخوام دیوونه باشم

موهام حالا بلند شده بود در حدی بود که بشه باز گذاشت و فر کرد، بیشتر از یه سال بود که کوتاهش نکرده بودم، کنار سیمین وایسادم، لباسمون و آرایشمون عین هم بود دستشو انداخت دور گردنم _خیلی خوشگل شدی کلک!

بغضمو قورت دادم و لبخند زدم

_خودتو ندیدی؟ همین امشب می فرستمت خونه ی شوهر!

خندید و لپمو کشید

_هانیه و هشت کیلو متر زبون!

خندیدم و دستشو کشیدم و باهم از اتاق خارج شدیم، مهمونا داشتن میومدن

هنگامه و دوستای سوگندرفته بودن آرایشگاه و فتانه مثل همیشه بین مهمونا مشغول پذیرایی بود، از صب بارون می بارید، نم نم می بارید و ادامه دار!

سیمین رفت کمک فتانه، به جمعیت نگاه کردم ناخودآگاه به سمت در رفتم، روی پله های جلوی عمارت وایسادم، به خاطر بارون همه داخل بودن، سرمو بالا آوردم و به آسمون نگاه کردم

"منم حالم خرابه!"

میخوام دیوونه باشم

یه چی فکر می کنی؟

صدای جواد بود، با لبخند نگاهش کردم

یه اختراع فضول یاب!

کنارم وایساد

از صبح داره بارون میاد! چند ساله منتظر این عروسی ام اما الان خوش حال نیستم!

با تعجب نگاهش کردم با لبخند نگاهم کرد و ابروهاشو بالا انداخت

فضول یاب؟!!

می خواستم جوابشو بدم که فتانه درو باز کرد و با صدا کردن اسم جواد باعث شد هر دومیون به طرفش برگردیم _ جواد! سیاوشو بگیر ببین کجاست تا یه ساعت دیگه کار سوگند تمومه، بره دنبالش! هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمی ده!

جواد سرشو تکون داد و گوشیشو از جیب کتش دراورد

میخواهم دیوونه باشم

می خواستم از امشب با اومدن اسمش آرام باشم و ضربان قلبمو نادیده بگیرم، گوشه ی دامنمو گرفتم و از پله ها پایین رفتم، بوی خاک بلند شده بود و بارون همچنان نم نم می بارید، صدای موزیک بلندتر شده بود و سروصدا ها بالا گرفته بود، هنوز مهمونا در حال اومدن بودن

چرخیدم سمت جواد که بخاطر سر و صدا ها صداش واضح نبود، به سرعت از پله ها پایین اومدم و با عجله به سمت من اومدم

هانیه سیاوش جواب نمی ده!

ابرو هام پرید بالا

خب شاید نمی تونه جواب بده!

سرشو تکیه داد _ تو بهش زنگ بزنی!

با تعجب نگاهش کردم

_خب جواب تو رو نمی ده، چرا باید جواب منو بده؟ عصبی دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت "لعنتی" بعد به من نگاه کرد
_الان بهش زنگ بزنی!

با صدای بلندتری گفت

میخواهم دیوونه باشم

همین حالا!

سرمو تگون دادم

باشه، گوشیم بالاست!

بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشید

جان عزیزت زود باش هانیه!

بازومو از دستش درآوردم

باشه

و به سرعت رفتم داخل

گوشیمو از روی میز برداشتم و سیاوشو گرفتم، برنداشت، دوباره شمارشو گرفتم، ناامیدانه به جواد نگاه کردم، بالاخره برداشت

الو سیاوش؟!!

میخواهم دیوونه باشم

با تاخیر جواب داد

_جانم؟!

قلبم ضرب گرفت، آب دهنمو قورت دادم

_یه ساعت دیگه کار آرایش سوگند تمومه، برو دنبالش!

حرفی نزد

زیر لب گفتم خداحافظ اما صداش توی گوشم پیچید

_هانیه؟ نفس نمی کشیدم!

بعد از یه مکث کوتاه گفت _بیا بیرون باهات کار دارم!

باتعجب به جواد که به چهارچوب در تکیه داده بود نگاه کردم

_تو کجایی سیاوش؟!

میخواهم دیوونه باشم

_ته باغ!

تند گفتم

_سیاوش بیا همه ی مهمونا اومدن....

صداش نمی داشت،نمی داشت لعنتی

_گفتم بیا!

گوشیو انداختم روی تختم و از کنار جواد رد شدم صدای جواد بلند شد

_چی شده هانیه؟

_تو باغه!

به سرعت از پله ها پایین رفتم، کفشام بلند بود و گهگاهی بدقلقی می کرد، گوشه ی دامنمو گرفتم و به سمت ته باغ و درختای بلندش رفتم، هوا رو به تاریکی می رفت با صدای بلند، صداش کردم

_سیاوش!؟

بین درختا ایستاده بود و پشتش به من بود، کت شلوار خیلی بهش میومد، برگشت طرفتم درحالی که دامنمو بالاگرفته بودم تا گلی نشه، گفتم

_یا برو همه منتظرن! آرایشگاه جای شلوغیه می خورید به ترافیک!

یه قدم به طرفم برداشت _چرا این قدر دیر اومدی؟ ابرو هام پرید بالا

_یه محض اینکه گفتمی اومدم! پنج دقیقه ام نشد!

_حداقل ده سال دیر کردی!

با تعجب نگاهش کردم

_سیاوش اونجا همه منتظرن....

_می خوام قبلش اعتراف کنم!

ساکت شدم و چشمای متعجبمو بهش دوختم

میخوام دیوونه باشم

_از وقتی جلوی برج ماشینو بهم دادی رفتی رو مخم!وقتی اومدی توی عمارت رفتی رو مخم!با کارات رفتی رو مخم!وقتی لج می کردی می خواستم گردنتو بشکنم،وقتی پای همایونو به عمارت باز کردی می خواستم نصفت کنم!با این لباس بین مردا می گردی،همین الان می خوام بکشم!احساسیتم روی تو برای خودمم عجیبه،خیل وقته فکرم پیشته،چند وقتیه دلمم پیشته!

آب دهنمو قورت دادم "چه خواب مزخرفی!"

_اما قدمی به طرفت برنمی دارم،از این لحظه به بعد من به یه نفر تعهد دارم!

دستشو روی سرم گذاشت نگاه گنگم بهش بود موهامو نوازش کرد،بلافاصله دستشو پس کشید و بدون نگاه دیگه ای ازم دور شد
گر گرفته بود پاهام قدرت نداشت دامنمو چنگ زدم و بغضم ترکید

حالا پتانسیل خون گریه کردنو داشتم،زمانی که به خودم اومدم،عروس و داماد اومده بودن و همه ازشون استقبال می کردن،بین شلوغی خودمو به دستشویی رسوندم و آرایش ریخته توی صورتمو پاک کردم،بین بزن و برقص و خوش حالی همه،درحالی که نگاهم روی سوگند بود که دستش بند بازوی سیاوش بود به این فکر می کردم که چیزی که منو نکشه قوی ترم میکنه!مگه نه؟!

دستی روی شونم نشست،سرمو چرخوندم و به فتانه که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

_چشمات قرمزه!

دستی روی صورتم کشیدم و چشمامو ردی هم فشار دادم

_گردو خاک رفته!

لبخند زد

_کدوم گرد و خاک؟!

حرفی نزد

شاهد عقدشون بودم، تا آخر مراسم حضور داشتم، همه چی رو دقیق نگاه کردم، بعد از حرفای سیاوش حالم بد شده بود، خیلی بد، اعترافش اصلا برام شیرین نبود! اگر حرفی نمی زد شاید راحت تر کنار میومدم.

نزدیکای صبح بود که بساط عروسی جمع شد، همه از خستگی می نالیدن اما من به جای خواب توی تراس برای صدمین بار مشغول دیدن طلوع خورشید بودم، روزایی که شروع می شد و هیچ مرحمی برای زخمای من پیدا نمی شد

حالا احساس گناه می کردم، همیشه زنایی که با مردای زن دار روی هم می ریختن بی ارزش می دونستم و حالا خودم حتی به فکرم رسید که این کارو بکنم!

عجیب از خودم بدم میومد

در هر صورت توی مغزم حک کردم که سیاوش یه مرد زن داره و از حالا دوست داشتنش برای هانیه ممنوعه!

توی باغ ایستاده بودیم و مشغول بدرقه ی سوگند و سیاوش بودیم.

میخواهم دیوونه باشم

سیمین بازومو گرفت

—خوبی؟ رنگت بدجور پریده ها! بریم دکتر؟!

سرمو تکنون دادم

—نه خوبم!

فتانه پشت ماشینشون آب ریخت رفتن ماه غسل!

دیشبش با خوابای ناجور از خواب پریده بودم، پای چشمام گود افتاده بود و چشمام قرمز بود، رنگم پریده بود، میلی به غذا خوردن نداشتم!

حالا حتی یه پله پیشرفت کرده بودم و شب با صدای بلند گریه می کردم مامان گیسو همایونو نفرین می کرد و دایی علی به نظر شرمنده میومد!

روی تخت افتادم، حال مزاجم به هم ریخته بود

اول صدای چند ضربه به در بلند شد و بعد فتانه بدون اینکه منتظر بمونه وارد شد.

میخوام دیوونه باشم

به تاج تخت تکیه زد، آب پرترغالی که توی دستش بودو سمت من گرفت

—بیا! همین الان بخورش! جلوی چشم خودم روی تخت نشست و شاکی نگاهم کرد

—چرا خودتو عذاب می دی؟ لبامو روی هم فشار دادم —خودتو توی آینه دیدی؟ اینجوری از پا درمیای!

...من خوبم! فقط یکم....

فقط؟! آخہ نادون! شبا صدای گریہ ہات توئی کل عمارت می پیچہ!

لبمو تر کردم تا حرفی بزنم که دستشو گذاشت روی گونم

هانیہ از اینجا برو!

دهنم باز موند

از اینجا برو، برو به جایی که به مدت دست سیاوش و جواد بهت نرسه! اینجا موندن برات فایده ای نداره!

دهنمو بستم و لبمو به دندون گرفتم

میخواهم دیوونه باشم

ببین این عشق فقط تورو می سوزونه!جنس زن شکنندس به خودت نیای میمیری!می فهمی چی می گم؟!

سرمو تکون دادم

فرزانه ام مثل تو بود،خواهر کوچیک تر من جلوی چشمم آب شد تو نباید مثل اون باشی!خب؟!

خانوم؟!

با تعجب به پسرک که دستشو جلوی صورتم تکون می داد نگاه کردم

شما باید همین جا پیاده شید!

سرمو تکون دادم و خودمو جمع و جور کردم.

فتانه ساکمو جمع کرد و دور از چشم مش رحمان منو از عمارت فرستاد بیرون،یکم فرار کرده بودم!

کولمو روی دوشم انداختم و به میبی بوس که با دود و سرصدا داشت دور میشد نگاه کردم،بند ساکمو محکم گرفتم،درختای دور و بر در حال لخت شدن بودن،به خاطر بارون همه جا گلی بود،صدای خنده همه جا رو پر کرده بود،صدای خنده ی بچه های قدونیم قدی بود که چکمه های رنگیشون منو یاد کلاه قرمزی می انداخت!

با لبخند رفتم طرفشون،پسر بچه ی آفتاب سوخته ای که درحال دویدن بودو صدا کردم

هی!

نگاهم کرد

می دونی خونه ی عزت ا...خان کجاست؟

با دستش به کوچه ی باریکی که اطرافشو درخت پوشونده بود اشاره کرد و با لحنی خفیفش گفت

ته همین کوچه!خونه باغ عزت ا...و بی بی ملومه!

با لبخند ازش تشکر کردم.

سراشویی ای که اول کوچه بود با وجود گلی بودن به نظر ترسناک تر شده بود!

ساکمو محکم گرفتم و به دقت قدم برداشتم.

خونه ها با شیرونی و دیوارای کوتاه دور تا دور باغاشون و درای چوبی باز...

جلوی آخرین خونه ایستادم و به دور و بر نگاهی انداختم، خواستم برم سمت در که صدای زمختی باعث شد تو جام صاف وایسم

یا کی کار داری؟

آب دهنمو قورت دادم و چرخیدم به سمت صدا، نگاهم از چکمه های گلش اومد بالا، پیرمرد قد بلند و هیكلی با سیبیلای پرپشت و موهای سفید و نگاهی اخمو مثل سیاوش!

صدامو صاف کردم

من... با عزت ا... خان کار داشتم!

بیلی که توی دستش بود روی شونش انداخت

چیکار اونوقت؟ لبامو روی هم فشار دادم

از آشناهاشونم!

ابروهاشو انداخت بالا

کدوم آشنا؟!

میخوام دیوونه باشم
_نوه ی برادرشون! دختر فرزانه!

ساکت شد و سرتاپامو برانداز کرد _برگرد همون جایی که بودی!

ابروهام پرید بالا _عمو عزت ا...؟

بدون توجه به من راه افتاد و رفت داخل _وایسین! اومدم یه چند ماهی اینجا بمونم!

بی توجه داشت می رفت دنبالش دویدم _من فامیلتونم!

بیلی که توی دستش بودو کنار یه درخت گذاشت و رفت سمت شیر آبی که گوشه ی باغ بود

_یاور نمی کنید؟

همونجور که دستاشو می شست نگام کرد

_چرا! دقیقا عین مادرتی!

نفسمو بیرون فرستادم "خوبه این شباهت هست!"

میخواهم دیوونه باشم
پس خوش اومدم دیگه؟!

شیر آبو بست و از جاش بلند شد، به سمت در خروج اشاره کرد

آره خوش اومدی!

با چشمای گرد نگاهش کردم، بازم بدون توجه به من رفت سمت خونه که دقیقا وسط باغ بود

من جایی برای رفتن ندارم!

یه نگاه کوتاه بهم انداخت که صدای زنی که از درخونه بیرون اومد باعث شد نگاهمون بره سمتش

چه خبره؟!

زن مسن که لباسای گل گلی پوشیده بود و کمی خمیده راه می رفت، به نظر رسید مهوش باشه!

زیر لب سلام کردم، با سر جوابمو داد و درحالی که نگاهش روی من بود، عزت ا...رو مخاطب قرار داد

این کیه؟

میخواهم دیوونه باشم
عزت ا...هم بدون مکث جواب داد

یه مزاحم!

با دهن باز به عزت ا...نگاه کردم

نگاه مهوش بین من و شوهرش چرخ می خورد، آب دهنمو قورت دادم و زبونمو راه انداختم

سلام خاله مهوش!

مهوش با بروهای بالا پریده نگاهم می کرد

من نوه ی پسر عموتونم!

هنوزم با تعجب نگاهم می کرد، لبمو تر کردم، یکم سو استفاده لازم بود!

با تمام زورم اشکامو توی چشمم فرستادم و با بغض نگاهش کردم _منو از خونه بیرون انداختن چون نمی خواستم زن پسر داییم شم!

وجدانم تعجب کرد و دستور ارور داد! اما زبونم به وجدانم دهن کجی کردو پیام بکش کنار کارمو بکنم داد!

این بار نگاه مهوش با ترحم بود

_من جایی برای رفتن نداشتم، نه دوستی نه آشنایی نه فامیلی! بعد فوت مادرم دیگه هیچ کس و کاری ندارم!

و های های اشک ریختم!

مهوش دست به زانواز دوتا پله ی سیمانی جلوی در پایین اومد و به طرفم قدم برداشت، دماغمو بالا کشیدم و بهش نگاه کردم، آروم اومد طرفم و منو توی آغوشش کشید، این بار زیونم به وجدانم پیام داد "اینه!" در مقابل اخم شدید عزت ا... در حالی که دستم توی دست مهوش بود رفتم داخل.

خونه ساده و با صفاشون آرامشو دقیقا می فرستاد زیر پوستم، قلبم آروم شد، به شدت آروم!

_بشین دختر جون!

و به گوشه ی اتاق اشاره کرد، نشستم و به پشتی تکیه دادم

_اسمت چیه؟

_هانی.... گلنوش!

مادرتو خیل وقت پیش دیدم!

لبخند زدم

دست به زانو طرفم اومد و سینی ای که بایه دست نگه داشته بودو جلوم گذاشت

بخور مادر، بخور!

بالبخند تشکر کردم، سینی پر از برگه و خشکبار بود، همون طور که مشت مشت برگه می خوردم جواب سوالاشم می دادم

چه خبر از گیسو؟ حالش خوبه؟ سرمو تکون دادم _ آره خیلی خوبه!

من نمی دونستم فرزانه دختر داره!

برگه رو نجویده قورت دادم _ دختر خیلی خوبی ام داره!

و به خودم اشاره کردم خندید و سرتکون داد

میخواهم دیوونه باشم

راست گفتی؟

ابروهام پرید بالا

مادرت....

لبامو روی هم فشار دادم سرمو تگون دادم _یه سالی میشه!

غم توی چشماش مشهود بود

آروم اشکشو پس زد

_چه خبر از بقیه؟ سیاوش چی؟ الان باید نزدیک چهل سالش باشه!

این بار برگه توی گلوم گیر کردو به سرفه افتادم

_خاک تو سرم! چی شدی؟

و آروم زد پشتم، همون جور که سرفه می کردم سرمو تگون دادم

میخواهم دیوونه باشم

—خوبم!

بلند شد و دوباره دست به زانو رفت سمت در گوشه ی اتاق و بعد چند دقیقه با یه لیوان آب برگشت،سرفه آرام شده بود اما آبو سرکشیدم و تشکر کردم.

توی جام غلت زدم و سرمو توی بالش فرو بردم،سرما باعث شد توی خودم جمع بشم.

—پاشو دختر چقدر می خوابی؟

"این کدوم...دیگه!"

سرمو بیشتر توی بالش فرو بردم

—پاشو!

آروم چشمامو باز کردم،با دیدم مهوش تازه یادم اومد چند وقتی توی این خونه می گذروم.

توی جام نشستم و نگاهی به اطراف انداختم

—ساعت چنده مگه؟

میخوام دیوونه باشم

_اول سلام بعدا کلام!

سرمو خاروندم

_سلام!

همونجور که اینور اونور می رفت جواب منم می داد

_سلام به روی ماهت!بدو برو دست و صورتتو آب بزن کلی کار داریم!

پنجر شدم،روند زندگیم تغییر کرده بود

خودمم باورم نمی شدقبل از اینکه ساعت به هفت صبح برسه بیدار می شدم و شب از خستگی نهایتا ده شب خواب بودم!

بدترین قسمتش این بود که دستشویی ته باغ بود،صبح زود با کاپشن تا دستشویی می رفتم و با آب سرد دست و صورتمو می شستم!

از طرف دیگه با تمام این اوضاع چند کیلویی چاق تر شده بودم!

میخوام دیوونه باشم

اشتهام عجیب غریب شده بود، مهوشم هرچی دم دستش بود به خوردم می داد و هی پشت سرهم اصرار داشت که خیلی ضعیف و لاغرم کار می کردن سالم زندگی می کرد

با وجود اینکه سن و سالی ازشون گذشته بود بیکار نبودن، مهوش که همه ی اهالی بی بی صداش می کردن پای دار قالی می نشست و طرح می زد، سماور زغالیش همیشه جوش بود و بساط چاییش به راه، عینکش با بند پراز مهره همیشه دور گردنش بود، زندگی سختی بود اما آرامشی که جریان داشت باعث شده بود بدون قرص تمام شب بخوابم، حتی صبح به زور بی بی از خواب بیدار شم!

بند ذنبیلو محکم گرفتم

زود برگردید!

باشه ای گفتم و همراه طاها به سمت در خروجی رفتیم

طاها پسر بچه ی هفت، هشت ساله ای بود که تقریباً توی همسایگی بی بی زندگی می کرد، با تمام بچگی یجورایی از من بیشتر می فهمید: زندگی توی اون شرایط بچه ها رو از همون اول پخته بار میاورد، هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودیم که بند ذنبیلو کشید، سرمو تکون دادم

—چیه طاها؟

با صدای بچگونه و لهجه ی بامزش حرف می زد

میخوام دیوونه باشم

_سنگینه! یه بندشو بده باهم بیاریم!

عمو عزت ا... با احم نگاهم کرد، شونمو بالا انداختم

_بی بی گفت براتون غذا بیارم!

بیلشو کنار گذاشت، برای برداشت محصول از پاییز زمینو آماده می کردن تا آخرای زمستون بذر بکارن!

شیشه نوشابه ای که کنار تک درخت کنار زمین بودو برداشتم و آبشو روی دستاش ریختم، دستای بزرگ و زمختی داشت!

روبه طاها گفتم _بریم دیگه؟

اما صدای عمو عزت ا... زودتر از طاها اومد

_شینید باهم یه چیزی بخوریم!

با تعجب نگاهش کردم همچنان احم داشت _نه دیگه میریم خونه...

_تنهایی از گلوم پایین نمیره!

میخواهم دیوونه باشم

تمام قلب مهربونشو با اون چهره ی عبوسش پوشونده بود!

ابروهاشو انداخت بالا

_در هر حال به زور خودتو توی خونه ی من جا کردی!

خندیدم و پشت سرش راه افتادم.

همراه طاهّا تا خونه دویدیم، صدای خنده های بلندمون باعث شد بی بی که در حال جارو زدن بالکن جلوی خونه بود سرشو به طرفمون بچرخونه

_چه خبر تونه؟! صداتون همه جارو برداشته!

دستشو به کمر زد و جاروشو تکیون داد _دختر الان باید بیچت قد این طاهّا باشه!

درحالی که چکمه های گلیمو از پام درمیاوردم گفتم

_کووووو شوهر؟ کووو؟ اول باید شوهر کنم بعد بچه پس بنده‌ام یا نه؟ با یه دستش آروم زد توی صورتش

_حیا کن دختر!

میخواهم دیوونه باشم

چکمه ها رو انداختم کنار

بی بی تا کی؟

چی تا کی؟

تا کی حیا کنم؟!

وقبل از اینکه جاروش بهم بخوره دویدم توی خونه و درو بستم

با جیغ درو باز کردم و رفتم بیرون بی بی با تعجب نگاهم کرد

چته دختر؟!

نفس زنان گفتم

یه مرد توی خونست!

بلافاصله در باز شد و پسر جوونی که انگار با صدای جیغ من از خواب پریده بود اومد بیرون

—چه خبره؟!—

با تعجب نگاهم بین اون پسر و بی بی چرخ می خورد بی بی بالاخره به حرف اومد

—نومه! فرهاد!

چند ساعت بعد شاهد سروصداهای عمو عزت ا...و فرهاد بودم، در حالی که یقه ی فرهادو گرفته بود به بیرون هدایتش می کرد

—بابا، آقا جون ولم کن!

—همین الان برگرد خونتون!

یقشو بیرون کشید

—کجا برم؟!—

بی بی پرید وسط مهلکه —بزار بمونه عزت ا!... عمو یه نگاهی به من کرد

—این پسر رو با این دختر توی یه خونه نگه دارم؟ بی بی که تازه منو می دید سرشو تگون داد و حرفی نزد

آقا جون مگه من لولو خورخوره ام؟!

بعد به من نگاه کرد و چشمک زد _تازه ما که باهم فامیلم هستیم!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم، عمو دوباره یقشو گرفت

_برو بیرون!

با حالت جیغ گفت

_آقا جون غلط کردم! چیز خوردم!

عمو ول کن نبود

_آقا جون پسرت و عروست رفتن سفر! منو پیچوندن!! الان دوباره تا تهران برونم؟ من خسته ام یهو میرم ته دره! بی نوه میشی!! اونم نوه به این گلی!

_دوهفته پیشم که اومدی همینارو گفتی!

_کدوم پسره؟!

_فرهاد!

یه تای ابرومو انداختم بالا

_توی ماشینش می خوابه! هر دفه عزت ا... بیرونش می کنه توی ماشینش می خوابه! فقط حواست باشه عزت ا... نبینه!

سرمو تگون دادم و سینی رو گرفتم پاورچین رفتم سمت در و آروم رفتم بیرون

هوا تاریک بود و تمام راه حواسم بود که نخورم زمین، رسیدم سر کوچه، همون سرایشی که موقع اومدن می ترسیدم ازش پایین برم، حالا سربالایی ای بود که هم باید خودمو نگه می داشتم، هم سینی توی دستمو!

با دقت و محکم قدم برمی داشتم، هنوز کاملاً روی زمین صاف قدم نذاشته بودم که چشمم افتاد به یه سگ، قفل کردم! آب دهنمو قورت دادم

_جلو نیا!!

شروع کرد به پارس کردن، از ترس سینی از دستم افتاد، شروع کردم به جیغ زدن، به قدری جیغ زدم که حنجرم سوخت!

میخواهم دیوونه باشم

چه خبرته؟!

یه جیغ دیگه زدم

دستشو گذاشت جلوی دهنم باترس نگاهش کردم

جان ننت خفه خون بگیر! من یه نگاه بهت انداختم از خونه انداختم بیرون، می خوای این دفه دفنم کنه؟ توی چشمم زل زد

دستمو بر می دارم جیغ زن! خب؟

چشمامو روی هم گذاشتم، بالاخره دستشو برداشت، نفس گرفتم

این غذای من بود؟

رد نگاهشو گرفتم، همه چیز چپه شده بود

بی رحم چطور دلت اومد؟!

با تعجب نگاهش کردم

میخوام دیوونه باشم

بندازمت سگه بخورت؟! این غذای من بود!

یهو زانو زد

به خاطر حرکتش ترسیدم و یه قدم رفتم عقب

دستاشو گذاشته بود زمین و صدای گریه درمیاورد

الهی بمیری! الهی جزقاله شی! الهی شوهر گیرت نیاد! ایشالا سر تخته بشورنت! ایشالا نش کش نباشه جنازتو جمع و جور کنه!

ابروهام پرید بالا "یارو مشنگه!"

یهو از جاش پاشد، با تعجب نگاهش کردم، سگه نشسته بود سرجاش و به ما نگاه می کرد!

به فرهاد نگاه کردم ابروهاشو انداخت بالا

ها؟! چیه؟ بخاطر تو از خونه انداختنم بیرون، حالام شام منو حروم کردی یهو داد زد

من الان چیکار کنم؟ ها؟!!

میخواهم دیوونه باشم

با چشمای وق زدم زل زده بودم بهش

– چته؟! زبون نداری؟ ها؟!!

دستشو مشت کرد و چند بار توی سینش کوبید

خدا حق منو از شماها بگیره! ظالم! شمر!

"باز قاطی کرد!" یه بند حرف می زد با صدای بلند گفتم

_باااشه!

— آهان زبون باز کردی؟

–میرم یہ بار دیگہ واست غذا میارم! تو فقط ساکت شو!

پاشد و شلوارشو تکوند

روی پا نشستم تا سینی و بشقابای ملامین بی بی رو بردارم، فرهاد دست به سینه از بالا نظاره می کرد!

میخوام دیوونه باشم

بشقابرو توی سینی گذاشتم و از جام پاشدم برگشتم برم که با صداش برگشتم طرفش _ به بی بی بگو خونه ی طاها اینا شام خوردم!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم

چند بار پلک زدوپشتشو به من کرد و به طرف ماشین آلبالویی رفت،درشو باز کردو نشست و برای من دست تگون داد!

هنوز کامل وارد خونه نشده بودم که صدای عمو باعث شد همون جایی که بودم وایسم

_کجا بودی؟

یه نگاه به سینی توی دستم انداختم و لبمو گاز گرفتم،بی بی به دادم رسید

_من گفتم یه لقمه غذا ببره واسه ی این بچه!

"بچه؟!" توی دلم چند تا فوش بار اون بچه کردم و وارد خونه شدم بی بی پشت سر هم غر می زد

_مرد،هوا سرده!بزار بیاد تواتو که می دونی اون برنمی گرده!

بعد به من رو کرد

میخواهم دیوونه باشم

_تو بافرهاد مشکلی داری؟

"صد در صد!"

لبخند زورکی تحویل دادم

_نه بابا چه مشکلی؟!

_فرهاد آزارش به مورچه نمی رسه!

چشمم از کاسه پرید بیرون!

_اون بچه آسه میره آسه میاد،بزار بیاد یه چند روزی می مونه بعد میره!

صبح توی ایوون نشسته بودم،عمو داشت می رفت سرکارش و بی بی داشت بدرقش می کرد.

عمو هنوز توی باغ بود که فرهاد به سرعت اومد تو

میخوام دیوونه باشم

یهو وایساد روبروی عمو و سرشو انداخت پایین و دستاشو توی هم گره کرد،نگاهی به سرتاپاش انداختم،شلوار پارچه ای پوشیده بود و دکمه ی پراهنشو تا آخر بسته بود و موهاشو خیلی مرتب شونه کرده بود!

یاد سرو وضع دیروزش افتادم،یقش به شدت باز بود و کاپشن چرمی داشت!

با تعجب نگاهش کردم،چشماش از روی کفشاش بالا نمیومد

_آقا جون خواستم خدمتتون عرض کنم که من تنبیه شدم و از این لحظه هر چی شما بگید!

به بی بی نگاه کردم،با خنده به فرهاد نگاه می کرد

_این خواهرمونم روی چشم ما جا دارن!

و به من اشاره کرد اما بهم نگاه نکرد

من فقط با چشمای گشاد شدم نگاهش می کردم

عمو روشو از فرهاد گرفت،مثل اینکه خندشو قورت می داد

_همین دیشب آب توبه ریختم رو سرم!

عمو سرشو تگون داد و رفت سمت در

پس بمونم دیگه آقا جون؟ عمو حرفی نزد و رفت

فرهاد نگاهی به بی بی انداخت و مشتشو چند بار توی هوا به جسم خیالی کوبید، درحالی که خودشو تگون می داد و زیر لب یه آهنگی رو زمزمه می کرد اومد سمت من و با فاصله ی نیم متر کنار من ولو شد دکمه ی آخر پیرهنشو باز کرد

آخ!

هنوز دقیق نمی دونستم واقعا مشنگه یا داره مسخره بازی درمیاره! توی تمام کارای مسخره ای که می کرد یه لبخند کوچیکم نمیزد!

کفشاشو درآورد و انداخت کنار و به من نگاه کرد و انگشت شصتشو از سمت چپ تا راست گردنش حرکت داد

پخ پخ!

و بعد جستی زد و از جاش بلند شد و رفت توی خونه، مات و مبهوت به بی بی زل زدم که دست به کمر داشت میرفت سمت دستشویی

میخوام دیوونه باشم

باد شدیدی که می وزید باعث شده بود برگای درختابیشتر از همیشه روی زمین فرود بیان، ذنبیلو روی دوشم انداختم و دستمو توی جیب بافتی که بی بی بهم داده بود فرو بردم، فرهاد بود اما با زرنگی از زیرکار در می رفت و هنوزم من بودم که برای عمو غذا می بردم!

با ورود فرهاد آرامش خونه ی بی بی دود شده بود رفته بود هوا ثانیه ای آرام نبود

سرمو توی یقم فرو بردم و چشمامو بستم، هوا سوز بدی داشت شروع کردم به غر زدن

_اون لندهور باید بخوابه من پاشم توی این هوا پیام بیرون! این عمو ام یه روز کار نکنه روزش شب نمیشه! خب بشین توی خونت دیگه!

در چوبی باغ مثل همیشه باز بود، پا تند کردم و به سرعت رفتم سمت خونه _یه به! از صب کل کارا رو گذاشتی روی دوش من خودت رفتی خوش گذرونی!

فرهاد درحالی که جسم میز مانند چوبی توی دستش بود، باز شروع کرده بود به چرت گفتن

_چیه؟ نگاه می کنی! بیا سر اینو بگیر از کت و کول افتادم!

برو بابایی گفتم و کفشامو در آوردم و از کنارش رد شدم و رفتم توی خونه

_همین جوری می کنی تا این سن موندی رو دستمون! ترشیده ی سگ اخلاق!

برگشتم طرفش و لگدی به میز زدم

_جفتک می ندازی؟ دست بزنم داری لابد!

چشماتو توی کاسه چرخوندم

_یا بسم الله اونجوری نکن! خیلی خوشگلی؟ قیافتم اونجوری می کنی شب خوابم نمیبره!

اعتراض بی بی از توی خونه بلند شد _کتر چرت بگو! کرسی رو بیار تو!

خندم گرفته بود

فرهاد منو کنار زد و کرسی رو برد تو و گذاشت گوشه ی خونه

بی بی دست به کمر از آشپزخونه بیرون اومد

_یه کرسی میخوای بیاری، از صبح مخ منو خوردی!

_اوا بی بی؟!!

پسر این قدر وراج میشه؟!

از حرفای بی بی خندم گرفته بود

شیرین سخن بی بی!

بی بی سرشو تکون دادو این بار به حرف فرهاد خندید فرهاد دستشو انداخت دور گردن بی بی

مثل این برج زهرمار باشم خوبه؟

با ابروهای بالا پریده نگاهش می کردم، راست می گفت روحیاتم عوض شده بود و در مقابل شیطنتای فرهاد سکوت می کردم!

نگاش کن بی بی! نه قیافه داره، نه اخلاق داره، نه ادب داره، تازه سیبیلشم قبل ازدواج برداشته! این زن زندگیه؟ لبامو روی هم فشار دادم

بی بی زد روی دست فرهاد و فرهاد دستشو از دور گردن بی بی انداخت

یا لحافو بردار بیار، سنگینه!

میخواهم دیوونه باشم
و دست به کمر به اتاق بغلی رفت

بی بی منو باین تنهانزار!

و به سرعت دنبال بی بی رفت

پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم، اتاق تاریک بود، بی بی خوابیده بود، به طرف در رفتم و آرام بازش کردم، هوا سرد شده بود، آسمون صاف بود و ماه کامل بود، آسمون پر از ستاره بود، کلاه بافتمو روی سرم انداختم و روی پله های سیمانی جلوی خونه نشستم، حالا ماه آخر پاییز بود و درختا کاملاً بی برگ شده بودن دستمو بردم طرف گردنم و ذنجیرو از دور گردنم باز کردم و جلوی چشمم گرفتم

"گلنوش!"

توی افکارم غرق بودم که ذنجیر از دستم قاپیده شد با تعجب سرچرخوندم

گلنوش؟!

کلافه نگاهش کردم

اونو بده من!

میخواهم دیوونه باشم

دستم به سمتش دراز کردم، ابروهاشو انداخت بالا _ این چیه؟ آقاتون واست خریده؟ یکم خز نیست؟ به سمتش هجوم بردم _ میگویم بدش به من!

دستشو پس کشید _ وحشی بودی؟

_ فرهاد اونو بدش به من!

ذنجیرو پرت کرد توی دستم

_ گلنوشم شد اسم؟!! گه اسمت شیرین بود می گرفتم! حالا سگ اخلاقی و قیافتم سگ خور!

ابروهام پرید بالا

سرشو تگون داد

_ چیه؟! حالا که اسمت گلنوشه! گروه خونیتیم اصلا به من نمی خوره!

کمی خم شد

_ بهم دل نبند، من موندنی نیستم! وابسته نشی!

برو بابایی نثارش کردم و از کنارش رد شد

گلنوش؟!

بهش نگاه کردم،روشو برگردوند و از پله ها پایین رفت دوباره خواستم برم تو که دوباره صداش مانع شد

گلی؟!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم،شونه ای بالا انداخت ورفت

_گلی خوشگلی،گلی اوسکولی،گلی از همه زیباتری!

همونطور که می خوندو خودشو تکون می داد به سمت دستشویی می رفت باخنده سرمو تکون دادم و رفتم داخل.

صبح با سروصدایی که از بیرون میومد از خواب پریدم درو باز کردم و رفتم بیرون

مادر طاهها بود،تند تند حرف می زد و اشک می ریخت

میخواهم دیوونه باشم

یه خدا نمی دونم یهو چی شد! بچم داره توی تب می سوزه، پدرشم که نیست! بهداری که دکتر نداره! گرفتار موندم به خدا! با نگرانی بهش نگاه کردم

طاها چی شده؟

همون موقع فرهاد درحالی که داشت کاپشنشو می پوشید به سرعت بیرون اومد و کفشاشو پا کرد و بدون اینکه پاشنه ی کفشاشو بکشه رفت سمت در باغ

نازی خانوم زود باشین!

مادر طاها دست پاچه دنبال فرهاد راه افتاد، کنار بی بی وایسادم و به رفتنشون نگاه کردم_طاها چی شده بی بی؟ شونه ای بالا انداخت

خدا عالمه! خدا کنه زودتر برسوننش دکتر تا تشنج نکرده!

زیر کرسی فرو رفتم، لحاف گلدوزی شده رو تا زیر گردنم کشیدم و لم دادم، زندگی ابعاد مختلفی داشت اونجا بچه ها آفتاب سوخته بودن و توی خاک و خل بازی می کردن و لپاشون گل می نداشت

یاد می گرفتن برای زندگی باید تلاش کرد، توی زندگی سختشون خدا پررنگ بود، شاید همین باعث آرامش منم شده بود.

چایی رو جلوی عمو گذاشتم و با فاصله کنارش نشستم _حالش خوب شده، یکم قرص و شربت داد دوتام آمپول زد.

عموسرشو تگون داد و بی بی شروع کرد قربون صدقه ی نوه ی سوپرمنش رفتن!

عمو حرف بی بی رو قطع کرد _خب کی برمی گردی خونت؟!

بی بی ساکت شده بود،فرهاد نگاه کوتاهی به عمو انداخت و بعد نگاهشو دزدید

_هستم حالا!

عمو چایی نصفشو زمین گذاشت _همین فردا صبح راه میوفتی!

فرهاد خواست حرفی بزنه که عمو دوباره گفت

_ننه بابات منتظرتن،سالی به دوازده ماه اینجایی!کار و بار نداری؟ فرهاد بی قید شونه بالا انداخت _چرا!می خوام چوپون شم!

بی بی این بار به حرف اومد

_حالا بچم دو روز بیشتر بمونه بعد خودش میره!

_نمی خوام برم!

نگاه هر سه تامون روی فرهاد متمرکز شد

_می خواید خل شم؟ برگردم توی اون خونه؟ آقا جون فکر کردی من مریضم امکانات خونه ی ننه بابامو ول می کنم میام توی این ده کوره؟ فکر می کنی من احمقم؟ عمو با تحکم اسمشو صدا کرد

_فرهاد!

_جونم آقا جون؟!!

و بدون اینکه منتظر بمونه ادامه داد

_می دونید چه خبره؟ بابا در ماه دو روزم خونه نیست! عروستون پیش رفت کرده! شیشه می کشه! من برم بگم چند منه؟! شیدا از اون خونه فرار کرد، من چرا باید بمونم اونجا؟

عمو سری تگون داد و بی بی اشکشو با گوشه ی روسریش پاک کرد

_ها؟ آقا جون؟ خودت چرا به پسرت سر نمی زنی؟

این بار عمو کلافه از جاش پاشد و رفت بیرون، با تعجب به فرهاد نگاه کردم، توی چشمم زل زد و پوزخندی تحویل داد

میخواهم دیوونه باشم

زیاد تو بحرش نرو! مخ خودم گریپاژ کرده!

پاشد و دنبال عمو رفت

بی بی دست به زانو پاشد و ذکر گوین و غرغر کنان به سمت آشپرخونه رفت

پرده رو کنار زدم و به عمو و فرهاد که توی باغ روبروی هم وایساده بودن خیره موندم، فرهاد دستاش توی جیب شلوارش بود و گاهی سرشو تکیه و گاهی جواب کوتاهی به حرفای عمو می داد.

"اصلا به من چه!" پرده رو انداختم

اولین بار بود از فرهاد حرف جدی می شنیدم، چهره ی جدیش ترسناک بود!

به پهلوی دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم، حرفای فرهاد توی سرم تکرار می شد

"عروستون پیشرفت کرده، شیشه می کشه!" توی خانواده مادر خیلی مهمه مادر کسی که می تونه یه زندگی ساده رو بهشت کنه یا یه بهشت ظاهری رو ویرونه!

هر چیزی به دانش نیاز داره، مادر بودنم دانش می خواد یه زن بایه تصمیم می تونه زندگی چند نفرو عوض کنه توی جام نشستم

میخواهم دیوونه باشم

حالا هوا تاریک شده بود و تمام روز تو خونه گذرونده بودم، پرده رو کنار زدم، فرهاد روی تنه ی قطع شده ی درخت، گوشه ی باغ نشسته بود درو باز کردم و به سمتش رفتم

سیگار دود می کرد و توی حال خودش بود، کنارش نشستم، تازه متوجه شد سرشو چرخوند طرف من و بی تفاوت دم عمیقی گرفت پاکت سیگارو جلوی صورتم گرفت

می کشی؟ سرمو عقب کشیدم

نه! ممنون پوزخندی زد

بهت نمی خوره این قدر بچه ی خوبی باشی!

یه نفر بهم گفته دیگه سیگار نکشم!

سرشو تکیه داد و پاکتو عقب کشید

پس برو تو! هوا سرده واکنشی نشون ندادم _ الان دلت سوخته؟ آروم گفتم _ برای چی؟

_ برای من

شونه بالا انداختم

من خودم به دلسوزی احتیاج دارم!

سیگارشو خاموش کرد و دستشو زیر چونش زد و به من زل زد

عاشق شدی؟

با ابروهای بالا پریده بهش نگاه کردم چشماشو ریز کرد عاشق من شدی؟

با خنده نگاهمو ازش گرفتم

فکر کن یه درصد!

اولین مرحله ی عشق انکاره! اولی بهت گفته باشم تو به سلیقه ی من نمی خوری!

سرمو تکنون دادم

نگوانگو! الان می رم خودمو می کشم!

توی چشماش زل زدم و ادامه دادم

میخواهم دیوونه باشم

یا پشمک و ساقه طلایی خودکشی می کنم!

گوشه ی لبش بالا رفت

ببخشید نمی تونم بهت امید بدم!

خندیدم

خیلی بی رحمی!

سرشو تکه کن داد

اون صدوسی تای قبلی ام همینو می گفتن!

یهو جدی شد

تو چرا اینجایی؟ ابرو هام پرید بالا _ نمی خوای برم!

سرشو تکه کن داد

_اهالی عمارت با ما رفت و آمد ندارن کلا، آقا جون به خاطر حرف پدرش هیچوقت پاشو توی عمارت نذاشته، برام جالب بود تو اینجا یی شونمو بالا انداختم

_جای دیگه ای برای رفتن نداشتم!

به چشمام زل زد

_اومدی هوار شدی اینجا!

متقابلا بهش زل زدم

_خوب کردم!

به سرعت باغو طی کردم و به سمت خونه ی طاها اینا رفتم، نازی خانوم احوال پرسى کرد و منو به سمت اتاق برد و گوشی تلفنو داد دستم

_الو!

صدای فتانه بود

میخواهم دیوونه باشم

_الو؟!سلام خاله!

صداش گرفته بود

_هانیه؟گوشیت چرا خاموشه؟!می دونی چند وقته می خوام ازت خبر بگیرم؟!انم شماره ی نازی خانومو به زور گیر آوردم!

_من خوبم!از شما چه خبر؟ صدای هق هقش اومد

_برگرد هانیه!

فشرده شدن قلبمو حس کردم

_چی شده فتانه؟ بی مقدمه گفت _مامان گیسو....

_مامان گیسو چی فتانه؟ هق هقشو از سر گرفت

_حالش خیلی بده هانیه!خیلی بدا!برگرد!

توی شک حرفاش بودم و متوجه نشدم تماس کی قطع شده.

میخواهم دیوونه باشم
زندگیم چه سرعتی گرفته بود!

به سرعت دور اتاق می چرخیدم و تمام سایلمو توی ساک می ریختم بی بی با نگرانی بهم نگاه می کرد و صلوات می فرستاد

ساکمو برداشتم و دم در گذاشتم ،پالتومو پوشیدم و شالمو سر کردم

_ایشالا که هیچی نیست گلنوش جان!

به بی بی و نگاه نگرانش نزدیک شدم

_بی بی نکنه....

_ساکت!نفوس بد زنیا!

و منو توی آغوش گرفت و صورتمو بوسید

فرهاد ساکمو برداشت،کولمو روی دوشم انداختم و دنبالش راه افتادم،ساکو پشت ماشینش گذاشت با تعجب نگاهش کردم

_چیه؟از مینی بوس بهتره که!بشین می رسونمت!

میخواهم دیوونه باشم

نه الان دیگه مینی بوس میاد، با همون میرم دیگه!

بشین باید مطمئن شم سرخرمون حتما از اینجا دور میشه!

سه ماه گذشته بود، سه ماهی بود که بی خبر از عمارت بیرون اومده بودم

گلی؟!

سرمو تکون دادم

می دونم نمی تونی دوریمو تحمل کنی اما قوی باش!

فرهاد! حالم خوب نیست نگه دار!

از ماشین پیاده شدم، اوق می زدم اما خبری نبود بطری آبو جلوی صورتم گرفت

بیا یکم آب بخور!

جلوی عمارت زد روی ترمز، هوا تاریک شده بود

میخواهم دیوونه باشم

_نمیای تو؟

با لبخند سرشو به معنای نه تکنون داد با سستی پیاده شدم

ساکمو از صندوق درآورد و جلوی پام گذاشت

_گلی، کاری پیش اومد خبرم کن!

سرمو تکنون دادم

_خواستی هوارمون شی بگو بیام دنبالت!

ساکمو برداشتم _خداحافظ فرهاد!

سرشو تکنون داد، خواستم برم که صداش اومد _گلی!؟

نگاهش کردم، لبشو تر کرد و سرشو تکنون داد

_هیچی! خداحافظ!

میخواهم دیوونه باشم
دوباره برگشته بودم سر جای اولم!

نفس عمیق کشیدم و در زدم، نفسم سنگین شده بود و حالا خودمو نزدیک سیاوش حس می کردم! دور شدنم حسمو کمرنگ
نکرده بود!

با باز شدن در سرمو بلند کردم، مش رحمان با تعجب بهم زل زده بود، با صدای آرام سلام کردم

بهار رفته بود، حالا درختای عمارت لخت شده بودن، من نبودم اما همه چیز سر جاش بود!

کاش از اول پامو توی عمارت نمی زاشتم!

پول و راحتی عمارت برام خوشبختی نیاورده بود!

مامان گیسو روی تخت افتاده بود، دکترا قطع امید کرده بودن و حالا تنها راه ارتباطمون چشماش بود که بهم زل میزد و اشکی
که از گوشه ی چشمش میومد، مستقیم قلبمو نشونه می گرفت

خاتون همیشه می گفت آدمای خوب مرگ راحتی دارن واز پا نمی افتن، دست مامان گیسو رو توی دستم گرفتم، اعتقادات خاتون
حالا خرافه به نظر میومد!

فتانه لیوانی که توی دستش بودو روی میز گذاشت

میخواهم دیوونه باشم
_برای توعه! تازه رسیدی بخورش!

حالش خوب نبود و می شد تشخیص داد تازه اشکاشو پاک کرده!

سرمو تکنون دادم

نگاهی به مامان گیسو انداخت و از اتاق بیرون رفت

صندلی رو جلو کشیدم و نشستم، دستای چروکشو نوازش کردم

_مامان گیسو؟!!

فقط نگاه بود

سرشو تکنون نداد صدایی ازش نیومد اشکام جوشید

_من برگشتم! من فرزانه رو بخشیدم! می دونی برام اسم انتخاب کرده بود؟ می دونی برام شناسنامه ام گرفته!

اشکام روی دستش چکید

میخواهم دیوونه باشم

فرزانه پاک بوده، فقط ساده بوده! مثل خیلیای دیگه! دیگه قبولش کردم!

در اتاقو بستم، سیمین منو توی آغوشش کشید _ کجایی دیوونه! دلمون واست تنگ شده بود!

حق می کردم، سیمین حرف میزدو سعی می کرد آرومم کنه و من از ته دل زار می زدم روی عمارت خاکستر مرگ پاشیده بودن همه ی نگاه ها مات بود

سوگند کنار سیاوش نشسته بود و سیاوش نگاهش فرق داشت!

نمی خواستم قبول کنم اما شکستنشو حس می کردم!

نگاهش خشمم داشت....

به خاطر رفتنم بازخواست شدم جواد سرم فریاد کشید

سرمو پایین انداختم و مخفی گاهمو لو ندادم!

فتانه جوادو پس زد و منو توی آغوش کشید.

یه هفته ای که توی عمارت گذرونده بودم با حال بد مامان گیسو و گریه های فتانه و پریشونی و استرس گذشته بود زندگی مهلت دوباره ای نمی داد عبورش حس می شد...

چشمه ی اشکم خشکیده بود و چشمای باز مونده ی مامان گیسو روی من ثابت مونده بود، صدای گریه از همه جا به گوش می رسید عقب کشیده شدم

سیمین بود، اشک می ریخت گنگ بهش خیره شدم _ مامان گیسو مرده!

نگاه مات من قدرت اشک ریختن نداشت پرونده ی یه زندگی مختومه شده بود

صدای زجه و شیون توی کل عمارت پیچیده بود.

اولین بار بود مردن کسی رو از نزدیک می دیدم، نگاه آخرش ضربه ی کاری بود جلوی چشمم بود و فکرش یه ثانیه از ذهنم دور نمی شد

هر شروعی پایانی داره، پایان خوش می تونه یه آرزوی خوب برای هرکسی باشه

شوک مرگ مامان گیسو نداشت بفهمم کی ختم تموم شد و کی ترتیب مراسم داد.

خرماهارو روی میز گذاشتم، شوکت مشکی پوش شده بود و با سرعت ظرفارو می شست، بی رمق از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت پله ها رفتم، اتاقم دست نخورده بود اما دلگیر و خفه کننده بود مثل بقیه ی جاهای عمارت.

سیاوش غمگین بود، غمی که توی نگاهش موج میزد قلبمو به درد میآورد، حتی بیشتر از دیدن سوگند که دور و برش می گشت.

در تراسو باز کردم، هوا خوب بود اما جلوی دلگیری عمارتونمی گرفت.

چه فرقی می کنه آدم یه عمر طولانی داشته باشه یا یه عمر کوتاه، اون لحظه، زمانی بود که دوست داشتم دو روز زندگی کنم، فقط دو روز اونجوری که قلبم آروم باشه، دو روز می تونست یه عمر حساب شه برام، اگه فقط قلبم آروم می شد.

منتظر بودم تا چهلم مامان گیسو برسه و بعدش با تمام وجودم از عمارت فرار کنم، بودنم خطرناک بود، هنوزم دوست داشتن سیاوش توی وجودم شعله می کشید و دیدنش می تونست منو به مرز جنون بکشونه و اشتباهی مرتکب شم که زندگی خودم و سیاوش و سوگند و وارد تنشی کنه که برای همه مضر بود.

تاسف می خوردم که این قدر ضعیفم بین عذابداری نگاهم به سیاوش بود

غصه های خودمو فراموش می کردم وقتی صدای خش دارشو می شنیدم.

چهلمین روزم تموم شده بود، عمارت هنوزم ماتم کده بود.

دلم بدجوری بند عمارت بود، دل کندن سخت شده بود، ساکمو چنگ زدم و پاورچین پله ها رو طی کردم

بعد از گیر و دار مراسم هیچکس از اهالی عمارت توی حال خودش نبود و من داشتم از حواس پرتی به موقع اهالی سو استفاده می کردم

میخواهم دیوونه باشم

از لای در رد شدم و نفس عمیق کشیدم، هنوزم دلم توی عمارت بود، فرار کرده بودم ولی هنوزم اسیر بودم.

بدون تعلل خودمو به خیابون رساندم، دستمو بلند کردم تا تا کسی ای که در حال اومدن بودو نگه دارم که بازوم کشیده شد

با ترس نگاهش کردم _ کجا به سلامتی؟ صداش خش دار بود

آب دهنمو قورت دادم و بی اراده ساکم از دستم افتاد

بدون اینکه بازومو ول کنه ساکم برداشت و منو دنبال خودش کشوند اما نه به سمت عمارت بلکه به طرف خیابون!! از خیابون عبور کرد و منو هم دنبال خودش کشوند دستشو بلند کرد

_ در بست!

درو باز کرد و منو به داخل هل داد و خودشم کنارم نشست

من هنوز توی شوک بودم، به موقع مچمو گرفته بود! با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم

_ کجا میریم؟

نگاه غضبناکشو بهم دوخت و من مثل همیشه مات نگاهش شدم جلوی برج پیاده شدیم و من همچنان سکوت کرده بودم توی پیاده رو وایسادم

سیاوش ساکمو برداشت و چند قدم ازم فاصله گرفت ولی من از جام تکون نخوردم، یکم ترسیده بودم!

قدمای رفته رو برگشت، خواست دوباره بازومو بگیره که بالاخره صدام در اومد

_خودم میام!

و قدم برداشتم

درو باز کرد و منتظر موند تا برم داخل، با سستی قدم برداشتم

توی سکوت نشسته بودم و بهش زل زده بودم، نزدیک یه ساعت بود که نه من حرفی می زدم، نه سیاوش!

رفت توی آشپزخونه و من با چشم دنبالش می کردم در یخچالو باز کرد و بطری آبو سر کشید

بطری رو روی میز آشپزخونه گذاشت و نگاه من هنوز روی حرکاتش متمرکز بود یادم افتاد من و سیاوش توی این خونه تنهایییم!

یاد سوگند افتادم!

دست پاچه از جام پاشدم، بدون اینکه نگاهم کنه با تشر گفت

ـیشین سر جات!

افکارم پریشون شده بود ولی در عین حال به سیاوش اعتماد داشتم!

سرجام نشستم و نگاهمو به دستام دوختم

ـاز من فرار کردی؟

از آشپزخونه بیرون اومد و روبروی من نشست

ـبهت گفتم دوست دارم، گفتم هر چقدرم دوست داشته باشم دیگه متعهد شدم به یه زن دیگه!

با صدای بلندتر گفت ـگفتم یا نگفتم؟

نگاهم به سمتش کشیده شد

ـسه ماه کدوم گوری بودی؟ گفتم لازم نیست کاری کنی من احساسمو خاک می کنم!

اعصاب متشنجم باعث صدای بلندم شد ـمن چی؟ من با احساسم چی کار کنم؟

این بار سیاوش ساکت و مات شده بود، نفسامو با صدا بیرون می فرستادم

_من تلاش کردم، من حاضر شدم درخواست همایونو قبول کنم، از عمارت رفتم، ولی نشد! من می ترسم!

چنگی به موهاش زد و از جاش بلند شد.

اون از پنجره به بیرون خیره بود و من سعی می کردم آروم باشم، از درون می لرزیدم عجب زندگی ای برای خودم ساخته بودم، گاهی آدم می خواد از خودش فرار کنه!

هوا داشت تاریک می شد و هنوز هیچکدوم کلمه ای حرف نزده بودیم. همچنان با افکارم سر جنگ داشتم که صداش باعث شد بهش نگاه کنم

_رفتنت چیزی رو حل نمی کنه سرمو پایین انداختم ادامه داد

_فقط منو دیوونه می کنه لبامو روی هم فشار دادم

_می دونی که من یه بار رها شدم حرفی نزد

_ویدا! دختر یکی از شرکای پدر بزرگ بود، انتخاب خودم بود، بلند پرواز بود دوش داشت!

وقتی رفت با خودم کنار اومدم، وقتی برگشت با خودم کنار اومدم، قبولش نکردم، گفتم از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شم!

دستاشو توی هم گره کرد _ تو برام گزیدگی دوم بودی!

حرفی نبود، این همه آدم دورم بود، چرا سیاوش؟!

_ گفتم حتما به وصیت پدر بزرگ عمل می کنم! وقتی اومدم دیدم رفتی می خواستم عمارتو خراب کنم، اگه فتانه نمی گفت که خودش تورو فرستاده و جات امنه، یه کاری دست همه می دادم! عجیبه، گناهه، توی این وضعیت بازم دوست دارم، هربار که بری باخودم کنار نیام، هربار برگردی با خودم کنار نیام و هربار گزیده می شم!

نفسام تند شده بود و ضربانم بالا رفته بود چه موقعیت مزخرفی داشتیم هردو!

_ یه مدت اینجا بمون تا من تکلیفمو با خودم روشن کنم!

آب دهنمو قورت دادم انگار دهنمو خونده باشه گفت

_ فقط اینجا بمون، من کاری باهات ندارم!

خجالت کشیدم

_اینجا باشی خیالم راحت تره

_تاکی؟

جواب نداد و از جاش بلند شد _ساکتو گذاشتم تو اون اتاق رد نگاهشو گرفتم

_زیاد اینجا نمیام،همه چیز هست،امنیتشم بالاست،باین حال درو قفل میکنی و روی هیچکسم بازش نمی کنی،مشکلی ام پیش اومد به نگهبان خبر میدی حرفی نزد

مثل همیشه می برید و می دوخت و تنم می کرد چند دقیقه ی بعد صدای در خبر از رفتنش می داد

عجیب بود هم بخوای کنار یه نفر باشی،هم نخوای کنارش باشی حس خواستنش خیلی قوی بود

قلبم روی وجدان و مغزم چماق کشیده بود

به خودم می گفتم بی سروصدا این مسخره بازیو تموم کنم اما از یه طرفم راست می گفت اول باید تکلیفمو باخودم روشن می کردم

میخواهم دیوونه باشم

موهامو بافتم و باکش بستم و روی تخت ولو شدم دو روز گذشته بود و من پامو از خونه ی سیاوش بیرون نذاشته بودم سیاوشم نیومده بود، فقط زنگ زده بود و مطمئن شده بود من از خونه بیرون نرفتم پاهامو روی میز گذاشته بودم و درحال زیرو رو کردن شبکه ها بودم با صدای باز شدن در سرم چرخید

سیاوش درحالی که چند تا کیسه توی دستش بود با پا درو بست

زیر لب سلام کردم

با سر جواب داد و به سمت آشپزخونه رفت، کیسه ها رو روی میز گذاشت، از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم

_تا کی اینجا بمونم؟

جواب نداد و بی توجه از کنارم رد شد

_خب با این وضع چه فرقی می کنه برگردم عمارت!

بازم منو نادیده گرفت

_اینجا موندن یا نموندن چه فرقی می کنه؟ تمام حرفامو بی جواب گذاشت _هی! سیاوش! تا کی اینجا بمونم؟!

این بار نگاهم کرد

_چیه؟ تکلیف من چیه؟ تا کی به هر سازی که تو میزنی برقصم؟ لباس کش اومد به من می خندید!

با چشمای وق زدم بهش زل زدم

_دلم برات تنگ شده بود!

وسط غرغرای من این حرفش باعث خفه خون گرفتم شد داشتم چه غلطی می کردم!

تهش رسوایی بود می دیدم که بازنده منم! نگاه ماتمو گرفتم و چند قدم عقب رفتم

"دل منم برات تنگ شده بود!"

جلوی دهنمو گرفتم تا زبونم حرف دلمو فریاد نزنه نگاه سیاوشم کلافه بود

_یه هر حال فعلا نمی زارم جایی بری

این بار به جای رفتن روی کاناپه دراز کشیدو بازوشو سایبون چشماش کرد

چند بار غلت زدم

خیالات عجیب و غریب نمی زاشت بخوابم، توی سالن سرک کشیدم

"همین فردا بارمو می بندم و میرم!" با پنجه قدم برمی داشتم، از پشت کاناپه سرک کشیدم، به نظر خواب میومد

"تا آخر عمرم با خودم کنار نمیام!"

خواستم برگردم توی اتاق که صدای سرجام میخکوبم کرد

_چرا نخوابیدی؟!

و چشماشو باز کرد

کلافه اینور اونورو نگاه می کردم

_داشتم می رفتم بخوابم!

سرجاش نشست

_منم خوابم نمی بره!

میخوام دیوونه باشم

سرشو به طرفم چرخوند

—بریم بیرون؟ ابرو هام پرید بالا

هوا سرد بود، به سرعت سوار ماشین شدم سیاوش یه نگاه کوتاه بهم انداخت و راه افتاد

"آخرش که چی؟!"

—من....

نگاهش به جلو بود —تو چی؟!!

نفسمو بیرون فرستادم —من می خوام برم! همین فردا سرشو به شدت به طرفم چرخوند ساکت شدم

ماشینو کنار زد —کجا بری؟ سرمو پایین انداختم —بین سیاوش...

صداش عصبی بود

—چیو بینم؟!!

سرمو بلند کردم، مثل همیشه بعد از یکم من من کردن گستاخ شدم

_تهش که چی؟ من دوست دارم، خیلی دوست دارم، ممکنه هر دیوونگی ای رو بخاطرت کنم، تو زن داری!

نفس گرفتم

_بشم معشوقت؟ بشم زن پنهانیت؟ جفت پا بپرم وسط زندگی یه زن دیگه؟ وجدانمو بفرستم لالا؟ اینبار اونم غرید

_آره....آره.. وجدانتو بفرس لالا، فکر خوبیه زنم شو!

خشکم زد

هر دو توی سکوت به جلو خیره بودیم و ماشین هنوز کنار خیابون بود و سیاوش قصد حرکت نداشت، انگار زمان ایستاده بود....

فکرش مثل خوره افتاده بود به جونم

با شرایط مزخرفم این کار زندگیمو مزخرف تر می کرد بهش زل زدم، هنوز به جلو خیره بود

میخوام دیوونه باشم

قلبم براش می تپید به حدی که هر لحظه فکر می کردم از سینم کنده میشه و میافته جلوی پاش راست میگن عشق کور می کنه من حتی می دونستم این بار کج به منزل نمیرسه، نگاهش به سمتم کشیده شد اونم کلافه بود اونم سر در گم بود

هنوزم تو فکرش بودم،چند ساعتی بود سیاوش دیگه نبود

منو رسوند خونه،درو باز کرد،حرفی نزد،بعد از وارد شدنم درو بست و رفت.

دم دمای صبح بود و درونم آتیش به پا بود

کارنامه ی درخشان زندگیم یه ازدواج پنهانی کم داشت،نداشت؟!

دلم می خواست بازم پا روی عقلم بزارم،درست مثل همیشه!

چه فوران احساساتی داشتم،قبل از دیدنش فکر می کردم بی احساس ترین آدم روی زمینم،گول نمی خورم!هرکی اومد،اومد!هر کی رفت به سلامت!

اما خودمو نشناخته بودم،احساساتم یه جایی پنهان شده بود تا با دیدنش رسوایی به بار بیارن.

خودمو قانع می کردم،این دست من نیست،من با زندگی سوگند کاری ندارم،فقط می خوام خودمو آروم کنم!

بازم هجوم افکارم باعث شب زنده داریم بود.

سر کیو شیره می مالیدم؟

با طلوع خورشید ساکمو جمع کردم

(متاسفم برای اینکه عاشقتم، حتی حاضر بودم یه زن پنهونی باشم اما وقتی به سوگند فکر می کنم از اینکه تا این حد پلید باشم خجالت می کشم، برات آرزوی فراموشی دارم، همون آرزویی که برای خودم داشتم هانیه (یادداشتو روی میز گذاشتم و قوی یشمی روی روی یادداشت گذاشتم).

پالتومو پوشیدم برف می بارید قلبم سنگین شده بود از یه جایی باید رها کرد ولی وای به روزی که قلبت چنگ بزنه تا نگهش داره.

بازم برگشتم پناهگاهم

عمو بادیدنم ساکمو از دستم گرفت و بی حرف برد داخل

با دیدن بی بی، بغلش کردم و اون روز ماتم به خونه باغ عزت ا... خان و مهوش بانو ام راه پیدا کرد، بی بی برای مامان گیسو اشک ریخت و حلوا خیرات کرد.

توی بی هدف ترین دوران زندگیم دست و پا میزدم، هیچ آینده ای رو نمی دیدم و منتظر بودم ببینم چی پیش میاد.

چند روز بعد از اینکه برگشتم سروکله ی فرهادم پیدا شد بازم با عمو درگیر بود و با هزار ترفند خودشو توی خونه جا کرد.

برف باریده بود و بعد از چند روز یخ بسته بود، رد شدن از باغ و رسیدن به دستشویی مکافات بود!

همونجور که محکم قدم برمی داشتم، فرهاد توی بالکن وایساده بود و تشویقم می کرد!

_آ باریکلا، بخور زمین فرهاد جون بیینه!

بی توجه بهش آروم قدم بر می داشتم

_هوی گلی! نگران نباش اگه خوردی زمین به امید خدا ناقص شدی خودم می گیرمت!

خواستم بهش بگم خفه شو که بالاخره تعادلمو از دست دادم و پخش زمین شدم، همونجور که میومد طرفم همچنان حرفم میزد

_حالا لازم نبود از ذوق خودتو پرت کنی زمین!

با حرص چنگ زدم و از برفای کنار دستم که سفت شده بود برداشتم و به طرفش پرت کردم

تو فاصله ی چند قدمیم ایستاد

میخواهم دیوونه باشم

وحشی!

راهشو کج کرد و رفت سمت دستشویی!

زمستون سختی رو گذروندیم.

پنجره رو باز کردم، هوا دیگه داشت رو به گرم شدن می رفت بی بی دستمالو پرت کرد طرفم

زود باش دختر!

با خنده پامو گذاشتم لب پنجره و رفتم بالا، با یه دست محکم بالای پنجره رو گرفته بودم تا نیافتم، شیشه ها توی کل زمستون تمیز نشده بود!

همون جور که در حال تمیز کردن پنجره بودم به حرفای بی بی ام گوش می کردم، خوش حال بود که بچه هاش برای تعطیلات میان!

دستمالو انداختم و با دقت پایین رفتم، بی بی تمام مدت اینور اونور می رفت و خونه رو تمیز می کرد.

شمعدونیارو پشت پنجره تنظیم کردم، چند قدم عقب رفتم

میخوام دیوونه باشم

حالم خوب بود، نور خورشید از لای شاخ و برگا رد می شد و گرمای ملایمی رو به بدنم تزریق می کرد، موهامو کنار زدم و گره ی روسریمو سفت کردم، می خواستم برگردم و بقیه ی گلدونارو بردارم که با صداش مثل همیشه جا خوردم

یه به می بینم که زدی تو کار باغبونی! اداری میری این کارم شخمی کنی و بیای!

همیشه همین جواری جلوم سبز می شد، هر دفعه ام جا می خوردم! نفسمو بیرون فرستادم و ابرو هامو بالا انداختم

فکر می کردم به امید خدا دیگه شرت کنده شده! بازم اومدی که!

خندید

قشنگ معلومه دلت برام تنگ شده بود!

با خنده از کنارش رد شدم، بیشتر از یه هفته بود که غیبتش زده بود، بی بی نگرانش بود اما عمو می گفت فرهاد بلایی سر کسی نیاره، هیچکس نمی تونه بلایی سرش بیاره!

کفشاشو درآورد و رفت توی خونه، صدای غرغرای بی بی بلند شد.

گلدونارو روی نرده ها گذاشتم.

میخواهم دیوونه باشم

روی پله های سیمانی جلوی خونه نشستم، غرغرای بی بی شدت گرفته بود، دستمو زیر چونم زدم و با خنده به بحثشون گوش کردم

_آخ...آخ...ول کن بابا! بی گوشمو کندی!

_تا الان کدوم گوری بودی؟!

_یه خدا گیر افتاده بودم! کلانتری بودم!

صدای بی بی بلند شد

_کلانتری؟!

_آخ! گوشمو ول کن بی بی!

_کلانتری چرا بچه! آدم کشتی؟!

_تهمت بی بی! تهمت!

_درست بگو ببینم!

هیچی والا دختره گیر داده بود بچه ی تو شکمش واسه منه!

بی بی داد زد

چی داری میگی!

همینو گفتم! منم گفتم چی داری میگی؟! اگه بچه ی منه توی شکم تو چیکار میکنه؟!

با خنده سرمو روی پاهام گذاشتم

خلاصه که گفتم بچه ی خودمه، خودمم می خوام بزاش!

این بار بی بی حرفی نزد، انگار در حال تجزیه تحلیل بود

آخ بی بی!

چی؟

لگد زد!

صدای بی بی باز بالا رفت

_گمشو بیرون پسره ی بی چشم و رو!

فرهاد به سرعت از خونه بیرون اومد، بی بی پشت سرش بیرون اومد و چندتا فحش بارش کرد و رفت داخل باخنده نگاهش کردم، با فاصله کنارم نشست

_می خندی؟ سرمو تکون دادم _خوب می خندی!

بازم خندم گرفت

_خنده هاتو نگه دارم، نامزد داره میاد، خنده های اصلی اونجاست!

خندمو قورت دادم _مگه نامزد داری؟!

ابروهاشو انداخت بالا

_چیه؟ ناراحت شدی؟ خندیدم

میخواهم دیوونه باشم

_کدوم بدبختی هست حالا؟ سرشو تکون داد _میاد حالا!

با خنده سرمو تکون دادم

_نخند مرده شور برده!

ترمه رو روی میز انداختم،فرهاد قرآنو بوسید و روی رحل گذاشت.

با لبخند نگاهش کردم،بدون اینکه به من نگاه کنه گفت

_اونجوری نگام نکن!

نگاهم کرد و توی چشمام دقیق شد _به آقاجون بگم بهم نظر داری؟!

_برو بگو!

_خیلی بی حیا شدی!

این بار سفره ی هفت سین جمع و جور شده بود و فقط سه نفر کنارم بودن.

میخواهم دیوونه باشم

چشماتو بستم

"گردش زندگی رو باب دلمون کن!"

با صدای توپ چشماتو باز کردم، بی بی منو بغل کرد و بعد فرهادو توی آغوش کشید

توی شلوغی تبریک و روبوسی فرهاد دستاشو باز کرد تا منو بغل کنه که عمو یدونه زد پشت گردنش با خنده ابرو هامو برای فرهاد بالا انداختم _عه آقا جون! می خواستم بهش تبریک بگم!

عمو سرشو تکیه داد

_لازم نکرده تبریک بگی!

بی بی همه چیزو مهیا کرده بود سبزی پلو با ماهی درست کرده بود یه جورایی منو یاد خاتون می انداخت

چقدر بی معرفت شده بودم، چند وقتی بود حتی یادی از خاتون نمی کردم، سردر گمی های زندگیم باعث شده بود حتی خودمم یادم بره.

باغ توی تاریکی فرو رفته بود، آرام درو بستم.

ته باغ دنج ترین جای خونه باغ بود، فرهاد هر چند وقت اونجا خلوت می کرد.

روی تنه ی درخت نشستم، سال نو شده بود، دلم گرفته بود، یاد سیاوش افتاده بودم، دقیقا یه سال پیش وقتی خواستم آرزو کنم بهش برسم زمین خورده بودم، همه چیز تموم شده بود اما احساس من انگار قصد نداشت فروکش کنه!

بخ!

از جام پریدم، قلبم تند میزد، با ترس بهش نگاه کردم

ترسیدی؟ چند بار پلک زدم

این موقع شب اینجا چی میکنی؟

هنوز تو شوک بودم

من میگم تو عاشقم شدی، هی انکار می کنی! بیا عین آدم اعتراف کن نهایتا میزنم تو برجکت بهت میگم نه!

هنوز سرجام خشک شده بودم خم شد _ گلی؟!

گونمو محکم کشید، بخاطر دردش آخ بلندی گفتم و دستمو روی گونم گذاشتم

میخواهم دیوونه باشم
_مگه آزار داری؟ سرشو تکون داد

_چند دقیقه حتی نفس نمی کشی! گفتم نجات بدم!

_عین اجل معلق سبز شدی!

زد رو شونم _منتظرم بودیا!

با تعجب بهش نگاه کردم

_میگما گلی! تو وضعت خیلی خرابه!

کلافه نفسمو بیرون فرستادم

_یه چی فکر می کردی که حتی نفهمیدی من اومدم!

روی تنه نشستم

_میزاری دو دقیقه با خودم خلوت کنم؟ کنارم با فاصله نشست

پوفی کشیدم و صورتمو به سمت مخالفش چرخوندم

—راحت باش! بریز بیرون، سبک کن!

دستم زدم زیر چونم و به سمت مخالفش خیره شدم

—یا حداقل یه سیگار دود کن! اومدی اینجا تنهایی بین یه مشت روح و جن نشستی که چی بشه؟!

چشمامو روی هم فشار دادم

—وایسا یه آهنگم بزارم تو گریه کن من دلداریت می دم!

صدای آهنگش باعث شد یه بار دیگه از جام بپریم

(دلکم دلبرکم چی آوردی سرکم!)

دستمو دراز کردم تا گوشیشو بگیرم، دستشو عقب کشید

میخواهم دیوونه باشم

—کمش کن!

ابروهاشو بالا انداخت

—نچ!

دوباره تلاش کردم

—کمش کن!

سرشو تگون داد

—فرصت خوبیه ها بیا بامن برقص!

نشستم سرجام —پرو بخواب! با شصتش پیشونیشو خاروند

—خوابم دیگه پرید! بیا یه حرکتی بزنیم امشب!

دندونامو روی هم فشار دادم

میخوام دیوونه باشم

یا باهم فرار کنیم!

کلافه در حالی که دستم زیر چونم بود به چرت و پرتاش گوش می کردم

بعد چند سال دیگه میزارمت و خودم میرم پی زندگیم، توام با عشق بچه هامونو بزرگ می کنی! فکر کن هفت هشت تا دختر، همشونم شبیه من!

روی تنه ی درخت نشست و سیگارشو روشن کرد

ما که نفهمیدیم تو چرا هوار شدی اینجا! حداقل بگو الان چته؟!

سرمو تکون دادم

هیچی!

دود سیگارشو بیرون فرستاد

من خودم تهشم! سر هیچی اینجوری شدی؟ نفسمو بیرون فرستادم یاد گذشتم افتادم

بریز تو آشغالی!

میخواهم دیوونه باشم

به خاطر حرف یهویییش نگاهش کردم

_تلاش کردم، نشد!

سیگارشو بین دوتا انگشتش نگه داشت

_پس دو دستی بهش چنگ میزنی؟!

پوزخند زدم _فکر کنم!

گردنشو کج کرد و بهم خیره شد، از حالت نگاهش خندم گرفت

_چیه؟!

_نکنه واقعا عاشق من شدی؟!

با خنده سرمو تکون دادم

_هر دختری رو می بینی اینقدر اینو میگی تا بالاخره اعتراف کنه؟!

میخواهم دیوونه باشم

سرشو تگون داد _نباید می فهمیدی!

_اگر قبل از اینکه پامو توی عمارت میزاشتم تورو می دیدم،زوج خوبی می شدیم!

دستشو آورد بالا

_هی هی!روی من حساب نکن!عمرا خر شم!

روی تنه ی درخت خودمو به طرفش کشوندم و با صدای ملایم گفتم

_چرا؟!!

خودشو عقب کشید

_برو عقب!به من دست بزنی جیغ میزنم!

خندمو قورت دادم

_حالا تکلیف من چی میشه؟

وبهش نزدیک تر شدم از جاش بلند شد با تعجب نگاهش کردم

_بهت گفته باشم با دوتا عشوه خر نمی شم!

از جام بلند شدم،عقب عقب رفت و ازم فاصله گرفت

_جلو نیا!!زت بخاطر آزار شکایت می کنم!

سینی رو کنار ظرف شویی گذاشتم و روی زمین جلوی کابینت نشستم.

بچه های عمو و بی بی اومده بودن،فرهاد به محض ورود آشناهش جیم شده بود.

هر کدام از بچه های بی بی یه جور بودن،نه تنها سرو وضعشون بلکه اخلاقاشونم باهم فرق می کرد.دختر عموی فرهادم اومده بود،خیلی زود بین جمع بحث نامزدی فرهاد و دختر عموش مطرح شده بود،با ده سانت پاشنه تمام راه خاکی کوچه باغو طی کرده بود،توی نگاه اول بهش ایول گفتم اما به مرور به این نتیجه رسیدم که علت جیم زدن فرهاد دخترعموشه که حتی جواب سلام بقیه رم با اکراه می ده!

از اونجور دخترایی که آدم تا مدت ها سعی میکنه از صد کیلومتریش رد نشه!

در نگاه اول به نظر رسید اصلا به فرهاد نمی خورد!

از آشپزخونه سرک کشیدم دختر بزرگ بی بی زن خوش مشربی بود، از صبح که اومده بودن یه بند حرف میزد!

شوهرشم از اون دامادایی بود که فکر می کرد خیلی شیرینه!

عموی فرهاد مرد تقریباً خشکی بود و نگاهش روی من بی تفاوت ترین نگاه ممکن بود!

در هر صورت احساس خوبی بهشون نداشتم

نگاه بی بی روم قفل شد، با ابرو اشاره کرد که برم کنارش بشینم، خودمو جمع و جور کردم و دست از دیدزدن برداشتم.

کنار بی بی جا گرفتم، قبل از اینکه کامل توی جام مستقر بشم سوالا شروع شد

چطور شده یکی از اهالی عمارت اومده اینجا؟!

دختر بزرگ عمو بود، چشماش از فرت کنجکاوای در حال بیرون پریدن بود

اصلاً عجیبه، من در کل یبار پدر بزرگتو دیدم اونم درست و حسابی یادم نیست! چطور شده نوه ش از اینجا سردراورده؟!

"وایسا وایسا الان داستان زندگیمو واست میگم! به توجه آخه؟!" سعی کردم لبخند بزنم

_صله رحم واجبه!

از جوابی که دادم ابرو هام پرید بالا! بدون فکر حرف میزدم! از همون مواقعی بود که زبونم بدون مشورت آستیناشو بالا میزد می رفت تو میدون!

خندید

_صد البته! چطور بعد این همه مدت یهوایی؟!

_حالا که اومده! شما که سالی به دوازده ماه اینورا پیداتون نمیشه، یکی ام میاد باید جواب پس بده؟ عمو باصلا بت همیشگیش بحثو تموم کرد.

در کل به نظر آدمای گرمی نمیومدن، حتی عمو ی فرهادم با تمام شیرین زبونیش به نظر در رابطه با غریب ها سرد برخورد می کرد، برای من گرما و آرامش همیشگی خونه ی عموو بی بی با ورود بچه هاشون از بین رفته بود! یه بیماری جدید کشف کرده بودم! شهر زدگی!

تمام مدت منتظر بودم تعطیلات تموم شه و خونه باغ خلوت شه!

بجورایی به فرهاد حق دادم که دوست نداشت بین فامیلاش باشه، صمیمیت ظاهری داشتن اما وقت و بی وقت از تیکه هایی که به هم می نداختن می شد فهمید فقط در حدی ان که استخون هم دیگه رو دور نندازن!

میخواهم دیوونه باشم

بعد از سیزده بدر وقتی بارو بندیلشونو بستن با اینکه ته دلم قند می سابیدن اما با دیدن ناراحتی بی بی دوست داشتم بیشتر بمونم، بی بی با گوشه ی روسریش اشکشو پاک کرد و دخترشو بغل کرد و شروع کرد به نصیحت کردن که آروم برن و...

پدر و مادر فرهاد نیومدن، اینجور که معلوم بود بی بی دلتنگ بود اما ترجیح می داد پسرشو نبینه!

گاهی بخاطر نخواستن بی بی وقت نماز صبح از خواب بیدار می شدم، برای عروسیش دعا می کرد، زنی که اعتیاد داشت و نمی تونست عشق مادری شو نثار فرهاد کنه، برای شیدا، خواهر فرهاد که تازه فهمیده بودم سال هاست از ایران رفته اشک می ریخت

به نظر میرسید فرهادم برای مقابله با زندگیش خودشو زده به اون راه و جوری وانمود میکنه انگار هیچ چیز توی دنیا براش مهم نیست! این رفتار ابرام آشنا بود!

فرهاد خوش قلبی شو پشت بیخیالیش پنهان کرده بود!

دو هفته از تعطیلات گذشته بود اما خبری از فرهاد نشده بود!

زندگی هنوزم جریان داشت

...یا دختر!

به لباسی که توی دست بی بی بود چشم دوختم و ابرو هامو بالا انداختم، عروسی خواهر نازی خانوم بود، دختر شونزده ساله ی ریز نقشی که باورم نمی شد بالغ شده باشه، اما به محض اینکه باهاش همکلام شدم فهمیدم اشتباه می کنم، شرایط انسان می سازه! دختر شونزده ساله ی از نظر من نابالغ نه تنها به بلوغ فکری رسیده بلکه آمادگی داره یه زندگی رو تمام و کمال اداره کنه!

بی بی با بی اعصابی لباس محلی رو به طرفم پرت کرد

_دختر یه ساعته دستم خشک شد!

با خنده بهش نگاه کرد

_اعصاب ندار یا بی بی!

با غرغر از اتاق بیرون رفت

نگاهی به لباس انداختم، بی بی از یه خیاط خواسته بود برام لباس بدوزه، سنگ دوزی قشنگی داشت، با لبخند پوشیدمش، بلندیش تا میچ پام بود با تمام پوشیدگیش قشنگ بود.

چرخ زدم، چینیای دامن به رقص دراومد

دختر با لباسای محلی، دامنای چین دارو روسری گلدار، هنوزم گوشه و کنار یه نمه از رسم و رسوم دیده می شد.

گوشه ی دامنمو جمع کردم و دنبال بی بی راه افتادم، هنوز از در باغ بیرون نرفته بودیم که سر وکلش پیدا شد

میخواهم دیوونه باشم
به به! کجا شال و کلاه کردید؟!

و نگاهی به سرتاپای من انداخت

نگاهی به سرتاپاش انداختم، کولش به نظرم بیش از حد بزرگ و سنگین اومد.

بی بی که تازه از شوک ظهور یهویی نوش دراومده بود، به حرف اومد

اول سلام بعدا کلام بچه!

فرهاد کولشو ول کرد، کولش با شدت افتاد روی زمین، نگاه من و بی بی با تعجب روی کولش بود.

فرهاد دستاشو باز کرد _سلام عزیزم! پیر بغلم!

بی بی سری تکون داد و از کنارش رد شد

همونجور که دامنمو گرفته بودم پشت سر بی بی از کنارش رد شدم

نصف شب بود، بی بی خیلی وقت بود رفته بود خونه، از بین شلوغی بزن برقص به سختی رد شدم، وسط جمعیت فرهاد بود که همه رو رهبری می کرد، همه ی جوونا دورش جمع شده بود و هر چند دقیقه یه بار صدای جیغ و دستاشون میرفت بالا، بی حوصله از

بینشون رد شدم و ردیف جلوی کسایی که دور فرهاد جمع شده بودن وایسادم، از سر شب که اومده بود در حال رقصیدن و خالی کردن خودش بود، تک تک سر به سر همه ی دخترایی که اونجا بودن گذاشت و نداشت حتی یه نفرشون قسر در بره!

می خواستم برم جلو و گردنشو بگیرم ببرمش

صدای دست و جیغ باعث شد یه دفه از جام بپریم، با چشمای گشاد به فرهاد چشم دوختم، با آواز محلی ای که پخش می شد بریک دنس اجرا می کرد، سرمو تگون دادم

"نه خیر اینو با بلدوزرم نمیشه بردش!"

جمعیتو کنار زدم و از بینشون خودمو بیرون کشیدم

از شلوغی و نور باغ که دور تر شدم لرزش پاهام کم کم شروع شد

تاریکی باعث شده بود راه باریک کوچه باغ و درختای اطرافش ترسناک تر به نظر بیان و تکونای گاه و بی گاه شاخه ها باعث میشد برای یه لحظه قلبم بایسته!

صدای جیر جیر جیرجیرکا و واق واق سگام تونل وحشت کاملی برام ساخته بود، هنوز چند قدم از سرایشیی اول کوچه باغو نرفته بودم که پام لیز خورد و همه ی سرایشیی رو تا آخرش غلت خوردم، نگاهی به مسیر سقوطیم انداختم، چند بار نفسمو بیرون فرستادم خواستم از جام بلند شم که صدای آخم بلند شد، کمرم تیر می کشید به زور خودمو جمع و جور کردم و لنگون راه افتادم دردو توی بند بند وجودم حس می کردم

میخواهم دیوونه باشم

با هر قدمی که برمی داشتم لعنتی به فرهاد می فرستادم و در حالی که لنگ میزدم قدم بعدی رو برمی داشتم، هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدایش مثل همیشه باعث شد از جام پریم

چاق شدی؟

برگشتم چند تا درشت بارش کنم که نور گوشیش دقیقا افتاد توی چشمم

اه! بگیرش اونور کور شدم!

اخلاق که صفر قیافه که صفر چاقم که شدی اگه یه درصد احتمال داشت بگیرمت کنسل شد!

و بدون حرف دیگه ای روشو برگردوند و از کنارم رد شد جیغم رفت بالا

تو دیگه کی هستی؟!

برگشت طرفم

اشکام داشت می ریخت اما جلوی خودمو گرفته بودم

من میترسم! افتادم زمین....

یه نفس گرفتم

یه جای کمک چرت و پرت تحویل میدی؟!

حرکت ناگهانی به طرفم باعث شد یه قدم برم عقب

گریه نکن عمویی!

در حالی که بدو بدو به سمتم میومد دستاشو از هم باز کرد

بیا بغلم ببرمت خونه!

تو فاصله ی چند سانتی م بود که ناخداگاه دستام توی صورتش فرود اومد هر دو با تعجب به هم زل زده بود فرهاد با چشمای
گرد بهم نگاه کرد

لیاقت نداری!

بازم خواست بره، ناخداگاه آستینشو کشیدم

با گردن کج بهش چشم دوختم، دستشو کشید

سری تکنون داد

—خیلی خب! بیا بریم چلاق بانو جان!

کنارم با فاصله هم قدمم راه میومدو من لنگون لنگون کل مسیرو طی کردم، وجودش باعث شد ترسم کم شه هنوز کامل وارد خونه نشده بودیم که بی بی شروع کرد به غر زدن، لباسای خاکی و پای لنگ من نصف ماجرا رو خودش شرح می داد البته به جز یه قسمت که خودم تغییرش دادم و گفتم فرهاد هولم داده!

نگاه خبیسی به فرهاد انداختم و از کنار بی بی رد شدم، موند فرهاد و بی بی وسط نصیحتای بی بی بود که عمو وارد عمل شد و بازم گوش فرهادو گرفت خندمو قورت دادم

حالا بی بی بود که داشت عمو رو راضی میکرد نصف شبی فرهاد بیرون نکنه!

وسط درگیری فرهاد از زیر دست عمو در رفت و خودشو پخش زمین کرد

—یه مولا اگه از جام تکنون بخورم آقاجون!

میخوام دیوونه باشم

بی بی عمو رو آروم کردو خط و نشونی برای فرهاد کشید فرهاد دستشو ستون سرش کرد و به من زل زد

نه باریکلا! دروغگوی خوبی شدی!

لبامو روی هم فشار دادم

بخند...

بی بی در حالی که دستمال و بتادین و بندو بساط توی سینی چیده بود اومد و کنارم نشست نگاهی به فرهاد انداخت

پسر پاشو برو بینم کجاش زخمی شده!

فرهاد همونجوری که دستش زیر سرش بود ابرو بالا انداخت

ای بابا بی بی این چی داره من دید بزنم! کارتو کن!

ابروهام پرید بالا صدای بی بی رفت بالا پاشو برو بیرون...

هنوز جملشو کامل نکرده بود که عمو با اخمای همیشگیش اومد تو هنوز کامل پاشو توی اتاق نذاشته بود که فرهاد از جاش پرید

میخواهم دیوونه باشم

بخشید خواهرم!

و سر به زیر و به سرعت رفت بیرون، عموام سری تکون داد و دنبالش رفت.

زانو هام زخمی شده بود و چند جا از لباسم پارگی کمی داشت!

تازه داشتم از گذشته کنده می شدم، اما همیشه توی نقطه ی جدایی یه چیزی پیدا میشد که وصلم کنه...

نگاهم بین مامور و حکم جلبش رد و بدل می شد

مثل اینکه تو این دنیا نبوده باشم وقتی به خودم اومدم توی کلانتری بودم و عمو کنارم نشسته بود و فرهاد قدم رو میرفت توی سکوت به ناخنای دستم خیره بودم

چشمامو روی هم فشار دادم، قلبم به شدت می کوبید سرمو به سمت راهرو چرخوندم، ضربانم شدت گرفت من هنوزم حسش می کردم، با نزدیک شدنش نفس کشیدنم سخت تر می شد، پیدام کرده بود...

عمو ایستاد، نگاه فرهاد گنگ بود، سیاوش بدون نگاه کردن به من به عمو سلام کرد

وقتی عمو و سیاوش روبروی هم می دیدم حس میکردم سیاوش جلوی خود سالخوردش ایستاده، نگاه هر دو نفوذ سختی داشت

وقتی گفتن جرمم همون سفته هایی که برای پسر داییم امضا کردم تازه یادم اومد که پونصد میلیون بدهکارم!

با تعجب به نگاه سخت سیاوش چشم دوختم...

هدفت چیه؟!_

لبخند کجی تحویلم داد برگشته بودم به هانیه!

من پول ندارم جناب سروان، بندازینم زندان!

نگاه عمو پر از سوال بود، نگاهشو ازم گرفت و به سیاوش نگاه کرد

ما رادیم پسر، سر جوان مردی رادا قسم میخوردن، این همه راهو اومدی یه دختر و بندازی زندان؟ سیاوش سر تکون داد _اون یه بدهکاره عمو!

عمو سری تکون دادو حرفی نزد سیاوش رو به من گفت _باید باهات حرف بزنم!

پوزخندی زدم

من با این آقا هیچ حرفی ندارم! جناب سروان منو بندازید زندان!

میخواهم دیوونه باشم

از جام بلند شدم

صدای محکم سیاوش بلند شد

میگم باهات حرف دارم!

روموازش گرفتم

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که من دقیقا روبروش نشسته بودم مثل همیشه حرف، حرف خودش بود

سرمو پایین انداخته بودم تا باهاش چشم تو چشم نشم

من نامرد نیستم!

دندونامو روی هم فشار دادم

اون دفعه ام در مقابل خواستم یه نه گفتن کافی بود لازم نبود خودتو آواره کنی گلنوش رفیع! اومدم برگردونمت خونه...

خونه ای برای من نیست چنگی به موهاش زد

میخواهم دیوونه باشم

هنوزم غدی! غد و یه دنده! تمام این مدت تو خونه ای زندگی می کردی که این پسره ام اونجاست؟!

ابروهام پرید بالا "کجا زدی!"

یه تو ربطی نداره! وضعیت الانم بهتر از این نیست که زن پنهونی پسردایی زن دارم بشم؟ خشم تو چشمات تشخیص می دادم

وضعیت الان من چی؟ می خوام گردنتو بگیرم عین مرغ بردارم ببرمت بینم کی می خواد حرف بزنه!

خشم تو صدای بی اختیار بود

چرا ولم نمی کنی؟ صدای اونم بالا رفت

نمی تونم! پنج ماهه آب خوش از گلویم پایین نرفته! تو دیدم نباشی نمی تونم راحت بشینم!

بد موقع ای اعتراف می کرد، نه می شد رسید نه می شد ایستاد نه می شد برگشت...

هر دو ساکت شدیم

چشمات روی هم گذاشتم بلکه کمی آرام شم _ برگرد خونه، کاری باهات ندارم، فقط باش!

"خب لعنتی چجوری تورو ببینم و خودمو کنترل کنم؟!"

_نمی خوام!

کلافه نفسشو فوت کرد

_میگم هر چی بوده تموم شده! برگرد!

چشمام از فرط عصبی بودن گرد شد

_برگردم که چی بشه؟ تو می دونی که الان زن داری؟ می دونی من هنوزم در مقابل تو ضعیفم؟ نمی تونم جایی باشم که تو هستی و خودمو کنترل کنم، اگه کاری کنم که پشیمون بشم تو مسئولشی!

سرجام ایستادم

_یه هفته مهلت میدم یا تسویه کن یا برگرد!

دنبال عمو راه افتادم، فرهاد به دیوار تکیه داده بود و حواسش جای دیگه بود با صدای عمو به خودش اومد

میخواهم دیوونه باشم

—یا بریم!

جفتمون پشت سر عمو راه افتادیم

دست و دلم لرزیده بود، فکر می کردم دیگه به خودم اومدم حالا با دیدنش فهمیدم این قصه سر دراز دارد!

حالا حتی مشتم پیش عموام داشت باز می شد! به هر حال باید می فهمید هانیه نصیری کیه!

فرهاد ماشینو روشن کرد و راه افتاد، اخمای درهم عمو رو حس می کردم، فرهادم مثل همیشه بی خیال می روند

—من...

به عمو خیره شدم بلکه سرشو به طرفم بچرخونه، واکنشی که نشون نداد ادامه دادم

—بعد از مرگ فرزانه تازه فهمیدم فرزانه ای وجود داشته!

سرمو انداختم پایین

—گلنوش اسمیه که اون برام گذاشته، تا همین یکی دو سال پیش با اسم هانیه زندگی می کردم!

میخواهم دیوونه باشم

فرهاد نگاه کوتاهی بهم انداخت، صدای عمو باعث شد از توضیحات بیشتر صرف نظر کنم

بعداً در موردش صحبت می کنیم!

تا رسیدن به خونه باغ ساکت شدم

حرفی برای گفتن نداشتم، عموام فقط نگاه کوتاهی بهم انداخت و رفت داخل و سوالی بی بی رو هم بی جواب گذاشت

کلاهبرداری؟ بی حال نگاهش کردم

حالا گلی صدات کنم یا هانی؟ سرمو انداختم پایین

فکر کنم وقتشه برگردم!

و از جام بلند شدم و رفتم داخل

اشکام داشت می جوشید، همه ی اتفاقاتو برای عمو و بی بی و به طبع فرهاد که به زور خودشو توی اتاق جا کرده بود تعریف کرده بودم

عمو زیر لب چیزی زمزمه کرد و از جاش بلند شد و رفت بیرون، بی بی منو توی آغوشش کشید

میخوام دیوونه باشم

همه چی درست میشه

چی درست میشه؟

بی بی به فرهاد تشر زد

بی بی! من که باورم نمیشه!

با چشمای ترم بهش زل زدم

آبغوره نگیر!! الان همه عاشق تو شدن و تو داری در میری؟! اونم تو این بی شوهری؟ سرمو توی آغوش بی بی پنهون کردم

یا برو بیافت به پاش بیاد بگیرت تا آخر عمرت می خوای آویزون من باشی؟ صدای بی بی بلند شد

برو بیرون!

بی بی اینا همش نقشس!

بعد جلوی پام زانو زد زن من میشی؟ با تعجب بهش نگاه کردم

میخواهم دیوونه باشم

انگشت بهم اشاره کرد

_بیا ببین بی بی حالش خوب شد!

اشکامو پاک کردم

_آره حالا که گفتم باید منو بگیري!

از جاش بلند شد _من چیز خوردم....

و به سرعت از اتاق رفت بی بی با خنده سری تکه داد

_پاشو دختر، یه آبی به صورت بز، خدا بزرگه...

از مهلت یه هفته ای سیاوش دو سه روز بیشتر نمونده بود، فرهاد طبق معمول جیم زده بود و عموام حرفی نمی زد، منم زده بودم به بی خیالی!

تصمیم گرفته بودم یه هفته رو بی خیالی طی کنم و بعدش ساکمو ببندم!

میخواهم دیوونه باشم

به سرعت باغو طی کردم و پریدم جلوی بی بی، به خاطر حرکت یه دفه ایم ترسید

—خیر نبینی دختر!

—کجا بودی کلک؟ عمو دنبالت می گشت!

منو با دست پس زد و از کنارم رد شد

—چیکار داره؟!

شونمو بالا انداختم

—نمی دونم والا! ولی تنهاتون میزارم که راحت باشید!

با غضب نگاهم کرد

—واسه خودتون میگم که راحت باشید!

سرشو به طرفین تگون داد و همونجور که به سمت پله ها می رفت گفت

میخوام دیوونه باشم
_تن توام به تن فرهاد خورده!

_بابا بی بی سانسورش کن!تن کی به کی خورده؟!

با اخم نگاهم کرد

_حیا کن دختر!برو رد کارت!

ابروهامو بالا انداختم

_آره شما برید داخل منم برم رد کارم!

و بعد شاهدپرتاب جاروی دم دستش به سمت خودم بودم

بچه ها کنار جویی که از کوچه باغ رد می شد بازی می کردن،حالا زیبایی کوچه باغ کامل شده بود،روی چینه هایی که دو طرف کوچه باغ بود گلای محمدی و پیچکا مشخص بودن،صدای خنده ی بچه ها با طلوع آفتاب شروع میشد و تمام دقایقه ها بارش بارون بود و رسیدگی به محصولات...

هرچند از سختی زندگیشون می نالیدن اما من می دونستم آرامش خیالی که دارن به همه ی سختیا می ارزه...

یه سنگ کوچیک پرتاب کردم توی جوب و به طاها خیره شدم

_نمیای؟

شونمو بالا انداختم _من بلد نیستم باخنده سرشو تگون داد

_عیب نداره خودم بهت یاد می دم!

نگاهی به چوبی که جلوی صورتم گرفته بود انداختم و آب دهنمو قورت دادم با پرتاب دهمی که خراب کردم صدای بچه ها بالا رفت دوباره تیکه چوبو گذاشتم زمین و چوبو زیرش گرفتم یه نفس عمیق کشیدم بهش ضربه زدم

به تعجب بهش نگاه کردم،نگاهی به بچه ها انداختم

_شد؟

با تایید بچه ها،با جیغ پریدم بالا و شروع کردم بالا پایین پریدن با سرو صدای من چند تا از زنا از پنجره های خنوشون سرک کشیدن بچه ها با تعجب بهم زل زده بودن

_خوبه جایی رو فتح نکردی!

با صدای فرهاد ساکت شدم،بازم سرو کلش پیدا شده بود رو به طاها ادامه داد

دیگه کسی نبود با این بازی می کنید؟ صورتمو جمع کردم و اداشو دراوردم

حداقل اینقدر جیغ جیغ نکن!

از خواب پریدم، خواب دیده بودم یادم نمیومد اما از ترسی که توی وجودم بود به نظر خواب خوبی نمیومد.

بی بی خوابیده بود و همه جا توی تاریکی فرو رفته بود.

دوباره سر جام دراز کشیدم، دم دمای صبح بود و من وسط فکر و خیالام گیر افتاده بودم چند ساعت دیگه وقت برگشتن بود

توی جام غلت زدم، علاقه ای به این صبح نداشتم

هنوزم سیاوشو دوست داشتم، از این مورد اطمینان داشتم اما دیگه نمی خواستم نزدیکش باشم! این تضاد داشت خودمم دیوونه می کرد!

آفتاب غروب کرده بود، روزنه ی امیدی ته دلم بود که شاید از خیر برگشت من گذشته اما قبل از این که نفس راحتی بکشم قامتش توی باغ نمایان شد!

خودمو از جلوی در کنار کشیدم و سیاوش با تعارف بی بی وارد خونه شد چند دقیقه بعدم عمو و فرهاد اومدن گوشه ی اتاق ایستاده بودم و منتظر بودم شاید تصمیمش عوض شده باشه یا یه دست غیب منو آزاد کنه!

میخواهم دیوونه باشم

سیاوش سکوتو شکست و مستقیم رفت سر اصل مطلب

وسایلتو جمع کن، زودتر بریم!

نا امیدانه سرمو پایین انداختم سیاوش از جاش پاشد _ یا اجازه خان عمو عمو چشماشو روی هم گذاشتو رخصت داد!

لبامو روی هم فشار دادم

_ کجا با این عجله؟!

صدای فرهاد باعث شد سر هممون به طرفش بچرخه

_ بشین چای دوما در خدمت باشیم!

سیاوش پوزخندی زد و به جای جواب دادن به فرهاد منو مخاطب قرار داد

_ می خوام همینجوری بیا! تو عمارت همه چی پیدا میشه نمی خواد وسیله جمع کنی!

فرهاد از جاش بلند شد

میخواهم دیوونه باشم

گفتی اگه تسویه کنه ولش می کنی دیگه؟!

توی دلم فریاد میزدم الان وقت چرت و پرت گفتن نیست فرهاد!

سیاوش یه تای ابروشو بالا انداخت من تسویه میکنم، همین الان!

چشماتو روی هم فشار دادم و سرمو توی یقم فرو بردم

ایا! راهتو بکش و برو!

ابروهام پرید بالا سرمو بلند کرد

حالا فرهاد با پوزخند به سیاوش نگاه می کرد و یه چکو دقیقا جلوی چشم سیاوش تگون می داد

می دونی که معتبره!

خواستم برم جلوتر و چکو بقایم و ببینم واقعا چکه یا این دم آخری فرهاد داره منو مسخره میکنه اما خودداری کردم سیاوش تک خنده ی عصبی کرد

تو کی هستی که جور دخترعمره ی منو میکشی؟ فرهاد مثل همیشه آروم و بی خیال جواب می داد _ حالا هر کی، بگیرش و برو!

سیاوش انگشت اشارشو بالا آورد

_فرهاد من تورو خوب می شناسم! خیلی بهتر از ننه بابات!

فرهاد سرشو تکون داد

_خوش به حالت! من خودم خودمو نمی شناسم! تو شاهکاری پسر! اصلا تو آدم شناسی! فقط ویدا رو نشناخته بودی یه امتیاز منفی داره میشی نوزده!

نگاه گنگ من بین نگاه عادی عمو و بی بی و دو تا مردی که روبروی هم ایستاده بودن و با چشماشون برای هم شاخ و شونه می کشیدن می چرخید

_دور هانیه رو خط بکش فرهاد! اون مال منه!

فرهاد سرشو تکون داد

_اها! اونوقت چی می کنی معشوقه یا صیغه ی چند روزه؟ یا زن دوم؟ یا....

صدای عمو باعث شد ساکت شه

میخواهم دیوونه باشم

فرهاد!

چشمای به خون نشسته ی سیاوش چرخید سمت من

تو آزادی بیای یا نیای...

چنگی بین موهاش زد

یا خودم عهد کردم انگشتمم بهت نخوره! می خوام باور کنی یانه. فقط برگرد و با اصلت روبرو شو....کیانوش رفیعو پیدا کردم!

کیانوش رفیع؟! چه اسم آشنایی!

گلنوش رفیع، کیانوش رفیع! بابا... پدر... نامرد؟

سیاوش رفت و من افتادم تو خلا

هنوز بحث سیاوش و فرهادو تجزیه تحلیل نکرده بودم که افتادم وسط چاله ی زندگی خودم!

بعد از چند روز دست و پا زدن بین زمین و آسمون، بالاخره سقوط کردم!

میخوام دیوونه باشم

نمی تونستم بهش فکر نکنم و به زندگیم ادامه بدم پس به سرعت ساکمو بستم و بین نگاه های نگران بی بی و عمو از خونه باغ بیرون زدم،فرهاد واکنشی نشون نداد و فقط بی حرف منو به سمت ماشینش کشوند

بین تاریکی چراغای روشن عمارت بین باغ از بین نرده های در مشخص بود،ساکمو کنار پام گذاشتم و اینبار آشفته تر از همیشه به عمارت نگاه کردم،فرهاد با یه خدافظی نصفه نیمه به سرعت دور زد و رفت،این بار به این فکر می کردم که دیگه مجهولی تو زندگیم نمی مونه،حالش می کنم و بعد همشو میریزم دور....

پشت مش رحمان وارد عمارت شدم،بین صدای مش رحمان که با ذوق برگشتمو خبر می داد سکوت کردم،فتانه دست پاچه از طبقه بالا خودشو رسوند،مش رحمان بدون اینکه ازش بخوام ساکمو برد بالا و بعد سیمین و جواد بودن که خودشونو رسوندن

فتانه به نظر شکسته تر شده بود،مرگ مادرش انگار تاثیرشو تو چهره ی آروم فتانه گذاشته بود،این بار من زودتر بغلش کردم

_دلم پوسید!کجا بودی تا الان هانیه؟!

سیمین با چشمایی که هنوزم کامل از خواب بیدار نشده بود بهم زل زده بود،اما جواد سرحال بود!انگشتشو توی گونم فرو کرد

_زنده ای؟!

صبح درست با طلوع خورشید بیدار شدم،مثل اینکه مثل هر روز بی بی بالای سرم ایستاده باشه و انقدر غر بزنه تا بیدار شم!

همه چیز آروم بود،روی روال بود عمارت به ظاهر بی تنش تر شده بود!

صدای روشن شدن ماشینشو هنوزم تشخیص می دادم، از لای پرده سرک کشیدم، هنوزم ماشینشو جلوی پنجره ی اتاق من پارک می کرد!

دو روز از برگشتنم می گذشت نه سوگندو دیده بودم نه هنگامه رو، حتی سیاوشم توی این دو روز پاشو توی عمارت نداشته بود!

می خواستم زودتر سیاوشو ببینم و ماجرا تموم شه از یه طرفم می ترسیدم! حالا دقیقا از چی می ترسیدم خودمم درست نمی دونستم!

هر چند از درون حال درستی نداشتم اما با دیدن پله ها و مسیر آشپزخونه نمی توانستم شیطنتامو کنار بزارم!

صدای جیغ ماندم که اسمشو صدا کرد باعث شد بخوره به میز و بلافاصله صدای شکستن بلوری که روی میز بود به گوش برسه!

این بار آرام تر گفتم

_شوکت!

هنوزم عکس العملش مثل قبل بود

بین وقت تلف کردنم به خاتونم سر زدم، اولش درد فراق و دوری باعث شد قربون صدقم بره و دورم بچرخه اما هنوز یه ساعت نگذشته بود که فوشاش شروع شد! حالش خوب بود، با وجود منور هنوزم خودش حیاط خونشو جارو می کرد...

من هنوزم نمی دونستم اگه بفهمه من واقعا کی ام چی کار می کنه، اما به هر حال مادری بود که بزرگم کرده!

هنوز شک داشتم

قدمام آروم بود بدنم انگار لمس شده باشه

سخت بودنش شاید مسخره به نظر بیاد

مسبب زندگی من حالا دقیقا پشت دری بود که توی دو قدمیش ایستاده بودم و از تموم کردن فاصله می ترسیدم حالا از چی می ترسیدم؟ خیلی از ترسا دلیل نمی خواد حضور سیاوشو کنارم حس کردم

می خوام برگردیم؟

مثل اینکه غوقای درونم مشخص بود که می خواست برم گردونه سرمو به معنای نه تگون دادم _اون وضعیت خوبی نداره....

بی توجه به حرفش دستمو بالا بردم و به در کوبیدم چند بار درو وحشیانه کوبیدم

صدای دمپایی که کف حیاط کشیده می شد و در که جلوی چشمای بی حال من باز شد

میخواهم دیوونه باشم

_چه خبره سر آوردی؟!

به سیاوش نگاه کردم لب زد _خودشه!

به مرد مسن روبروم نگاه کردم سرو وضع ژولیده موهای سفید

و سیگار بین انگشتاش

خمیدگی قامتش لاغر بود

و چرت زدنش خبر خوبی نبود

قلبم در حال کنده شدن بود،حسم تنفر نبود دلم داشت می سوخت بدون هیچ حرفی راهمو کج کردم و از اونجا دور شدم.

ساعت ها بود که طاق باز روی تخت افتاده بودم و نگاهم به سقف بود،چهرش از جلوی چشمم کنار نمی رفت!یه ذره ام شک نداشتم که اعتیاد داره،حتی نمی تونستم مطمئن باشم فردا م نفس بکشه!

شاید بهتر بود این دفعه عقب بکشم،اون بدون فکر کردن به دختر مردش زندگی کنه یا بمیره!

اما یه حس قوی قلبمو به اتیش می کشید،نمی دونم حسی بود که اونو پدر حس می کرد یا حس هم نوع دوستی بود....

درگیری ها فکری من و تراس اتاق!

این بار حواسم به سیاوش نبود که طبق هر روز داشت می رفت شرکت، حس خاصیم به سوگند که برای اولین بار می دیدم که برای بدرقه ی سیاوش اومده بود نداشتم، دیگه نمی دونستم به چی فکر کنم، به چی فکر نکنم!

سیاوش رفت و سوگند همچنان وسط باغ ایستاده بود

نگاهم روی دور شدن ماشین سیاوش بود، به محض محو شدنش با سوگند چشم تو چشم شدم، سنگینی نگاهش اذیتم می کرد

یه جایی ته دلم ازش خجالت کشیدم!

سریع نگاهمو ازش گرفتم و رفتم توی اتاقم

برام مهم نبود شبه یا روزه یا ساعت چنده یا چندم ماهه! حساب روزایی که زیر پنجره دراز می کشیدم از پنجره که خیل وقت بود پرده هاشو کنار کشیده بودم به آسمون زل می زدم و بی هدف شبآرو صبح می کردم، از دستم در رفته بود.

خودمو آماده می کردم تا با پدرم روبرو شم، خودم خودمو آروم می کردم و با خودم حرف میزدم و خودمو قانع می کردم توی این حالت، نشستن سوگند دقیقا روبروم برام اصلا خوب نبود، چشماش پر از التماس بود و پشیمونی! حداقل من که اینجوری فکر می کردم، اومده بود اتاق من تا باهام حرف بزنه! تموم مدتی که من دخترعمش شده بود فقط سلام و علیک خشک و خالی داشتیم و این حالت روبروش نشستن اصلا برام راحت نبود به خصوص که مطمئن بود این حالتش برای احوال پرسى و خوش و بش نیست!

میخواهم دیوونه باشم

آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم

_اتفاقی افتاده؟ لباسو تر کرد

اما سکوتش طولانی شد

خواستم یجوری بفرستمش بیرون، اما هنوز دهن باز نکرده بودم که بالاخره به حرف اومد

_یه بار اینارو میگم و خودمو خلاص می کنم، بعدش تویی و تو!

لبامو روی هم فشار دادم و منتظر حرفش موندم

_من می دونستم سیاوش می خوادت، قبل ازدواج می دونستم!

نفسمو بیرون فرستادم، اما حرف زدن برام سخت بود، کلمه ای به زبونم نمیومد و سوگند بعد چند لحظه سکوت دوباره شروع کرد

_سیاوش خودش پیش من اعتراف کرد، اما من وایسادم جلوش، وصیت پدر بزرگ و به روش آوردم، گفتم ازش نمی گذرم! اگر با من ازدواج نمی کرد مجبور بود همه چیو بزاره و بره!

_بخاطر فتانه و جواد هیچی نگفت، ترسید وصیت پدر بزرگ اجرا شه و اموال از دستش بیاد بیرون و فتانه و مامان گیسو آواره شن! من تهدید کردم از هیچی نمی گذرم و مجبور شد قبول کنه که باید به دل من باشه!

به سختی جلوی اشکاشو گرفته بود

_من دوشش داشتم، فکر می کردم بعد عروسی همه چیز درست میشه ولی نشد، از وقتی رفتی سیاوش شکسته انگار، خیلی وقتا میومد توی اتاق تو، توی عمارت همه بو بردن

و بالاخره اشک ریخت!

_غرورم لگد مال شد، با مادرم درد و دل کردم و سرزنش شدم!

تو بهت حرفاش بودم

_سیاوش توی تراس اتاقت می ایستاد و سیگار دود می کرد با فندکی که اسم تو روش حک شده! حتی اون فندکو بیشتر از من دوست داشت!

خودمو روی تخت جلو کشیدم و نزدیکش شدم و دستمو روی شونش گذاشتم _توی این مدت چشماش دیگه نه خشمی داشت نه اون جذبه همیشگی...

زیر لب اسمشو زمزمه کردم

_سوگند...

میخواهم دیوونه باشم

تند تند اشکاشو پاک کرد

برام دیگه مهم نیست، قبولش کن!

و به سرعت از جاش پاشد

سوگند...

به سمت در رفت و من انگار کامل درک کرده بودم که چقدر توی این مدت از درون و بیرون شده، به گلوم چنگ زدم بلکه راه نفسم باز بشه

سوگند اجازه ی هوو شدن برام صادر کرد و رفت، سوزش گلوم از بغض نترکیدم بود، چشم تو چشم شدن با سیاوش حالا برام سخت تر شده بود.

این بار روی خودم کار کرده بودم تا جلوش وایسم و بگم آقای کیانوش رفیع من گلنوش رفیع هستم، دخترت!

همه چیز داشت تکرار می شد، باز صدای کشیده شدن دمپاییاش کف حیاط و در که بالاخره باز شد

فرمایش؟!

انگار از عالم هیپروت کنده شده باشه و دوباره به حالت عادی برگشته باشه، سرشو بالا آورد و بهم خیره شد، انگار تازه به من نگاه کرده بود، مثل اینکه دفعه اول حواسش به چهره ی فرزانه ی روبروش نبوده! می دونستم تعجب توی نگاهش بخاطر شباهت بی حد من و فرزانس!

_دخترشم!

درو تا آخر باز کرد و از جلوی در کنار رفت، تردیدو کنار گذاشتم و رفتم تو، سیاوشم بلافاصله وارد شد.

به محض اینکه وارد حیاط شدم از اومدنم پشیمون شدم!

به پشت سرم نگاه کردم، تا از راه برگشت مطمئن شم، سیاوش دقیقاً پشت سرم بود و مو شکافانه در حال آنالیز، با خودم گفتم نباید ضعف نشون بدم

کیانوش تعارف کرد بریم داخل اما تو وضعیتی که داشتم طاقت فضای بسته برام سخت بود، روی پله ها ی جلوی خونس نشستم

_ممنون ما باید زود بریم همین جا خوبه!

توی سکوت به چشمام خیره شد

میخوام دیوونه باشم

نمی دونستم چی بگم، سیاوشم سکوت کرده بود، انگار همه چیزو به خودم سپرده بود

_کاملاً شبیه فرزانه ای با یه تفاوت بهش خیره شدم

_اون چشماش اینقدر واضح نشون نمی داد درونش چه خبره!

سرمو پایین انداختم

_یراتون عجیب نیست من دختر همسر سابقتونم و به دیدن شما اومدم؟ حالا تازه یادش افتاده بود از این بابت متعجب شه!

_فرزانه بعد از شما ازدواج نکرد!

هجوم سوالو توی چشماش می دیدم

_من گلنوش رفیعم!

یه مدتی بود که توی سکوت غرق بودیم، کیانوش سرشو تکون داد، مثل اینکه جلوی اشکاشو گرفته بود

چشماشو با دستش فشار داد و بهم نزدیک شد، من هنوز روی پله نشسته بودم و یکی در میون نفس می کشیدم جلوی پام

نشست

یه من گفت تو مردی!

چیزی برای گفتن نداشتم ضربه ای به سرش زد

من یه عمر با احساس گناه زندگی کردم، فکر می کردم اگه موقع وضع حملش بودم بچم از دست نمی رفت!

فکر کنم دیگه پاهاش توان نداشت که روی زمین افتاد برای اونم هضمش آسون نبود...

چند مشت آب سرد به صورتم زدم

قبلا کیانوشو مقصر همه چیز می دونستم، اونم پشیمون بود از تموم گذشتش، از تک تک روزایی که گذرونده بود، توی منجلا ب عذاب وجدان دست و پا میزد

قبلا همه رو قضاوت کرده بود و حالا نتیجه این بود که کیانوش فقط آدم فرزانه نبوده!

علاقه ای به دیدن دوباره ی کیانوش نداشتم، دوباره برای دیدنش تلاشی نکردم و خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم پشیمون شدم!

میرم پیش خاتون!

میخواهم دیوونه باشم

سرشو تگون داد و بدون مخالفت ساکمو گرفت و از پله ها پایین برد.

نگاهمو از رفتنش گرفتم و دوباره فتانه رو بغل کردم

_میام بهت سرمیزنم حرفی نزد و محکم بغلم کرد

_اینجا نباشم بهتره!

منو از خودش جدا کرد و سرشو تگون داد

_می دونم!

وقتی برگشتم پیش خاتون اول فکر کردم دوباره برگشتم سر جای اولم با یه تفاوت گنده،من دیگه اون آدم سابق نبودم!

ترسیدنو خیلی خوب یاد گرفته بودم دل بستن و دل نکندن

نگاهم به زندگی خیلی عوض شده بود

ولی هنوزم هیچی نداشتم تازه قلبمم باخته بودم!

یه چیزایی ازم عوض شده بود اما بخش عمده ی هانیه نصیری ادامه داشت!

هانیه نصیری مهمونی و پارتی رفتن ترک کرده بود و سیگار نمی کشید، سر شبنم هر جا بود خودشو میرسوند خونه! فاطمی مسخرم می کرد، یه مدتی بود بچه ننه سیوم کرده بود!

بین زندگی معمولی من شوک زیاد بود!

به سرعت به سمت در دویدم _ هانیه کیه؟ درو از جا کند!

درو باز کردم

گره ی ابرو هام با دیدن حال پریشون سیاوش از هم باز شد خبرای بد هیچوقت تمومی نداشتن...

کیانوش بخاطر زیاده روی مرده بود، تو تنهایی خودش، زندگی شو تموم کرده بوده بود و بعد چند روز همسایه هاش فهمیده بود یه زخم دیگه به روحم زده بود...

تلو تلو خوران خودمو به وسط حیاط رسوندم، پاهام قدرت نداشت، روی زمین نشستم

خیس شدن صورتم خبر از اشکای بی اختیارم می داد، در جواب صدای نگران خاتون و سوالای پشت سر همش به گفتن "بابام مرد" اکتفا کردم

میخواهم دیوونه باشم

سیاوش عقب رفت

_توی ماشین منتظرتم!

فقط سرمو تکون دادم

نمی شد گفت احساسی نداشتم که مرده اما حس کسی رم نداشتم که پدرشو از دست داده، نمی دونم شایدم داشتم! تمام زندگیم
پدري نداشتم که حالا نبودشو درک کنم و براش سوگواری کنم!

حس رهایی همراه با غم عمیقی داشتم، خوبی و بدیش نصف نصف شده بود! حتی فرصت نشد بابا صداش کنم! گلا رو روی خاکش
گذاشتم و روی زمین نشستم، درد و دلی نداشتم، حسی نداشتم، حسرت زیاد داشتم، اگر جور دیگه ای رقم می خورد...

رومو سمت شیشه چرخوندم، منتظر بودم راه بیافته اما بعد چند دقیقه هنوز حرکت نکرده بود بهش نگاه کردم _راه نمی افتی؟

سرشو به معنای نه تکون داد

_خاتون منتظرمه، نمیری باتاکسی برم!

_باهات حرف دارم!

کامل به طرفش چرخیدم و منتظر حرفش موندم

اولیش فرهاد!

ابروهام پرید بالا

از خنسون که زد بیرون بابابزرگ کمکش کردو دستشو تو شرکت بند کرد...

ربط حرفاشو به خودم نمی فهمیدم و فقط ساکت موندم تا حرفاش تموم شه

پدر ویدا جز شرکا بود،فرهادو ویدا قرار ازدواج گذاشته بودن،ویدا زد زیر همه چی!

صورتم تو هم رفت!ویدا قبل من با همه آشنا شده بود!

یهو خودمو دیدم وسط احساسم نسبت به ویدا دست و پا میزد،خیلی نگذشته بود که نفهمیدم چطور تا اون حد بهم نزدیک شد،همه چیز خوب بود تا بعد ازدواج فهمیدم پدرش بدهی بالا آورده و ویدا بخاطر پدرش چنگ انداخته رو ثروت رادا!! از اولشم از فرهاد خوشم نمیومد بعد اون ماجراها بهونه ی اینکه ازش بدم بیادم فراهم شد!فکر می کردم بعد اینکه از من جدا شه بره سمت فرهاد...

پوزخند زد

اینایی که می گی به من مربوطه؟ سرشو تگون داد

_از احساس من به تو کسی نیست که بی خبر باشه!

دستم آوردم بالا تا سکوت کنه

_یه بار برای آخرین بار حلش می کنم!

خواست حرفی بزنه که سریع ادامه دادم _حتی سوگند بهم اجازه داد هووش شم!

پوزخند زدم

_می بینی؟من چیزی ندارم از دست بدم،اگرار می کنم که دوست دارم و این حس خیلی وقته گریبان گیرمه،هرکاری کردم نشد این حسو توی خودم بکشم!ولی این حسم دیگه به تو مربوط نیست خودم یا می ندازمش دور یا انقدر صبر می کنم تا فراموشی بگیرم!ولی هیچ وقت پامو نمیزارم وسط زندگی یه زن دیگه،عشقی که تو ازش میگی خیلی چننش آور میشه اگه منو نفر دوم زندگیت کنه،بیا روی خودمون کار کنیم...

حرفی نزد و حرکت کرد

یه باری از قلبم برداشته شد،بعداز حرفای سوگند داشتم با خودم کلنجار میرفتم که منم آدمم و کسی که دوستش دارم حقمه!ولی گاهی وجدان آدم حتی به قلبشم سیخونک میزنه و عجیب از تصمیمم راضی بودم!

میخواهم دیوونه باشم

سر کوچه نگه داشت، درو باز کردم تا پیاده شم که صدام کرد

_هانیه؟

برگشتم نگاهش کردم دستشو به طرفم دراز کرد

توی دستش فندکم بود، آرام فندکو برداشتم

سه سال بعد...

اواسط پاییز بود و زرد و نارنجی و خش خش...

برگا با رقص از شاخه ها جدا می شدن، نگاهمو از پنجره گرفتم

سرو صدای بچه ها بالا رفت، نقاشی کشیدن حال اونارم خوب می کرد! تابلوی جدیدمو از روی سه پایه برداشتم و از شون
خداحافظی کردم

زندگی سخت تر از اونی بود که فکرشو می کردم اما ساده گذشت...

با صدای فرهاد سرمو بلند کردم

هی ترشیده!

با خنده سرمو تکون دادم و به طرفش رفتم

روز به روز داری زشت تر میشی!

سرمو تکون دادم

داری از حسودی می ترکی؟ با چشای گرد به خودش اشاره کرد _من؟

به چیه تو باید حسودیم بشه؟

دستم بالا آوردم و شروع کردم به شمردن

_خوشگلم،خوش تیپم،هنرمندم و بهش خیره شدم _تازه استادم شدم!

سرشو تکون داد

_حالا یه معلم نقاشی شدن اینقدر شوآف نداره که!

فرهاد برگشت پیش خانوادش هرچند هنوز یه خانواده ی پراز اشکالن اما خب خانواده ان! و درکمال تعجب بزرگترین کمکی که می شد بهم کرد، کمکم کرد یه آتلیه نقاشی بزnm وبه طور جدی بچسبم به نقاشی

_عرضم به حضورت کارای نمایشگاه حل شد! گردو خاک تابلو هاتو بگیر!

جیغ ریزی کشیدم _جدی میگی!؟

ژست با نمکی گرفت و از گوشه چشم نگام کرد

_هه! من کی جدی نبودم که این دفعه ی دومم باشه؟ دستی توی موهاش کشید

_خدایی من جای تو بودم زن خودم می شدم!

زندگی در جریان بود...

گاهی به بی بی و عمو سرمیزدم، معمولاً فرهاد مثل اینکه بو کشیده باشه خودشو به خونه باغ میرسوند، بعد دعوای عمو و بیرون کردن فرهادو سیریش شدن فرهاد...

حتی خواستیم پای عمورو به عمارت باز کنیم اما عمو به احترام حرف پدرش راضی نشد پاشو تو عمارت بزاره، اما پای اهالی عمارت به خونه باغ باز شد

در خونه رو باز کردم و از همون دم در شروع کردم به صدا کردن خاتون، خاتون بعد از فهمیدن ماجرای فرزانه و کیانوش چند روز ساکت شد و بعدش بدون اینکه حرفی از شون بزنه دوباره مثل قبل شد

خاتون با فرهاد خیلی خوب جور شده بودن و اصرار داشت بچسبم به فرهادو تا تنور داغه خودمو بندازم بهش!

خیلی وقت بود که دخترعموی فرهاد اعلام کرده بود من بمیرمم زن فرهاد نمی شم، فرهادم اعلام کرد چه بهتر! و هراز چندگاهی تقریبا هربار که دیده بودمش بحثو می کشید به اینکه زنش بشم!

خاتون و منور سفره رو پهن کرده بودن، لباسامو عوض کردم و کنار سفره روبروی فرهاد نشستم شاید بعد از این همه وقت باید در قلبمو به روی یه آدم جدید باز می کردم...

شاید باید دوباره از نو شروع کنم....

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com